



جلد پنجم

شاهنامه  
فردوسی

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۱۷۲۲ به تاریخ ۵۳/۱۲/۱۰

# شاهنامه فردوسی



تهران، ۱۳۵۳

چاپ اول: ۱۳۴۵

چاپ دوم: ۱۳۵۳

**شرکت سهامی کتابهای جیبی**

خیابان شاهرضا، شماره ۳۰۶-۳۰۸

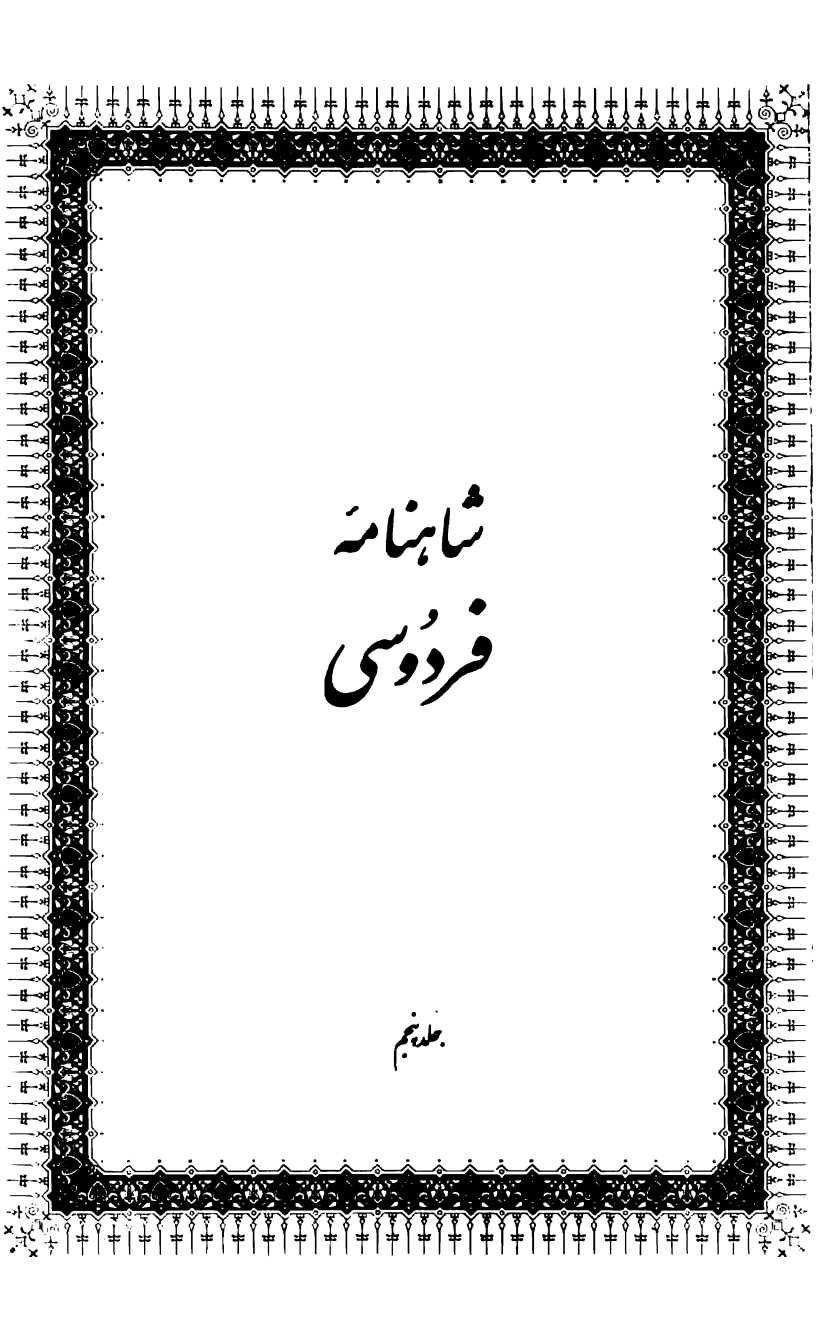
---

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

---

این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه سکه به طریق افست  
چاپ و در شرکت افست (سهامی خاص)، چاپخانه بیست و پنجم شهر یور  
صحافی شده است

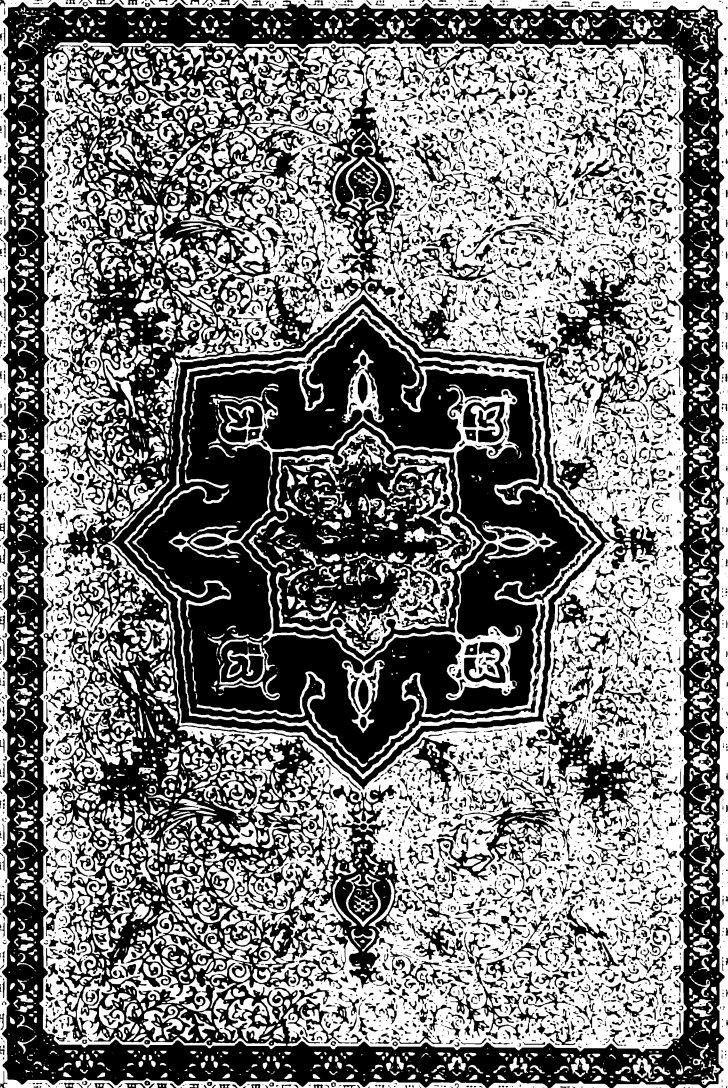
**همه حقوق محفوظ است.**



شاهنامه  
فردوسی

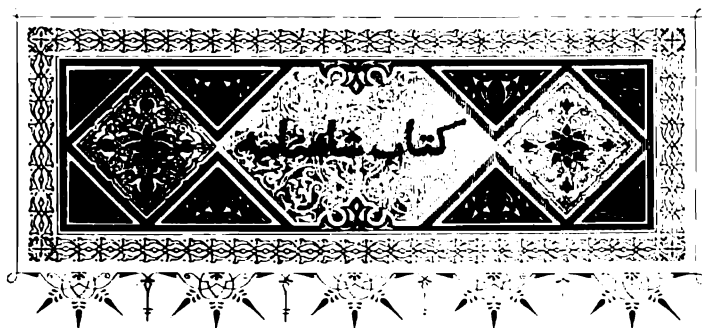
جلد پنجم











## پادشاهی بهمن اسفندیار

نود و نه سال بود



کمن خواستن بهمن از بهر خون اسفندیار

<p>کبر بر مهان بست و یکشاد دست  همان کشور و مرز بسیمار داد  بزرگان و کار آزموده ردان  زنمهک و بد گردش روزگار  هر آنکس که هستمد روشن روان  همان زال افسونگر آن پیر مرد  نجوید همی آشکار و نهان  جز از کمن ندارم همغز اندرون  که از مرگ هرگز نکردند یاد  بد و تازه بد روزگار مهان</p>	<p>چو بهمن بخت نما بر نشست  سیمه را درم داد و دینار داد  یکی انجمن ساخت از بخردان  چنین گفت کز کار اسفندیار  مه یاد دارید پیر و جوان  که رسم گه زندگانی چه کرد  فرامرز جز کمن ما در جهان  سم پیر زرد دست و دل پر زخون  - و جنگی چو نوش آذر و نوش زاد  چو اسفندیاری که اندر جهان</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بزابلستان زان نشان کشته شد  
همانا که بر خون اسفندیار  
م از خون آن نامداران ما  
هر آنکس که او باشد از آب پاک  
بکردار شاه آفریدون بود  
که تخاکرا از پی خون ۶  
منوچهر با تور و سلم سترگ  
بچمن رفت و کچمن نما باز خواست  
چو کچمسرو آمد زافراسماب  
پدرم آمد و خون لهراسپ خواست  
فرامرز کز بهر خون پدر  
بکابل شد و کچمن رستم بخواست  
زمینرا زخون باز شناختند  
بکینه سزاوارتر کس منم  
اگر بشمیری در جهان نامدار  
چه بینمید و اینرا چه پایخ دهید  
چو بشنید گفتار بهمن سباه  
به آواز گفتند ما بنده اهر  
زکار گذشته نو داناتری  
بگمتی چنان کن که کلام آیدت  
نمیهد کسی سر ز فرمان تو  
چو پایخ چمن یافت از لشکرش  
همه سیستانرا بیماراستند  
بشبگیر برخواست آوای کوس  
همیرفت آن لشکر نامدار

ز دردش دد و دام سرگشته شد  
بزاری بگرید بر ایوان نگار  
جوانان و جنگی سواران ما  
نمارد سرگوهر اندر مفاک  
همانرا سیمهر همایون بود ۱۰  
ز جنگاوران جهان کرد کم  
بماورد از آمل سیمای بزرگ  
ز کشته زمین کرد با کوه راست  
ز خون کرد گمتی چو دریای آب  
مرا همچنان داستان است راست ۲۰  
بخورشمد تابان بر آورد سر  
همه بوم و بر کرد با خاک راست  
همه اسپ بر کشتکان تاختند  
که بر پیل و بر شیر اسپ افگم  
سواری نه بینی چو اسفندیار ۳۰  
بکشید تا رای فرخ نهمید  
هر آنکس که بد شاهرا نمکخواه  
همه دل بمهر تو آگنده اهر  
ز مردان جنگی تواناتری  
وگر زان سخن فر و نام آیدت ۳۰  
که یارد گذشتن زیمان تو  
بکینه درون تمزه تر شد سرش  
برین بر نهادند و برخاستند  
شد از گرد لشکر سیمهر آبنوس  
سواران شممر زن صد هزار ۳۰

در بند انداختن بهمن زال را

چو آمد بنزدیکی هم‌رمنند  
 فرستاد نزدیک داستان سام  
 چمن گفت کز خون اسفندیار  
 م از کمن نوش آذر و نوش زاد  
 زدل کمنه دیوینه بمرون کم  
 فرستاده آمد بزال این بگفت  
 چمن داد یاسخ که گر شهریار  
 بداند که این بودنی کار بود  
 تو بودی بنمک وید اندر ممان  
 نه پیهمد رستم ز فرمان اوی  
 پدروت آن گرامیایه شاه بزرگ  
 بیمشه درون شمرونز آزدها  
 هانا شنمیدی که سلم سوار  
 چمن تا بهنگلم رستم رسمد  
 بیمش نماگانت کرد آنچه کرد  
 همان کهتر دایگان تو بود  
 بزاری کنون رستم اندر گذشت  
 اگر در نوردی تو پیمکار ما  
 بمائی زدل کمنه بمرون کنی  
 هه گنج پرمایه داستان و سلم  
 چو آئی بممش تو آرم هه  
 فرستاده را اسپ و دینار داد

فرستاده برگزید ارچند  
 بدادش زهرگونه چندی پیم  
 مرا در جهان تلخ شد روزگار  
 دوشاه گرای دو فرخ نژاد  
 هه رود زابل پراز خون کم  
 دل زال با درد و غم گشت جفت  
 بر اندیشد از کار اسفندیار  
 مرا زین سخن دل پر آزار بود  
 زمن سود دیدی ندیدی زیان  
 دلش بسته دیدی بیمان اوی  
 زمانش بر آمد چنان شد سترگ  
 زچنگ زمانه نمابد رها  
 بمردی چه کرد اندر آن روزگار  
 که شمشمز از میان بر کشمد  
 زمردی بهنگلم ننگ و نمرد  
 بلشکر زرمایگان تو بود  
 هه زابلستان پر آشوب گشت  
 بخوبی بمندیشی از کار ما  
 مهر اندر این کشور افسون کنی  
 کبرهای زرزین و زرزین ستلم  
 نوشاهی و گردنکشان چون روه  
 زهرگونه چمز بسمار داد

چو این مایه ور نزد بهمن رسید  
 چو بشنید از بهمن نمکجفت  
 بشهر اندر آمد دلی پر ز درد  
 پذیره شدش زال سالم سوار  
 چو آمد بنزدیک بهمن فراز  
 چنین گفت هنگام بخشایش است  
 که پیش تو دستان سالم سوار  
 بدان بندگانها که ما کرده ابر  
 بخشای و کار گذشته مگوی  
 بر آشفت بهمن ز گفتار او  
 م اندر زمان پای کردش ببند  
 زایوان دستان سالم سوار  
 ز دینار و از گوهر نا بسود  
 ز زر زینه و تاجهای بزر  
 ز اسمان تازی بز زین ستم  
 همان جامه و بدهای درم  
 که رسم فراز آورید آن مرغ  
 هه زابلستان بتاراج داد

زدستان بگفت آنچه دید و شنید  
 نهذرفت یوزش بر آشفت سخت  
 سری پر ز کمن دل پر از باد سرد  
 م از سهستان آنکه بد نامدار  
 پیماده شد از اسپ و بردش نماز  
 ز دل درد و کمن روز یالایش است  
 بهامد چنین خوار با دستوار  
 ترا در جوانی بمرورده ابر  
 هنر جوی و از کشتگان کمن مجوی  
 چنان کند شد تمیز بازار او  
 زدستور و گنجور نشنید پند  
 شتروارها بر نهادند بار  
 ز تخت و ز گستر دنی هر چه بود  
 ز سیمینه و گوشوار و کمر  
 ز شمشیر هندی بز زین نمل  
 ز مشک و ز کافور و م بمش و کم  
 ز شاهان و گردنکشان یافت گنج  
 مهانرا هه بدره و تاج داد

### رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن او

غمی شد فرامرز در مرز بست  
 سیه کرد و سر سوی بهمن نهاد  
 چونزدیک بهمن رسید آگهی  
 بنه بر نهاد و سیه بر نشانند  
 ز آواز سیمور و هندی درای

زدرد نما دست کمن را بشست  
 ز رزم تهنن بی کرد یاد  
 بر آشفت بر تخت شاهنشهی  
 بروز و یشب او دو هفته براند  
 همی کوه را دل بر آمد ز جای

بشست آسمان روی گمتی بغمز  
زچاک تبرزین وجز کبان  
سه روز و سه شب م برین رزمگاه  
همی گرز بارید ویولاد تمغ  
بروز چهارم یکی باد خلست  
بسوی فرامرز برگشت باد  
همی شد پس گرد با تمغ تمز  
زیستی واز لشکر زاوی  
بر آوردگه بر سواری نماند  
همه سر بسر روی برگاشتند  
همه رزمگه گشته چون کوه کوه  
فرامرز با اندکی رزمجوی  
همه تنش پر زخم شمشیر بود  
بدانست کان روز روز بلاست  
بگفتا شدم در دم ازدها  
بدین جای از گرز وشمشیر تمز  
یکی جمله آورد بر قلبگاه  
زگردان بیفگند چندی سران  
چو دیدند گردان بر آشوفتند  
سواران گرفتندش اندر میان  
زیمکانها سست شد بارگی  
بگرز گران بر زمان دست برد  
زبس خون کزورفت بمتوش گشت  
سراجم بر دست غرنده عمر  
بر بهمن آوردش از رزمگاه

ببارید چون ژاله از قمر تمر  
زمن گشت جنبانتر از آسمان  
برخشنده روز ویتابنده ماه  
زگرد سماه آسمان بست ممغ  
که گفتی که باروز شب گشت راست ۸۵  
جهاندار گشت از دم باد شاد  
بر آورد زان انجمن رستمز  
زگردان شمشیر زن کاوی  
وز آن سرکشان نامداری نماند  
فرامرز را خوار بکذاشتند ۹۰  
بم در فکنده زهر دو گروه  
بمردی بروی اندر آورد روی  
که فرزند شیران بد و شمر بود  
زمانه رسیدست ودام قضاست  
ازین جایگه من نیامد رها ۹۵  
بماند زمن نلم تا رستمز  
چمن تا بمآمد بنزدیک شاه  
همه نامداران وکنداوران  
بهمکار لشکر برو کوفتند  
غمی گشت از زخم شمر زیان ۱۰۰  
بروی اندر آمد زبهارگی  
ممودش بگردنکشان دستبرد  
باستاد بر جای و خاموش گشت  
گفته شد آن نامدار دلبر  
بدو کرد کمندار چندی نگاه ۱۰۵

چو دیدش ندادش بجان زینهار  
 فرامرززا زنده بردار کرد  
 بز آنمَس کی نامدار اردشمر  
 بفرمود داری زدن شهریار  
 تن پملوارش نگونسار کرد  
 زکمه بکشتش بماران تهر

### رها کردن بهمن زال را و بازگشتن بایران

گرای بشوتن که دستور بود  
 بهمش جهاندار بر پای خاست  
 اگر کمنه بودت بدل خواستی  
 کمن غارت و کشتن و جنگ و جوش  
 زیزدان بترس وز ما شرم دار  
 یکی را برآرد بابر بلند  
 پدرت آن جهانگیر لشکر فروز  
 نه رسم بکابل به تخمگاه  
 تو تا بائی ای خسرو نیک زاد  
 چو فرزند سام نریمان زبند  
 بیچی تو زان گر چه نیک اختر  
 چو رسم نگهبان تخت کمان  
 تو این تاج ازو یافتی یادگار  
 ز هنگامه کی قباد اندر آئی  
 بزرگی بشمشیر او داشتند  
 ازو بند بردار اگر بخردی  
 چو بشنید شاه از بشوتن سخن  
 خروشی برآمد زبده سرای  
 بسپیدن بازگشتن کنید  
 بفرمود تا پای داستان زبند

زکشتن دلش سخت زنجور بود  
 چنین گفت کای خسرو داد و راست <sup>۱۱</sup>  
 پدید آمد از خواستن کاستی  
 مفرمای و میسند چندین خروش  
 نگه کن بدین گردش روزگار  
 یکی زو شود زار و خوار و نرزد  
 نه تابوت را شد سوی نهر روز <sup>۱۲</sup>  
 بدان شد که تا نیست گردد بچاه  
 مرنجان کسی را که دارد نژاد  
 بنالد بهروردگار بلند  
 چو با کردگار افکند داوری  
 همی رنج میبرد و بستی میان <sup>۱۳</sup>  
 نه از شاه گشتاسپ و اسفندیار  
 چنین تا بکسب سرو پاک رای  
 جهانرا همه زیر او داشتند  
 دلت بازگردان ز راه بدی  
 پشیمان شد از کردهای کهن <sup>۱۴</sup>  
 که ای پهلوانان با داد و رای  
 مبادا که تاراج و کشتن کنید  
 کشادند و دادند بسمار پند

بگفتار دستور یا کمزه رای  
 ۱۳۰ برو زار بگریست فرخ همال  
 نهمره گونا مور نیمرما  
 که گشتاسپ اندر جهان شاه بود  
 پسر زار کشته بممکان تمر  
 زمین باد بی تخم اسفندیار  
 بنزدیک فرخ بشوتن رسید ۱۳۵  
 وز آن شمون او رخس زرد شد  
 چو بر نیمه آسمان ماه نو  
 که این کار دغخوار گشت و گران  
 هه روزگاران تو سور باد  
 سزد گرمانند شهنشاه دیر ۱۴۰  
 زدرگاه برخاست آرای کوس  
 ززایل بنزد دلبران کشمد  
 جهانرا هه داشت با رسم و داد  
 ازو چند شادان وچندی دژم

تن کشته را دجه کردند جای  
 ز زندان بایوان گذر کرد زال  
 که زارا دلیرا گوا رسما  
 تو تا زنده بودی که آگاه بود  
 کنون گنج تاراج و دستان اسمر  
 مبیناد چشم کس این روزگار  
 وز آن آگهی سوی بهمن رسید  
 بشوتن ز رودابه پر درد شد  
 بهمن چمن گفت کای شاه نو  
 بشبگیر ازین شهر لشکر بران  
 ز تاج تو چشم بدان دور باد  
 بدین خانه زال سلم دلیر  
 چو شد کوه برگونه سندروس  
 سیه را سوی شهر ایران کشمد  
 بر آسود و بر تخت بنشست شاد  
 بدرویش بخشمد گنج درم

بزی گرفتن بهمن های دختر خویشرا و ولی عهد کردنش

۱۴۵ که ساسان هئی خواندش اردشهر  
 هنرمند و با دانش و پاکرای  
 زگمتی بدیدار او بود شاد  
 بدان دین که خوانی هئی پهلوی  
 چنان بد که آبستن آمد ز شاه  
 چو بهمن چنان دید بهمار شد ۱۵۰

پسر بود او را یکی شمرگمر  
 یکی دخترش بود نامش های  
 هئی خواندندی ورا چهارزاد  
 پدر بر پذیرفتش از نمکوئی  
 های دلافرور تابنده ماه  
 چو شش ماهه شد پوزتهار شد

چو از درد شاه اندر آمد زیبای  
بزرگان و نیک اخترانرا بخواند  
چنین گفت کیمین یا کتن چهرزاد  
سپردم بدو تاج و تخت بلند  
ولی عهد من او بود در جهان  
اگر دختر آید ورا کز پسر  
چو ساسان شنید این سخن خیره شد  
بسه روز و سه شب بسان یلنگ  
دمان تا بشهر نشاپور شد  
زنی را ز تخم بزرگان بخواست  
نژادش بگمتی کسمرا نگفت  
زن پاک تن خوب فرزند زاد  
پدر نام ساسانش کرد آن زمان  
چو کودک زخردی بمردی رسد  
ز شاه نشاپور بستد گله  
همی بود یکچند چوپان شاه  
کنون باز گردم بکارهای

بفرمود تا نزد او شد همای  
بخت گرامیگی بر نشانند  
زگمتی فراوان نبودست شاد  
همان لشکر و گنج و بخت بلند  
همانکس کز وزاید اندر نهان<sup>۱۰۰</sup>  
ورا بلشد این تخت و تاج و کمر  
زگفتار بهمن دلش تیره شد  
از ایوان همزی دگر شد زنگ  
پر آزار شد از پدر دور شد  
بهرورد ویا جان همی داشت راست<sup>۱۱۰</sup>  
همی داشت آن راستی در نهفت  
بهرمیه ساسان بهمن نژاد  
مر او را بزودی سر آمد زمان  
در آن خانه جز بمنوائی ندید  
که بودی بکوه و بهامون یله<sup>۱۲۰</sup>  
بکوه و بهاماننش آرامگاه  
پس از مرگ بهمن که بگرفت جای



## پادشاهی های

سی و دو سال بود



گذاشتن های پسر خود را داراب بدریای فرات در صندوقی

بیماری اندر پسر اردشمر  
پراز خون شد و سوگی بهمن بداشت  
های آمد و تاج بر سر نهاد  
سه را همه سر بر بار داد  
برای ویداد از پدر در گذشت  
همی گفت کمن تاج فرخنده باد  
همه نمکوئی باد کردار ما  
توانگر کنیم آن که درویش بود  
مهان جهانرا که دارند گنج  
چو منگم زادنش آمد فراز  
همی تخت شاهی پسند آمدش  
نهانی پسر زاد با کس نکفت  
بماورد از آزادگان دایه  
نهانی بدو داد فرزند را  
کسی گرز فرزند او نلم برد  
همان تاج شاهی بسر بر نهاد  
زدشمن بهر سو که بد مهتری  
رچمزی که رفتی بگرد جهان

ز تمار او دختر دلمدیر  
بسی روزگاران بید در گذاشت  
یکی راه و آئمن دیگر نهاد  
در گنج بکشاد و دینار داد  
همه گمتی از دادش آباد گشت  
دل بدسگالان ما کننده باد  
مبهناد کس بزنج و تمار ما  
نمازش بزنج تن خویش بود  
نباشند از آن نمکوئمهها بزنج  
ز شهر و ز لشکر همی داشت راز  
جهان داشتن سودمند آمدش  
همی داشتش نمکوئی در نهفت  
یکی پاک و با شرم و یرمایه  
چنان سبز شاخ برومند را  
چنین گفت کان پاکزاده پسر  
همی بود بر تخت پمروز و شاد  
فرستاد بر هر سوئی لشکری  
نمودی بد و نمک بروی نهان

بگیتی جز از داد و نمکی نخواست  
جهانی شده ایمن از داد اوی  
برین سان همی بود تا هشت ماه  
بفرمود تا درگری پاک مغز  
یکی خوب صندوق ازین چوب خشک  
درون نرم کرده بدیبای روم  
بریز اندرش بستر خواب کرد  
بسوی رز سرخ اندر آن ریخته  
ببستند یک گوهر شاهوار  
بدانگه که بدکودک از خواب مست  
نهادش بصندوق در نرم نرم  
سر تنگ تابوت کردند خشک  
ببردند صندوق را نم شب  
زیمش همایش برون تاختند  
پس اندر همی رفت پویان دو مرد  
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب  
سهامده چو برزد سر از کوهسار  
بگازرگی کاندرو بود سنگ  
یکی گازر آن خرد صندوق دید  
چو بکشاد و گستردها برگرفت  
بجامه بموشید و آمد دوان  
سبک دیده بان سوی مادر دوید  
جهاندار بیدار با دیده گفت

جهانرا سراسر همه داشت راست  
بکشور نمودی جز از یاد اوی  
پسرگشت ماننده رفته شاه  
یکی تخته جست از در کار مغز  
بکردند و برزد برو قمر و مشک  
برآلوده بمرون آن دبق و موم  
مهانش پراز در خوشاب کرد  
عمیق و زبرجد برآمخته  
بمازوی آن کودک شمرخوار  
خروشان بشد دایه چرب دست  
بچمنی یزندش بموشید گرم  
بدبق و بعنبر موم و مشک  
یکی بر دگر نیز نکشاد لب  
بآب فراتش در انداختند  
که تا آب با شمرخواره چه کرد  
نگهبان او را گرفته شتاب  
باستاد صندوق در جویبار  
سر جوی را کارگر کرده تنگ  
بموشید و از کارگه برکشید  
هماند اندر آن کار گازر شکفت  
پرا امید دل شاد و روشن روان  
ز صندوق و گازر بگفت آنچه دید  
که چیزی که دیدی ببايد نهفت

## پیرویدن گازر داراب را

چو بنگاه گازر بملمد ز رود  
 بدو گفت جفتش که هست این درود  
 که باز آمدی جامه‌ها نم فر  
 بدین کار کرد از که یابی درم  
 دل گازر از درد پیرمرده بود  
 یکی کودکی زیرکش مرده بود  
 زن گازر از درد کودک نوان  
 بدو گفت گازر که باز آرهوش  
 کنون گر بماند سخن در نهفت  
 بسنگی که من جامه را بر زلف  
 کنون چون کشا بر سر بسته باز  
 در آن جوی صندوق دیدم یکی  
 اگر بود ما را یکی پور خرد  
 کنون یافتی پور نا خواسته  
 چو آن جامه بر زمین بر نهاد  
 زن گازر آن دید خمره بماند  
 رخی دید تابان ممان هرچر  
 پراز در خوشاب بالمن اوی  
 بدست چمبش سرخ دینار بود  
 بدو داد زن زود پستان شمر  
 ز خوبی آن کودک و خواسته  
 بدو گفت گازر که اینرا بجان  
 که این کودک نامداری بود  
 زن گازر اورا چو پیموند خویش  
 سوم روز داراب کردند نلم  
 چنان بد که روزی زن پاکرای  
 ۴۰  
 ۵۰  
 ۶۰

که ان گوهرانرا چه سازی کنون  
بزن گفت گازر که ای نمک جفت  
همان به کزین شهر بپروون شویر  
بشهری که مارا ندانند کس  
بشبگیر گازر بنه بر نهاد  
ببردند دارابرا در کنار  
بیمود زان مرز فرسنگ شست  
بمیگانه شهر اندرون ساخت جای  
بشهری که بد نامور مهتری  
ازو بستدی جامه و سم و زر  
بخانه جز از سرخ گوهرش نمز  
زن گازر از چیمز شد رهنمای  
که ما بی نمازیر ازین کار کرد  
چنین داد یاسخ بدو کدخدای  
همه پیشه خوانی زیمشه چه بپش  
تو دارابرا پاک و نمکوبدار  
همی داشتندش چنان ارچند  
چو بر گشت چرخ از برش چند سال  
بکشتی شدی با بزرگان بکوی  
همه کودکان همگروه آمدند  
بفریاد شد گازر از کار او  
بدو گفت کمن جامه برزن بسنگ  
چو داراب زان پیشه بگریختی  
شدی روزگارش بچستن دو بهر  
بچائمش دیدی کانی بدست

که باشد بدین دانشت رهنمون ۶۰  
چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت  
ز تنگی و سختی بهامون شویر  
که خواریر یا شاد با دسترس  
برفت و نکرد از بر و بوم یاد  
نکردند جز گوهر و زر بار ۶۰  
بشهری دگر ساخت جای نشست  
بدانسان که پرمایه ترکدخدای  
فرستاد نزدیک وی گوهری  
چنین تا فراوان نماند از گهر  
نماند از بد و نمک صندوق چیمز ۶۰  
چنین گفت بکروز با کدخدای  
توانگر شدی گرد پیمشه مگرد  
که ای جفت یا کیمزه و رهنمای  
همیشه زهر کار پیمشه است پیمش  
ببین تا چه بار آورد روزگار ۸۰  
که از تند بادی ندیدی گزند  
یکی کودکی گشت با فر و بال  
کسی را نبودن تن و زور او  
بمکبارگی زو ستوه آمدند  
همی تیره شد نیز بازار او ۸۰  
که از پیمشه جستن ترانیست ننگ  
همی گازر از درد خون ریختی  
نشان خواستی زو بدشت و بشهر  
بائمن کشاده بر و بسته شست

کمان بستدی سرد گفنی بدوی  
 چه گردی همی گرد تمبر و کمان  
 بگازر چنین گفت کای باب من  
 بفرهنگیمان ده مرا از نخست  
 از آنیس مرا پیشه فرمای و خوی  
 بدو مرد گازر بسی بر شمرد  
 بپاموخت فرهنگ و شد پر منش  
 بدین پروراننده گفت ای پدر  
 زمن جای مهرت بی اندیشه کن  
 نگه کرد گازر سواری ممل  
 سمردش بدو روزگاری دراز  
 عنان و سنان و سهر داشتن  
 همان ز خر چوگان و تمبر و کمان  
 بدان گونه شد زین هنرها که چنگ

که ای پیر زبان کودک جنگجوی ۴۰  
 بخردی چرا گشته بدگمان  
 همی تمبره گردانی این آب من  
 چو آموختم ژند و استا درست  
 کنون از من این کدخدائی مجوی  
 وز آنیس بفرهنگیمانش سمرد ۴۵  
 بر آمد ز آزار و از سرزنش  
 نماید زمن گازی کارگر  
 زگیتی سواری مرا پیشه کن  
 عنان بیچ و اسب افکن و نمکنم  
 بپاموخت هرچش بدو بد نماز ۱۰۰  
 بر آوردگه باره برگاشتن  
 هنر جستن و دوری از بدگمان  
 نسودی با آورد با او پلنگ

### پرسیدن داراب نژاد خود از زن گازر و چنگ آوردن برومیان

بگازر چنین گفت روزی که من  
 بجنبد همی بر تو بر مهر من  
 شکفت آیدم چون پسر خوانم  
 بدو گفت گازر که اینت سخن  
 ترا گر منش زان من برترست  
 چنان بد که بکروز گازر برفت  
 در خانه را تنگ داراب بست  
 بزن گفت کزنی و تازی مجوی

همی این نهان دارم از خویشتن  
 نماید بچهر تو م چه هر من ۱۰۵  
 بدگان بر خویش بنشانم  
 دریغ آن شده رنجهای کهن  
 پدر جوی راز تو بر مادرست  
 ز خانه سوی رود یازید و رفت  
 بپامد بشمشیر تازید دست ۱۱۰  
 زهر چت بپهرسم سخن راست گوی

تمارا چه باثم بگوهر که ام  
 زن گازر از بیم زنهار خواست  
 بدو گفت خون سرمی مجوی  
 هنها یکلیک بروبر شمرد  
 ز صدوق واز کودک شمرخوار  
 بدو گفت ما دستکاران بدهر  
 از آن تو داره چهری که هست  
 پرستنده ماتم وفرمان تراست  
 چو بشنم داراب خمره بماند  
 بدو گفت از آن خواسته هیچ ماند  
 که باشد بهای یکی بارگی  
 بدو گفت زن هست و بمشست ازین  
 بدو داد دینار چندان که بود  
 بدینار اسپی خرید ارچند  
 یکی مرزبان بود با سنگ و رای  
 خراممد داراب نزدیک اوی  
 همی داشتش مرزبان ارچند  
 چنان بد که آمد سهای زرم  
 برزم اندرون مرزبان کشته شد  
 چو آگاهی آمد بنزد ههای  
 یکی مرد بد نام او رشنواد  
 بفرمود تا بر کشد سوی روم  
 سه گرد کرد آن زمان رشنواد  
 چو بشنم داراب شد شادکلم  
 سه چون فراوان شد از هر دری

بنزدیک گازر زبهر چه ام  
 خداوند دارنده را یار خواست  
 بگوهر ترا هرچه گفتم بگوی  
 بکوشم واز کار کژی بمرد ۱۱۰  
 زدینار واز گوهر شاموار  
 نه از نغمه کامکاران بدهر  
 زبردست گشت آن سر زبردست  
 نگر تا چه خواهی تن و جان تراست  
 روانرا باندیشه اندر نشاند ۱۲۰  
 وگر گازر آنرا هم برفشاند  
 بدین روز کندی و بیچارگی  
 درم ۴ برومند باغ وزمین  
 بماند آن گران گوهر نا بسود  
 یکی کم بها زین وگرز وکند ۱۳۰  
 بزرگ و پسندیده و رهنمای  
 پر اندیشه بد جان تاریک اوی  
 زگمتی نیامد برو برگزند  
 بغارت بدان مرز آباد بوم  
 سر لشکرش زان سخن گشته شد ۱۴۰  
 که روی نهاد اندرین مرز پای  
 سههد بد و م سههد نژاد  
 بشمشر ویران کند روی روم  
 عرض گاه بنهاد و روزی بداد  
 بنزدیک او رفت و بنوشست نام ۱۴۰  
 همی آمد از هر سوی لشکری

بمآمد ز کاخ همایون همای  
 بدان تا سینه پیمش او بگذرد  
 همی بود چندی بر آن پهن دشت  
 چو دارا برآ دید با فر و برز  
 تو گفתי همه دشت پنهانی اوست  
 چو دید آن بر وجهه دلپذیر  
 بهر سید گفت این سوار از کجاست  
 دلبر و سرافراز و کنداور است  
 چو دارا برآ فرموند آمدش  
 از اختر یکی روزگاری گزید  
 چو جنگاورانرا یکی گشت رای  
 فرستاد بمدار کار آگهان  
 ز نیک و بد لشکر آگاه بود  
 همی رفت منزل بمنزل سماه

خود و مرزبانان پاکمزه رای  
 تن و نلم دیوانها بشمرد  
 ز لشکر فراوان برو بر گذشت  
 بگردن بر آورده پیواد گرز  
 ۱۴۰ زمین زیر پیونده بالای اوست  
 زیستان مادر بمالود شمر  
 بدین شاخ و این برز و بالای راست  
 ولیکن سلجش نه اندر خور است  
 ۱۴۵ همه را سراسر پسند آمدش  
 ز بهر سهمبد چنان چون سزید  
 بمردند لشکر زیمش همای  
 بدان تا نماند سخن در نهان  
 زبدها گمانیش کوتاه بود  
 ۱۵۰ زمین پر سماه آمان شد سماه

### آگاه شدن رشنواد از کار داراب

چنان بد که روزی یکی تمز باد  
 یکی رعد و باران با برق و جوش  
 بهر سوز باران همی تاختند  
 غمی گشت از آن کار داراب نمز  
 نه خرگاه بودش نه پرده سرای  
 نگه کرد و پیران یکی جای دید  
 بلند و کهن بود و آزرده بود  
 بدان طاق آزرده بایست خفت  
 سهمبد همی کرد لشکر بگشت

بر آمد غمی گشت ازو رشنواد  
 زمین پر ز آب آسمان پر خروش  
 بدشت اندرون خیمها ساختند  
 ز باران همی جست راه گریز  
 ۱۵۰ نه خیمه نه انباز نه رهفای  
 میانش یکی طاق بر پای دید  
 یکی خسروی جای بر برده بود  
 که تنها تنی بود بی یار و جفت  
 از آن طاق آزرده اندر گذشت

زویران خرومی برآمد بگوش  
 که ای طاق آزرده هشمار باش  
 نمودش یکی خیمه و یار وجفت  
 چنین گفت با خویشتن رشنواد  
 دگر باره آمد زویران خروش  
 که در تست فرزند شاه اردشمر  
 سه بار این م آوازش آمد بگوش  
 بفرزانه گفت این چه شاید بدن  
 ببینید تا اندرو خفته کمست  
 برفتند دیدند مردی جوان  
 همه جامه واسپ تر و قبله  
 بپیش سیمهید بگفت آنکه دید  
 بفرمود کورا بخوانم زد  
 برفتند و گفتند کای خفته مرد  
 چو دارا باسپ اندر آورد پای  
 چو سالار شاه این شکفتی بدید  
 چنین گفت کاین شکفتی شکت  
 بشد تمز با او بمرده سرای  
 کسی در جهان این شکفتی ندید  
 بفرمود تا جامها خواستند  
 بکردار کوه آتشی بر فروخت  
 چو خورشید بر زد سراز کوهسار  
 بفرمود تا موید رهنمای  
 یکی اسپ تازی بزرین ستلم  
 بداراب داد و بمرسمد ازوی

۱۰ از آن سم جای آمدش يك خروش  
 برین شاه ایران نگهدار باش  
 بهامد بزیر تواندر بجفت  
 که این بانگ رعدهست اگر تند باد  
 که ای طاق چشم خرد را میوش  
 ۱۰۰ زباران مترس این سخن یاد گمر  
 شکفتی دلش تنگ شد زان خروش  
 یکی را سوی طاق باید شدن  
 چنین برتن خویش آشفته کمست  
 خردمند با چهره پهلوان  
 ۱۰۰ زخاک سیه ملاحظه خوابگاه  
 دل پهلوان زان سخن بر دمید  
 خرومی بدینسان که یارد شنود  
 ازین خواب بر خاک بمدار کرد  
 همانگاه طاق اندر آمد زجای  
 ۱۰۰ سراپکی داراب را بنگرید  
 کزین برتر اندازه نتوان گرفت  
 همی گفت کای دادگر یکنخدای  
 نه از کار دیده بزرگان شنید  
 بخرگاه جائی بیماراستند  
 ۱۰۰ بسو عود با مشک و عنبر بسوخت  
 سیمهید برفتن بر آراست کار  
 یکی دست جامه زسرتا بمای  
 کبر خواست با تمغ زرین نهم  
 که ای شمر دل مهتر ناجوی



چه مردی تو وزاد و بومت کجاست  
 چو بشنید داراب یکسر بگفت  
 بر آنسان که آن زن برو کرد یاد  
 ز صدوق و یاقوت بازوی خویش  
 یکایک بسالار لشکر بگفت  
 م آنکه فرستاد کس رشنواد  
 زن گازر و گازر و مهره را  
 سز دگر بگونی مرا راه راست ۱۸۰  
 گذشته همه برکشاد از نهفت  
 عمنها همه گفت با رشنواد  
 زدینار و دیبای پهلوی خویش  
 ز آرام و از خواب و جای نهفت  
 فرستاده را گفت برسان باد ۱۹۰  
 بمارید بهرام و مهره را

### رزم داراب با لشکر روم

بگفت این وزان جایکه برگرفت  
 سیمد طلایه بداراب داد  
 بیامد طلایه بنزدیک روم  
 سیاه دو شاه این بدان باز خورد  
 همه یک بدیگر برآمیختند  
 چو داراب دید آن سیاه بزرگ  
 از آن لشکر روم چندان بکشت  
 همی کوفت زین گونه برسان شمر  
 چنین تا بلشکرگه رومیان  
 ز روی زمین شد چو دریای خون  
 بپمروزی از دشمنان گشت باز  
 بسی آفرین یافت از رشنواد  
 چوما باز گردید زین رزم روم  
 تو چندان نوازش بیای ز شاه  
 همه شب همی لشکر آراستند  
 چو خورشید برزد سراز تیره راغ  
 از آن مرز تا روم لشکر گرفت  
 طلایه سنانرا بزهراب داد  
 وزیر سونگه بان این مرز و بوم  
 برآمد هانگه گرد نمود ۱۹۰  
 چو رود روان خون هم ریختند  
 همیشه اندر آمد بکردار گرگ  
 که گفتی فلک تیغ دارد بمشت  
 نهنگی بدست ازدهائی بزیر  
 همی تاخت برسان شمر زیان ۲۰۰  
 جهانجوی را تیغ بد رفهون  
 بنزدیک سالار گردنفرز  
 که این لشکر شاه بی تومباد  
 سهاه اندر آید بدین مرز و بوم  
 ز اسپ و زگنج و ز تخت و کلاه ۲۱۰  
 سلاح سواران بپمراستند  
 زمین شد بکردار روشن چراغ

بم باز خورد این دو یاره سماه  
چو داراب یمش آمد و جمله برد  
بیمش صفی از رومیان کس نماند  
بقلب سماه اندر آمد چو گرگ  
وز ایغایگه شد سوی مهنه  
همه لشکر روم برم درید  
دلبران ایران بکردار شمر  
بگشتند چندان زروی سماه  
چهل جاتلیق از دلبران بگشت  
چو زور شنواد این شکفتی بدید  
برو آفرین کرد و چندی ستود  
شب آمد جهان قهرگون شد بزرگ  
سوهمد بلشکرگه رومیان  
بخشید در شب بسی خواسته  
فرستاد نزدیک داراب کس  
نگه کن کنون تا پسند تو چیست  
نگه دار چیمزی که رای آیدت  
هر آنچه پسندت نماید بخش  
چو بشنید داراب شد شادکام  
فرستاد دیگر سوی رشنواد  
چو از باختر تیره شد روی مهر  
همان یاسی از تیره شب در گذشت  
عو یاسبان خاست چون زلزله  
چو زرین سپر برگرفت آفتاب  
ببستند گردان ایران میان

شد از گرد خورشید تابان سیاه  
عنانرا باسپ تگاور سمرد  
زگردان ششمین زن بس نماند  
پراکنده کرد آن سماه بزرگ  
بماورد چندی سلج وینه  
کسی از یلان خویشتن راندید  
همی تاختند از پس اندر دلیر  
که گل شد زخون خاک آوردگاه  
بمآمد سلمی گرفته بمشت  
زشادی دل پهلوان بر دمید  
بر آن آفرین مهربانی فزود  
همان باز گشتند یکسر ز جنگ  
بر آسود و بکشاد بند از میان  
شد از خواسته لشکر آراسته  
که ای سمردل مرد فریادرس  
وزین خواسته سودمند تو چیست  
بخش آن که دل رهقای آیدت  
تو ناممتری از خداوند رخس  
یکی نمره برداشت از بهر نام  
بدو گفت پمروز بادی وشاد  
بهوشید دیبای مشکین سپهر  
طلایه پراگند برگرد دشت  
همی شد ز آواز شمر یله  
سر جنگجویان بر آمد ز خواب  
همی تاختند از پس رومیان

بشمهر تمز آتش افروختند  
 زرم و زروی برانگهت گرد  
 خروشی بر آمد بزاری زرم  
 بقمصر بر از کمن جهان تنگ شد  
 فرستاده آمد بر رشنواد  
 شدند آنکه جنگی بد از جنک سر  
 اگر باز خواهید فرمان کنم  
 فرستاد قمصر زهر گونه چمز  
 سههد پدیرفت از آنچه بود

۳۳۰  
 ۳۴۰

همه شهرها ان همی سوختند  
 کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد  
 که بگذاشتند آن دلاری بوم  
 رخ نامدارانش بی رنگ شد  
 که گر دادگر سر نمید زداد  
 سر بخت روم اندر آمد بزیر  
 بدوئی یکی باز پیمان کنم  
 ابا بدرها برده بسمار نمز  
 زدینار واز گوهر نا بسود

### شناختن های پسر را

وز آنجایکه باز گشتند شاد  
 بمنزل بدان طاق ویران رسد  
 زن گازر و شوی و گوهر بم  
 م آنگاه شان خواند از جای خویش  
 چو دید آن زن و شوی را رشنواد  
 بگفتند با او سخن هر چه بود  
 زرنج و زیروردن شمر خوار  
 چنین گفت با شوی وزن رشنواد  
 که کس در جهان این شکفتی ندید  
 م اندر زمان مرد پاکمزه رای  
 زداراب واز آب واز خوابگاه  
 زکازر سخن هر چه بشنید نمز  
 وز آواز کامد مر او را بگوش  
 وز آن کو باسپ اندر آورد پای

۳۴۰  
 ۳۵۰  
 ۳۶۰  
 ۳۷۰  
 ۳۸۰  
 ۳۹۰  
 ۴۰۰

پسندیده داراب با رشنواد  
 که دارابرا اندرو خفته دید  
 شده هر دو از بوم خواری دژم  
 بمزدان پناهیده رفتند پیش  
 زهر گونه برسند و کردند یاد  
 زسندوق و ز گوهر نا بسود  
 زتهار واز گردش روزگار  
 که پمروز بلهمد و همواره شاد  
 نه از موبدان نمز هرگز نشمد  
 یکی نامه بنوشست نزد های  
 همان جنگ او اندر آن رزمگاه  
 زسندوق و گوهر زهر گونه چمز  
 بتنگی که شد رشنواد از خروش  
 م از باد طلق اندر آمد زجای

بنامه درون سربسرکرد یاد  
 همان سرخ گوهر بدوداد وگفت  
 فرسته چو باد اندر آمد زجای  
 بشاه جهاندار نامه بداد  
 چو آن نامه برخواند وگوهر بدید  
 بدانست کان روز کامد بدشت  
 بدید آن جوانی کوفرمند  
 نبودست جز پاک فرزند اوی  
 فرستاده را گفت گریبان های  
 نبود ایچ زاندیشه مغزمن تهی  
 زدادار گمتی دم پر هراس  
 که یزدان پسر داد نشناختم  
 ببستم بمباروش بر این گهر  
 کنون ایزد اورا بمن باز داد  
 زدینار گنجی فرو ریختند  
 بچشمید بر هر که بودش نیاز  
 بجائی که دانست که آتشکده است  
 بچشمید گنجی برین گونه نمز  
 بروز دم بامدادی یگاہ  
 بزرگان و داراب با او بم

نوندی بر افگند برسان باد  
 که با باد باید که گردی تو جفت  
 بیاورد یاقوت نزد های  
 شنیده بگفت از لب رشنواد  
 سرشکش زمزگان برخ بر چکمد ۳۰  
 سیه یک بیک پیمش او برگذشت  
 برخ چون بهار و بمالا بلند  
 گرا نمایه شاخ فرومند اوی  
 که آمد جهانرا یکی کدخدای  
 پراز دزد بودم ز شاهنشاهی ۳۵  
 کجا گشته بودم بد وناسماس  
 بآب فرات اندر انداختم  
 پسر خوار شد چون نمادش پدر  
 بممروز نام پی رشنواد  
 می و مشک و گوهر بر آمیختند ۴۰  
 دگر هفته گنج درم کرد باز  
 وگر ژند و استا و جشن سده است  
 بهر کشوری بر پراگند چمز  
 سہمبد بمامد بنزدیک شاه  
 کسرا نکفتند از بيمش وکم ۴۵

### بر تخت نشاندن های داراب را

زدرگاہ پرده فرو هشت شاه  
 جهاندار زرین یکی تخت کرد  
 یکی تاج پر گوهر شاهوار  
 بیک هفته کسرا ندادند راه  
 دو کرسی زیمروزه و لاجورد  
 دو باره یکی طوق گوهر نگار

یکی جامه خسروانی بزر  
نشسته ستاره شمر پیمش شاه  
بشهریور بنهن از بامداد  
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد  
چو آمد بنزدیک ایوان فراز  
بر افشاند آن گوهر شاهوار  
جوانرا گرفت اندر آغوش تنگ  
بیاورد و بر تخت زرین نشاند  
چو داراب بر تخت زرین نشست  
بیاورد و بر تارک او نهاد  
چو از تاج دارا فروزش گرفت  
بداراب گفت آنچه اندر گذشت  
جوانی و گنج و دگر رای زن  
اگر بد کند رو مگر آن بدست  
چنین داد پانچ همادر جوان  
نباشد شکفت ار دل آید بچوش  
جهان آفرین از تو خوشنود باد  
زمن یادگاری بود این سخن  
برو آفرین کرد فرخ های  
بفرمود تا موبد موبدان  
م از لشکر آنکس که بد نامدار  
بفرمود تا خواندند آفرین  
چو بر تاج شاه آفرین خواندند  
بگفت آنچه اندر نهان کرده بود  
بدانمد کز بهن شهریار

برو یافته چند گونه گهر  
زاختر های کرد روزی نگاه ۳۸۰  
جهاندار داراب را باره داد  
یکی نیز دیگر زیاقوت زرد  
های آمد از دور و بردش نماز  
فرورخت از دیده خون برکنار  
ببوسید و گسترد رویش بچنگ ۳۸۵  
دو چشمش بدیدار او خیره ماند  
های آمد و تاج شاهی بدست  
جهانرا بدیدیم او مزده داد  
های اندر آن کار یوزش گرفت  
چنان دان که بر ما مه باد گشت ۳۹۰  
پدر مبرده و شاه بی رای زن  
که جز تخت هرگز مبادت نشست  
که هستی تو از گوهر پهلوان  
بمک بد تو چندین مپاور خروش ۱  
دل بد سگالان پراز دود باد ۳۹۵  
که هرگز نگرده ز دفتر کهن  
که تا جای باشد تو بادی بجای  
بخواند زهر کشوری بخردان  
سرافراز شمران خنجر گزار  
بشاهی بر آن نامدار زمین ۳۰۰  
بر آن تخت نو گوهر افشاندند  
وز آن کرده بسیار غم خورده بود  
جز او نیست اندر جهان یادگار

بفرمان او رفت باید همه  
بزرگی و دیهم و شاهی و راست  
بشادی خرومی برآمد ز کاخ  
بکردند چندان ز گوهر نثار  
جهان نوشد از شادمانی و داد  
همای آن زمان گفت با موبدان  
بسی و دو سال آنچه کردم برنج  
تما شاد باشم و فرمان برید  
چو دارا ز تخت کئی گشت شاد  
زن گآزر و گآزر آمد دوان  
نشست کئی بر تو فرخنده باد  
بفرمود دارا که ده برده زر  
زهر جامه تخته فرمود پیخ  
بدو گفت روگازی پیمه دار  
مگر زاب صندوق یابی یکی  
برفتند یکلب پر از آفرین  
کنون اختر گآزر اندر گذشت

که او چون شبانست و گردان رمه  
بدو داشت باید همه پشت راست ۳۰۰  
که نورسته دیدند فرخنده شاخ  
که عد نا پدید اندر آن شهریار  
کس مرا نماد غم و رنج یاد  
که ای نامور با خرد بخردان  
سپردم بدو تخت شاهی و گنج ۳۱۰  
ابی رای او یک نفس مشمرد  
بآرام دیهم بر سر نهاد  
بگفتند کای شهریار جوان  
تن بدسگالان ترا بنده باد  
بمارید ویرمایه چندی گهر ۳۱۵  
بداد آنکس را کز و دید رنج  
بهمیشه روانرا پر اندیشه دار  
چو دارا بدو اندرون کودکی  
از ایوان آن شاه ایران زمین  
بدگان شد و برد جامه بدشت ۳۲۰

# پادشاهی داراب

دوازده سال بود



## ساختن داراب شهر دارابگرد

کمون آفرین از جهان آفرین  
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر  
نجوید بجز خوبی و راستی  
جهان روشن از تاج محمود باد  
همیشه جوان تا جوانی بود  
چه گفت آن سراینده دهقان پیر  
از آن نامداران ییا کمزه رای  
چو دارا بخت کئی بر نشست  
چنین گفت با مویدان وردان  
که گمتی بچشم برنج و بداد  
شگفتیمتر از کار من در جهان  
ندانم جز داد پاداش این  
نباید که بچو کس از رنج ما  
زمانه زداد من آباد باد  
وز آنیس زهندوستان تا برم  
برفتند با هدیه و بانثار  
چنان بد که روزی زبهر گله  
زیستی برآمد بکوهی رسمد

بخوانم بر شهریار زمین  
بمراست گمتی بداد و مهر  
نمارد بداد اندرون کاستی  
نه روزگارانیش مسعود باد  
همان زنده تا زندگانی بود  
زگشتاسپ واز نامور اردشهر  
زداراب واز رسم و رای های  
کبر بر ممان بست و بکشاد دست  
بزرگان و بمدار دل بخردان  
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد  
نمبند کسی آشکار و نهان  
که بر ما پس از ما کنند آفرین  
زبیمئی و آگندن گنج ما  
دل زبیردستان هما شاد باد  
زهر مرز با ارز و آباد بوم  
بجستند خشنودی شهریار  
بمادم که اسبان بمبند یله  
یکی بهمگران ژری دریا بدید

بفرمود کز روم و هندستان  
بجویند از آن آب دریا ببری  
چو بکشاد دافنده زان آب بند  
چو دیوار شهر اندر آورد گرد  
یکی آتش افروخت از تمغ کوه  
زهر پیمشه کارگر خواستند  
بهر سو فرستاد بی مر سیاه  
جهان از بداندیش بی بیم کرد

بماند کار آزموده ردان  
رسانند رودی بهر کشوری ۲۰  
یکی شهری فرمود از آن سودمند  
وز انلم کردند دارا بگرد  
پرستمدن آذر آمد گروه  
همه شهر از ایشان بیماراستند  
زدشمن همی داشت گیتی نگاه ۲۵  
دل بدسگالان بدونیم کرد

### شکستن داراب لشکر شعیب

چنان بد که از تازیان صد هزار  
برفتند و سالار ایشان شعیب  
جهاندار ایران سیاهی ببرد  
فراز آمدند آن دو لشکر بم  
زمین آن سیه را همی بر نتافت  
ز باران ژویمین و باران تمر  
خروشی بر آمد زهر پهلوی  
سه روز و سه شب شان بم جنگ بود  
چهارم عرب روی برگاشتند  
شعیب اندر آن رزمگه کشته شد  
بسی اسپ تازی بزین خدنگ  
از آن رفتگان ماند آنجا بجای  
بخشید چیزی که بد بر سیاه  
زلشکر یکی مرزبان برگزید  
فرستاد تا باز خواهد زدشت

نبرده سواران نمزه گزار  
یکی نامدار از نژاد قتمب  
که گفتند کائرا نمارد شمرد  
جهان شد زیر خا بجویان دژم ۳۰  
بر آن بم کس جای رفتن نیافت  
زمن شد زخون چون یکی آبگمر  
تلی کشته دیدند بر هر سری  
زمان اندر آن خستگان تنگ بود  
بشب دشت پیگار بگذاشتند ۳۵  
عرب را همه روز برگشته شد  
همان نمزه و ترک و خفتان جنگ  
بنزد جهاندار پورهای  
ز اسپ و ز تاج و ز تمغ و کلاه  
که گفتار ایشان بداند شنید ۴۰  
از این سال و آن سال کاندر گذشت



## رزم کردن داراب با فملقوس و بزنی گرفتن دخترش را

شد از دشت نمزه و ران تا بروم  
بروم اندرون شاه بد فملقوس  
نمبشتند نامه که پورهای  
چو بشنید سالار روم این سخن  
زعزوریه لشکری گرد کرد  
چو دارا بمآمد بزرگان روم  
زعزوریه فملقوس و سران  
دورزم گران کرده شد در سه روز  
گریزان بشد فملقوس و سیاه  
زن و کودکانشان ببرند اسمر  
چو از پیمش دارا بشهر آمدند  
دگر بمشتر کشته و خسته بود  
بختوریه در حصاری شدند  
فرستاده آمد از فملقوس  
ابا بدره و برده و با نثار  
چنین بود پیغام او کز خدای  
که فرجام این رزم بزم آوریم  
همه راستی باید و مردی  
چو عتوریه کان نشست منست  
دل من بجوش آمد از نام و ننگ  
تو آن کن که از شهریاران سزاست  
چو بشنید دارا ردانرا بخواند  
چه بینید گفت اندرین گفتگوی

همی جست جنگ اندر آباد بوم  
یکی بود با رای او شاه سوس  
سیاهی بمآورد بی مرز جای  
بمآد آمدش روزگار کهن ۴۵  
همه نامداران روز نمرد  
بمیرداختند آن همه مرز و بوم  
برفتند گردان و جنگاوران  
چهارم چو بغروخت گمتی فروز  
یکمرا نبد ترک و روی کلاه ۵۰  
بکشتند چندی بشمشیر و تیر  
از آن رفته لشکر دو بهر آمدند  
پس پشت شان نمزه پمسته بود  
وزیشان بسی زینهای شدند  
خردمند و بیدار و با نعم و بوس ۵۵  
دو صندوق پر گوهر شاهوار  
بخوام که او باشم رهنمای  
مبادا که دل سوی رزم آوریم  
رکزی و از آرزو کمزی  
تو آئی و ساری که گمزی بدست ۶۰  
بهنگام بزم اندر آهر بچنگ  
پدر شاه بود و پسر پادشاست  
همه داستان پیمش ایشان براند  
بجوید همی فملقوس آبروی

همه مهتران خواندند آفرین  
 شهنشاه بر مهتران مهترست  
 یکی دختری دارد این نامدار  
 بت آرای چون او نمیند بچمن  
 اگر شاه بماند پشند آیدش  
 فرستاده رومرا خواند شاه  
 بدو گفت رو پیمش قمصر بگویی  
 پس پرده تو یکی دخترست  
 نگاری که ناهمد خوانی ورا  
 بر من فرستمش با باز روم  
 فرستاده بشنید آمد چو باد  
 بدان شاد شد فملقوس و سیاه  
 سخن رفت هرگونه از باز و سار  
 بر آن بر نهادند سالی که شاه  
 زرز خایه ریخته ده هزار  
 چهل کرده متقال هر خایه  
 بچشمید بر مرز بلان، روم  
 وز آنیس همه فملسوفان شهر  
 بفرمود تا راه را ساختند  
 برفتند با دختر شهریوار  
 یکی مهد ز زمین بهما راستند  
 ده اشتر همه بار دیمای روم  
 شتروار سیمصد زگتزدنی  
 دلارام روی بمهد اندرون  
 کنهزک پس پشت ناهمد شست

که ای شاه بمناد دل و پاک دین ۱۰  
 زکار آن گزیند کجا بهترست  
 بهالای سرو و برخ چون بهار  
 مهان بتان چون درخشان نگین  
 بهالمز سرو بلند آیدش  
 بگفت آنچه بشنید از آن نمخواه ۲۰  
 اگر جست خواهی می آبروی  
 که بر تارک بانوان افسرست  
 بر اورنگ ز زمین نشانی ورا  
 چو خواهی که بی رخ مانی بموم  
 بقمصر بر آن گفته را کرد یاد ۳۰  
 که داماد باشد مر او را چو شاه  
 ز چمزی که دارد پی روم تاو  
 ستاند ز قمصر بهر مهر ماه  
 ابا هر یکی گوهر شاهوار  
 همان نیز گوهر گرامیایه ۴۰  
 هر آنکس که باشد ز آباد بوم  
 کسی را که بود اندر آن مرز بهر  
 زهر کار دلها بهمرداختند  
 گرامیایگان هر یکی با نثار  
 پرستنده تاجور خواستند ۵۰  
 همه بیکر از گوهر و زر بوم  
 ز چمزی که بد راه را بردنی  
 سکویا و راهب و راهب و رفنون  
 و ز آن هر یکی جام ز زمین بدست

بجلم اندرون گوهر شاموار  
سقف خویبرخرا بدارا سمد  
از آئینس بر آن رزمگه بس ماند  
سوی یارس شد با دلارام عداد  
بست آرای با افسر و گوشوار  
گهرها بگشور او بر شمرد  
سههرا سوی شهر ایران براند  
کلاه بزرگی بسر بر نهاد

### باز فرستادن داراب نامهدرا و زادن سکندر ازو

شی خفته بد ماه با شهریار  
همانا که برزد یکی تمز دم  
بمیهد سر روی را زو بتاخت  
از آن کار شد شاه ایران دتم  
پزشکان داننده را خواندند  
یکی مرد بهنا دل ونیمک رای  
گمافی که سوزنده کلم بود  
بمالمد بر کلم او بر پزشکی  
بشد ناخومی بوی وکامش بسوخت  
اگر چند مشکمن شد این خویچهر  
دل یادشا سرد گشت از عروس  
هی بود ازو کودکی در نهان  
چونه ماه بگنشت از آن خویچهر  
زیالا واورند و بسوا برش  
که فرخ هی داشت آن نامرا  
هی گفت قیصر بهر مهتری  
نماورد کس نلم داراب بر  
هی ننگش آمد که گوید بکس  
چوا سکندر از پاک مادر بزاد  
پراز گوهر و رنگ و بوی ونگار  
ههنشاه از آن دم زدن شد دتم  
که از نکهتش بوی ناخوش یافت  
پیر اندیشه جان ابروان پیر زخم  
بنزدیک نامهد بنشاندد  
پزوهمد تا دارو آمد بجای  
بروم اندم اسکندرش نلم بود  
بباید چندی زمزگان سرشک  
بکردار دیبا رخش بر فروخت  
دتم بود داراب را جای مهر  
فرستاد بازش سوی فملقوس  
نگفت این سخن با کسی در جهان  
یکی کودکی آمد چو تابنده مهر  
سکندر هی خواندی مادرش  
که از ناخومی یافت زو کامرا  
که یهدا شد از تخم من قیصری  
سکندر یسر بود و قیصر پدر  
که دارا زفرزند من کرد بس  
بنزد نما شد کسی مزده داد

در آخر یکی مادیان بد سمند  
همان شب یکی کزّه زاد خنگ  
رزادش قیصر برافراخت یال  
بشبیگیر فرزندا خواستی  
بسودی همان کزّه را چشم ویال  
سمهر اندرین نیز چندی بگشت  
سکندر دل خسروانی گرفت  
فزون از پسر داشتی قیصرش  
خرد یافت لختی و شد کاردان  
ولی عهد گشت از پی فیلقوس  
هنرها که باشد کمانرا بکار  
توگفتی نشاید مگر دادرا  
وز آنیس که ناهید نزد پدر  
یکی کودک آمدش با فر ویال  
م آنروز داراش کردند نام  
چوده سال بگذشت ازین بادوسال  
بمژمرد شاداب یورهای  
بزرگان و فرزنانگنرا بخواند  
بگفتا که دارای دارا کنون  
مه گوش دارید و فرمان برید  
که این تخت شاهی نماند دراز  
بکوشمد تا مهر و داد آورید  
نگفت این و یاد از جگر برکشمد

که کارکاری ببالا بلند  
برش چون بر شمر و کوتاه لنگ  
که آن زادش فرخ آمد بغال ۱۱۵  
همان مادیانرا بیماراستی  
که همتا بد او با سکندر بسال  
زهرگونه سالمان برگذشت  
مخن گفتنی پهلوانی گرفت  
بمباراستی پهلوانی برش ۱۲  
هشموار با سنگ و رای ردان  
بدیدار او داعتی نعم و یوس  
سکندر بماموخت زاموزگار  
وگرتخت شاهی و بنماد را  
بمآمد زنی خواست دارا دگر ۱۲۵  
و فرزند ناهید کهتر بسال  
که تا از پدر پیمش باشد بکام  
شکست اندر آمد بغال و پمال  
هی خواندندش بدیگر سرای  
ز تخت بزرگی فراوان براند ۱۳  
شمارا بنمکی بود رهسرون  
و فرمان اورامش جان برید  
چو خوشی بود زود خوانند باز  
بشادی مرا نمز یاد آورید  
شد آن برگ گلنار چون شدبلمید ۱۳۵

## پادشاهی دارا پسر داراب

چهارده سال بود



چو دارا زدل سوگی داراب داشت  
یکی مرد بد تمز و برنا وتند  
چو بنشست برگاه گفت ای سران  
کسمرا نخوام که افتد بچاه  
کسی کو ز فرمان ما بگذرد  
وگر هیچ تاب اندر آرد بدل  
جز از ما هر آنکس که دارند گنج  
نخوام که باشد مرا رهنمای  
زگیتی خور و بخش و بهمان مراسم  
دبیر خردمند را پیمش خواند  
یکی نامه بنمشت فرخ دبیر  
بهر سو که بد شاه و خود کامه  
که هر که ز زای و ز فرمان من  
همه یکسره سر بفرمان نهد  
سرگشهای پدر برکشاد  
ز چار اندر آمد درم تا بهشت  
درم داد و دینار و برگستوان  
هر آنکس که بد کار دیده سری  
یکی را زگردنکشان مرز داد

ز خورشید تاج کفی بر فراشت  
سدی با زبانش دل تمغ کند  
سرافراز گردان و کنداوران  
نه از چاه خواند سوی تاج و گاه  
سروش را همی تن بسرنشمرد  
بشمشمر باشم و را دل گسل  
نخوام کسی شاد دل را بزنج  
من رهنمای و منم دلکشای  
بزرگی و شاهی و گمهان مراسم  
زهر در فراوان سخنها براند  
زدارای دارا بن اردشمر  
بفرمود چون خضری نامه  
ببهد بیمند سرافشان من  
اگر جان ستانمید اگر جان دهد  
سیمه را همه خواند و روزی بداد  
یکی را بچلم و یکی را بطشت  
همان جوشن و تمغ و گرزگران  
بخشید بر هر سری کشوری  
سیمه را همه چمر با ارز داد

فرستاده آمد زهر کشوری  
 زهند و زرم و زغفور چمن  
 همه پاک با صدیه و باز و ساو  
 یکی شارسان کرد ز روش نلم  
 کسمر که درویش بد داد داد  
 زهر نامداری وهر مهتری  
 ز خاقان وهر کشوری همچمن  
 نه بی بود با او کسمر نه تاو  
 باهواز گشتند زان شادکلم  
 بخوانندگان گنج بنماد داد

مردن فملقوس و بر تخت نشستن اسکندر

بمرد اندر آن چند گه فملقوس  
 سکندر بخت نما برنشست  
 یکی نامداری بد آنکه بررم  
 حکیم ارسطاطالوش بود نلم  
 بهمیش سکندر شد آن نمکرای  
 بدو گفت کای مهتر شادکلم  
 که تخت کمان چون تو بسیار دید  
 هر آنکه که گوئی رسمدم بجای  
 چنان دان که نادانترین کس بوی  
 ز خاکم وهم خاکرا زاده ام  
 اگر نمک باعی بماندت نلم  
 وگر بد کنی جز بدی ندروی  
 بنمکی بود شاه را دسترس  
 سکندر شنید آن پسند آمدش  
 بفرمان او کرد کاری که کرد  
 ز نوهر زمانمش بناوختی  
 چنان بد که روزی فرستاده  
 ز نزدیک دارا بمآمد بررو  
 بررم اندرون بود یکچند بوس  
 بهی جست و دست بدی را بست  
 کز و شاد بد آن همه مرز و بوم  
 خردمند و بیدار و گسترده کلم  
 زبان کرد گویا و بگرفت جای  
 هی گم کنی اندر این کار نلم  
 نخواهد هی با کسی آرمد  
 نماید زگمتی مرا رهنمای  
 اگر پند دانندگان نشنوی  
 بمهارگی تن بدو داده ام  
 بخت کنی بر بوی شادکلم  
 شی در جهان شادمان نغروی  
 ببد روز نمکی نجستست کس  
 سخن گوی را فرزند آمدش  
 ز بزم و زرم و زرننگ و ببرد  
 چو رفتمش بر تخت بنشاختی  
 سخن گوی و روشن دل آزاده  
 که تا باز خواهد ز آباد بوم

همیشه سکندر بگفت این مهن  
 بدو گفت رو پیمش دارا بگویی  
 که مرغی که ز زمین می خایه کرد  
 فرستاده پاسخ بدانسان نمهد  
 سکندر سیه را سراسر بخواند  
 چمن گفت کز گردش آسمان  
 مرا روی گهتی ببايد سهره  
 شمارا ببايد کنون ساختن  
 مهان چون شنیدند فرمان اوی  
 که ما مرترا یکسره بنده اهر  
 سرگشهای نما باز کرد  
 بشبگمر برخاست از روم عور  
 درفشى پس پشت سالار روم  
 بمصر آمد از روم چندان سماء  
 دو لشکر بروی اندر آورد روی  
 بهشتم بمصر اندر آمد شکست  
 زیکراه چندان گرفتار شد  
 ز کویال واسپ و ز بزرگستوان  
 کبرهای زرین و زرین ستلم  
 ز دیبا و دینار چندان بمافت  
 بسی زینهای بمآمد سوار  
 وز آنجایگه ساز ایران گرفت  
 چو بشنید دارا که لشکر ز روم  
 برفتند از اصطر چندان سماء  
 می داشت از یارس آهنگ روم

مهنی گفست از آن باز و ساوکهن  
 که از باز ما عد کنون رنگ و بوی  
 بمرد و سر باز بی مایه کرد ۳۰  
 بنترسمد و از روم عد نایدید  
 گذشته مهنها برایشان براند  
 نمابد گذر مرد نمکی گمان  
 بد و نمک چندی ببايد شمرد  
 دل از بوم و آرام پرداختن ۴۰  
 یکلیک نهادند بر خاک روی  
 بفروان قهصر سر افکنده اهر  
 بفرمود تا لشکرش ساز کرد  
 ز شهر و ز درگاه سالار نو  
 نمعنه بر و سرخ و پیمروزه بوم ۵۰  
 که بستند بر مور و بر پشه راه  
 بمودند یکگفته پرخامجوی  
 سکندر سر راه ایران بمست  
 که گهرنده را دست بهکار شد  
 ز خفتان و از خضر هندوان ۶۰  
 م از تمخ مصر بزین نمل  
 که آن خواسته بازگی بر تفاوت  
 بزرگان جنگاور نامدار  
 دل شمر و چنگ دلبران گرفت  
 بمجنمید و آمد بدین مرز و بوم ۷۰  
 که از نمزه بر باد بر بست راه  
 کز ایران گذارد بآباد بوم

چو آورد لشکر بومش فرات      سبه را ثمر بمش بود از نبلت  
بگرد لب آب لشکر کشمد      ز جوشن کسی آب دریا ندید

### آمدن سکندر برسوی خویش نزد دارا

سکندر چو بشنید کامد سپاه  
میان دولشکر دو فرسنگ ماند  
زهر گونه با وی سخن راندند  
چو سمر آمد از گفته رهنمای  
که من چون رسوی شوم پیمش او  
کبر خواست پر گوهر شاهوار  
یکی باره خوب وز زین ستام  
سواری ده از رومیان برگزید  
زلشکر بهامد سیمده دمان  
چو آمد بنزدیک دارا فراز  
جهاندار دارا مر او را بخواند  
همه نامداران فروماندند  
زدیدار از فر و فرهنگ اوی  
همانکه که بنشست بر پای خاست  
نخست آفرین کرد بر شهریار  
سکندر چنین گفت کای نمکنام  
مرا آرزو نیست با شاه جنگ  
بر آنکه اندر زمین اندکی  
همه راستی خوام و نمکونی  
اگر خاک داری تواز من دریغ  
چنین با سپاه آمدی پیمش من

۷۰ پذیره شدن را بجمود راه  
سکندر گرانمایگانرا بخواند  
مخدهای دارا برو خواندند  
چنین گفت لاکون چنین نیست رای  
همه برگراهر کم و پیمش او  
یکی خسروی جامه پر نگار  
۸۰ بزین اندرون تمغ ز زین تمام  
که گویند ودانند گفت و شنهد  
خود و نام بردار ده ترجمان  
پماده شد و برد پیمش نماز  
بهرسهد و نزدیک گاهش نشاند  
برودر نهان آفرین خواندند  
زیالا و از شاخ و اورنگ اوی  
پیمام سکندر بیمار است راست  
که جاورید باد این سر تاجدار  
۹۰ بگمتی بهر جای گسترده کام  
نه در بوم ایران گرفتن درنگ  
بگردم بجمم جهانرا یکی  
بویژه که سالار ایران توی  
نشاید سیردن هوارا چو میخ  
۱۰ نه آگاهی از راه و کم بمش من



چورزم آوری با نورزم آورم  
 گزین کن یکی روزگار نمرد  
 که من سر نهمم ز جنگ سران  
 چو دارا بدید آن دل ورای اوی  
 تو گفتی که داراست بر تخت عاج  
 بدو گفتم نام و نژاد تو چیست  
 از اندازه که هتران برتری  
 بدین فر و بالا و گفتار و چهر  
 چنین داد پاسخ که این کس نکند  
 نه گویندگان بر درش که ترند  
 کجا خود پیام آرد از خویشتن  
 سکندر نه زینگونه دارد خرد  
 پیام سپهد بدینگونه داد  
 بیمار استندش یکی جایگاه  
 سپهدار ایران چو بنهاد خوان  
 فرستاده را در زمان خواندند  
 چونان خورده شد مجلس آراستند  
 سکندر چو خوردی می خوشگوار  
 چنین تا می و جام چندی بگشت  
 دهنده بهامد بدارا بگفت  
 بفرمود تا رو بهرسند شاه  
 بدو گفتم ساقی که ای شاهوش  
 سکندر چنین داد پاسخ که جام  
 گر آئین ایران جز اینست و راه  
 بخندید از آئین او شهریار

ازین بوم بی جنگ بر نگردم  
 برین باش و از آرزو بر مگرد  
 و گر چند باشد سماهی گران  
 سخن گفتن و فر و بالای اوی  
 ابافز و یاره و با طوق و تاج ۹۰  
 که بر فر و شاخ نشان کنیست  
 من ایدون گمانه که اسکندری  
 مگر تخترا پروریدت سمهر  
 نه در آستی و نه اندر نمرد  
 که بر تارک بخردان افسرند ۱۰۰  
 چنان شهر یاری سرانجمن  
 که از رای پمشمنگان بگذرد  
 بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد  
 چنان چون بود در خور پایگاه  
 بسالار فرمود کورا بخوان ۱۰۵  
 بجای رسولانش بنشانند  
 می ورود و رامشگران خواستند  
 نهادی سبک جامرا در کنار  
 نهادن از اندازه اندر گذشت  
 که مهمان شد امروز با جام جفت ۱۱۰  
 که جام نبید از چه داری نگاه  
 چه داری همی جام زرین بکش  
 فرستاده را باشد ای نمیکنم  
 بمر جام زرین سوی گنج شاه  
 یکی جام پر گوهر شاهوار ۱۱۵

بفرمود تا بر کفش بر نهند  
م اندر زمان باز خواهان روم  
ز خانه بدین بزمگاه آمدند  
فرستاده روی سکندر بدید  
بدو گفت این مهتر اسکندر است  
بدانکه که ما را بفرمود شاه  
بر آشفت و ما را بدان خوار کرد  
من از یادشاهمش بگریختم  
ندیدم مانده او بروم  
هی برگراید سهاه ترا  
چو گفت فرستاده بخدمد شاه  
سکندر بدانست کاندر نهان  
هی بود تا تیره تر گشت روز  
بهامد بدلمز پزده سرای  
چنین گفت با آن سواران خویش  
که ما را کنون جان باسی اندرست  
مه باد پایان برانگیختند  
چو دارا سر و افسر او ندید  
نکهبان فرستاد م در زمان  
چو رفتند بمدار دل رفته بود  
پس او فرستاد دارا سوار  
چو باد از پس او هی تلختند  
طلایه بدیدند و گشتند باز  
چو اسکندر آمد بمرده سرای  
بدیدند شب شاه را شادکلم

یکی سرخ یاقوت بر سر نهند  
کجا رفته بودند ازین مرز و بوم  
خرامان بنزدیک شاه آمدند  
بر شاه رفت آفرین گسترید  
که بر تخت با گرز و با افسرست ۱۳۰  
که رفتم نزدیک او باز خواه  
بگفتار با شاه پیکار کرد  
شب تیره اسمان برانگیختم  
دلهر آمدست او بدین مرز و بوم  
همان گنج و تخت و کلاه ترا ۱۳۵  
فزون کرد سوی سکندر نگاه  
چه گفتند با شهریار جهان  
سوی باختر گشت گمتی فروز  
دلور باسپ اندر آورد پای  
بلند اختر و نامداران خویش ۱۴۰  
چو سستی کند باد ماند بدست  
زیمش جهاندار بگریختند  
بتاریکی از چشم شد ناپدید  
بنزدیکی همه بدگمان  
نه چون یادشاه بخت او خفته بود ۱۴۵  
دلبران و پرخاشجویان هزار  
چو شب تیره بد راه شناختند  
نمد سود جز رنج راه دراز  
برفتند گردان روی زجای  
بیمش اندرون پر گهر بود جام ۱۴۰

بگردان چمن گفت کباب بهد  
 که این جلم پمروزی جان ماست  
 م از لشکرش برگرفتم شمار  
 همه جنگرا تمفها برکشمده  
 چو در جنگ تنرا بزخ آورده  
 جهان آفریننده یار منست  
 بزرگان بروخواندند آفرین  
 فدای تو بادا تن و جان ما  
 زشاهان که یارد بدن یار تو

بدین فزخی فال ما شاد بهد  
 سراختران زیر فرمان ماست  
 فراوان کست از شنیدن سوار  
 وزین دشت هامون سراندرکشهد  
 از آن رخ شاهی و گنج آورده ۱۳۰  
 سر دولت اندرکنار منست  
 که آباد بادا بمهمصر زمین  
 بر اینست جاوید پیمان ما  
 بمردی و بالا و دیدار تو

### رزم دارا با اسکندر و شکست یافتن او

چو خورشید برزد سراز پشت زاغ  
 جهاندار دارا سیه برگرفت  
 بیاورد لشکر زرود فرات  
 سکندر چو بشنید کامد سباه  
 دولشکر که آنرا کرانه نمود  
 زخفتان و از خنجر هندوان  
 زساز وزگردان هر دو گروه  
 دورویه سیه برکشمند صغ  
 بمیش سباه اندر استاد پمل  
 سواران جنگ از پس و پمل پمش  
 توگفتی هوا خون خروشد همی  
 زبس ناله بوق و هندی درای  
 زآواز اسبمان و بانگ سران  
 توگفتی زمین کوه جنگی شدست

زمین شد بکردار ز زمین چراغ ۱۰۰  
 جهان چادر قمر بر سر گرفت  
 بهامون سیه بمش بود از نبات  
 بزد کوس و آورد لشکر براه  
 چو اسکندر اندر زمانه نبود  
 زاسپ و زبالای و برگستوان ۱۰۵  
 زمین همچو دریا بد و گرد کوه  
 زخنجر همی تافت خورشید تی  
 جهان شد بکردار دریای نمل  
 همه برگرفته دل از جان خویش  
 زمین از خروشش بچو شد همی ۱۱۰  
 همی خاکرا دل بر آمد زجای  
 چرنگمدن گرزهای گران  
 زگرد آسمان روی زنگی شدست

بیمکفته گردان پرخاشجوی  
 بهشتم برآمد یکی تیره گرد  
 بموشمد دیدار ایران سماه  
 جهاندار دارا بیچمد روی  
 برود فرات اندر آمد سماه  
 سماه سکندر پس اندر دمان  
 سکندر بشد تا لب رودبار  
 سماه از لب رود برگاشتند  
 بمهروزی آمد بدین رزمگاه

بروی اندر آورده بودند روی  
 برآسان که خورشید شد لاژورد  
 ندیدند جز خاک آوردگاه  
 همه نامداران پرخاشجوی  
 گریزان برفتند از آن رزمگاه  
 یکی پرغم و دیگری شادمان  
 بکشتند از ایرانیان بی شمار  
 بفرمود تا رود بگذاشتند  
 کجا پیمش بد ناگزیده سماه

### رزم دوم دارا با اسکندر

چو دارا زپیمش سکندر برفت  
 از ایران سران ومهانرا بخواند  
 سر ماه را لشکر آباد کرد  
 دگر باره از آب زین سوگذشت  
 سکندر چو بشنهد لشکر براند  
 سیه را چو روی اندر آمد بروی  
 سه روز اندر آن رزم شان شد درنگ  
 فراوان زایرانیمان کشته شد  
 پراز درد برگشت از آوردگاه  
 سکندر برآمد پس او چو گرد  
 خرویی برآمد زپیمش سماه  
 تمارا زمن بچم آزار نمست  
 بمباشمد ایمن بایوان خویش  
 بجان وتن از رومیان رسته اید

بهر سو سواران فرستاد تفت  
 درم داد وروزی دهانرا بخواند  
 سر نامداران پراز باد کرد  
 بیماراست لشکر برآن پهن دشت  
 پذیره شد وسازش آنجا همانند  
 زمین وزمان گشت پرخاشجوی  
 چنان شد که از کشته شد جای تنگ  
 جهانجوی را روز برگشته شد  
 چو یاری ندادش همی هور و ماه  
 بسی از جهان آفرین یاد کرد  
 که ای زبردستان گم کرده راه  
 سماه مرا با شما کار نمست  
 بمزدان سمرده تن و جان خویش  
 وگرچه بخون دستها شسته اید

چو شهر عراق ایمنی یافتند  
سکندر بمآمد بدشت نبرد  
بخشید بر لشکرش خواسته  
بمبود اندر آن بوم ویر چار ماه  
جهاندار دارا بجهرم رسید  
هم مهتران پیمش باز آمدند  
خروشان پدر چون پسر را ندید  
هم شهر ایران پراز ناله بود  
زجهرم بمآمد بشمر مظفر  
فرستاده رفت بر هر سوی  
سماه انجمن شد بایوان شاه  
چو دارا بر آن کرسی زر نشست  
بایرانیان گفت کای مهتران  
ببینید تا راه این کار چیست  
چنین گفت کامروز مردن بنام  
نیاگان و شاهان ما تا بدند  
بهر کار ما را زیون بود روم  
هم پادشاهی سکندر گرفت  
چنین م نماند بماید کنون  
زن و کودک و مرد گردد اسیر  
مرا گر شوید اندر این یارمند  
شکار بزرگان بدند این گروه  
کنون ما شکاریم و ایشان یلنگ  
اگر پشت یکسر بهشت آورید  
کسی کاندرین جنگ سستی کند

همه رخ سوی رومیان تاختند  
همه خواسته سر بسرگرد کرد  
بدمرو سیماش شد آراسته  
چو آسوده شد شهریار و سیهاد<sup>۱۴۰</sup>  
که آنجا بدی گنجها را کلمد  
پراز درد و گرم و گداز آمدند  
پسر هچمن چون پدر را ندید  
بچشم اندرون آب چون ژاله بود  
که آزادگانرا بدان بود نخر<sup>۱۴۵</sup>  
بهر نامداری و هر پهلوی  
نهادند زرین یکی زیر گاه  
برفتند گردان خسرو پرست  
خردمند و بیدار کنداوران  
همی گفت با درد و چندی گریست<sup>۱۵۰</sup>  
به از زنده دشمنان شادکام  
بهر سال بازی همی بستدند  
کنون بخت آزادگان گشت شوم  
جهاندار شد تاج بر سر گرفت  
همه یارس گردد چو دریای خون<sup>۱۵۵</sup>  
نماند برین بوم برنا و یمر  
بگردانم این درد ورنج وگزند  
همه گشته از شهر ایران ستوه  
بهر کارزاری گریزان ز جنگ  
بر و بوم رفته بهشت آورید<sup>۱۶۰</sup>  
نکوشد که تا جانمرستی کند

ندارید از آن‌س بگمتی امهد  
 همی گفت گریان ودل پر زرد  
 بزرگان داننده برخاستند  
 خرویی بیامد زایوان بزار  
 هم روی یکسر بچنگ آورید  
 ببندیم دامن یک اندر دگر  
 سلج ودرم داد لشکرش را  
 که عد رم عفاک وما جمهد  
 دورخساره اش زرد ولب لاژورد  
 هم یاعش را بهمازاستند  
 که گمتی نخواهم بی شهریار ۱۱۵  
 جهان بر بداندیش تنگ آورید  
 اگر خاک یابم اگر بم ویر  
 هم نمداران کشورش را

### رزم سم اسکندر با دارا وگرختن دارا بکرمان

سکندر چو از کارش آگاه عد  
 سمه برگرفت از عراق ویراند  
 سمه را ممان وکرانه نمود  
 پذیره شدن را بهمازاست شاه  
 که گفتی زمین بر بتابد همی  
 سیاه دوکشور کشیدند صف  
 برآمد چنان از دولشکر خروش  
 چو دریا شد از خون گردان زمین  
 پسر را نبند بر پدیر جای مهر  
 شب آمد بدارا برآمد شکست  
 جهاندار لشکر بکرمان کشید  
 سکندر بیامد باسطنبر یارس  
 خرویی بلند آمد از بارگاه  
 هر آنکس که زهار خواهد همی  
 هم یکسر اندر پناه منهد  
 هم خستگانرا بجشم چیز  
 که دارا بخت افسر ماه شد  
 بروی همی نم یزدان بخواند ۱۲۰  
 هلی روز دارا جوانه نمود  
 بهماورد از اسطنبر چندان سیاه  
 فلک راه رفتن نمابد همی  
 هم نمزه وگرز وخنبر بکف  
 که چرخ فلکرا بدزدید گوش ۱۲۵  
 تن بی سران بد هم دشت کمن  
 بریشان نجشود گردان سمهر  
 سکندر ممان تلختن را بیست  
 همی از کفی دشمنان جان کشید  
 که دیهم عاهان بد وخر یارس ۱۳۰  
 که ای مهتران نماینده راه  
 زکرده بمزدان پناهد همی  
 بدانهد اگر نمکخواه منهد  
 همان خون دشمن نریزیم نمز

زجهز کمان دست کوفه کنم  
 که پمروزگر داد مان فزهی  
 کسی کور فرمان ما بگذرد  
 زجهزی که دید اندر آن رزمگاه  
 چو دارا از ایوان بکمران رسد  
 خرویی بد اندر مهان سماه  
 بزرگان فرزانه را گرد کرد  
 همه مهتران زار و گریان شدند  
 چمن گفت دارا که م بی گمان  
 شکن زین نشان درجهن کی نمید  
 زن و کودک شهرازان اسمر  
 چه بمنید و اینرا چه درمان کنیم  
 نه کشور نه تخت و نه تاج و کلاه  
 گرایدون که بخشایش کردگار  
 کسی کز گرانمایگان زیستند  
 با آواز گفتند کلی شهریار  
 سیه را ز کوشش چمن برگشت  
 پدر بی پسر شد پسر بی پدر  
 کرا مادر و خواهر و دختر سب  
 همه پاک پوشیده رویان تو  
 چه گنج نماگان برتر منش  
 کنون مانده اندر کنی رومهان  
 کنون نمست مارا ابا او درنگ  
 کنون چاره با او مداراست بس  
 همین چرخ گردان بر تو بگذرد

خرد را سوی راستی ره کنم ۲۳۵  
 بزرگی و دیهم شاهنشاهی  
 همی گردن ازدها بسپرد  
 بچشمه یکسر همه بر سماه  
 دو بهر از بزرگان لشکر ندید  
 یکی را ندیدند بر سر کلاه ۲۴۰  
 کسرا که با او بد اندر نبرد  
 ز بخت بد خویش بریان شدند  
 ز ما بود بر ما بد آسمان  
 نه از کار دانان پمشین شنید  
 جگر خسته از اختر و تن بتمر ۲۴۵  
 که بدخواه را زین پشیمان کنیم  
 نه شای نه فرزند و گنج و سماه  
 نباشد تبه شد ز ما روزگار  
 همه پمش اوزار بگریستند  
 همه خسته ایم از بد روزگار ۲۵۰  
 ز تارک دم آب برتر گذشت  
 چمن آمد از چرخ گردان بسر  
 همه پاک در دست اسکندر ست  
 که بودند لرزنده بر جان تو  
 که آمد بدست تویی سرزنش ۲۵۵  
 نژاد بزرگان و گنج کمان  
 نکوشم با وی هم از راه جنگ  
 که تاج بزرگی نماند بکس  
 چمن داند آنکس که دارد خرد

تو اورا بتن زبردستی نمای  
 بمینم فرجام تا چون بود  
 یکی نامه بنویس نزدیک اوی  
 کراگفت آتش زبانه فروخت  
 ازیشان چو بشنید فرمان گزید

### نامه دارا با اسکندر در کار آشتی جستن

دبیر جهان دیده را خواند شاه  
 یکی نامه بنوشت با داغ و درد  
 ز دارای دارا بن اردشمر  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 دگرگفت کز گردش آسمان  
 کز و شادمانم و زویا نهمب  
 نه مردی بد این رزم ما با سباه  
 کنون بودنی بود و ما دل بدرد  
 کنون گربساری و پیمان کنی  
 همه گنج گشناسپ و اسفندیار  
 فرستم بگنج تو از گنج خویش  
 همان مرترا یار باشم بچنگ  
 کسمرا که داری زیموند من  
 بمن بر فرستی نباشد شکفت  
 زیوشمده رویان جز از سرزنش  
 چو نامه بخواند خداوند هوش  
 همونی بمآمد ز کرمان دوان

بماورد قرطاس و مشک سماه ۲۶۵  
 دودیده پراز خون و رخساره زرد  
 سوی قیصر اسکندر شهر گمر  
 کز و دید نمک و بد روزگار  
 خردمند بر نگذرد بی گمان  
 گهی در فراز هر و گه در نشیب ۲۷۰  
 مگر گردش و بخشش هور و ماه  
 چه داریم ازین گنبد لاجورد  
 دل از جنگ جستن پشیمان کنی  
 همان یاره و تاج با گوشوار  
 همان نهم و وززیده رنج خویش ۲۷۵  
 بروز شتابت نسازم درنگ  
 زیوشمده رویان و فرزند من  
 جهانجوی را کمن نباید گرفت  
 نمایند شاهان برتر منش  
 بهاراید این رای دانش نموش ۲۸۰  
 بنزدیک اسکندر بدگان



سکندر چو آن نامه برخواند گفت  
 کسی کو گراید بمیوند اوی  
 نیمند مگر تخته گور تحت  
 زما خود مبادا که بمیند ریخ  
 تو گر سوی ایران خرامی رواست  
 ز پیمان تو یک زمان نگذرم  
 بکردار کشتی بمآمد همون  
 که با جان دارا حرد باد جفت  
 بموشمده رویان وفرزند اوی  
 گر آویخته سر ز شاخ درخت  
 ازیشان مبادا که خواهم گنج ۲۸۵  
 همه پادشاهی سراسر تراست  
 نفس نیز بی رای تو نشمرم  
 دل و دیده تاجور پر زخون

### کشته شدن دارا بدستوران خود

چو آن یاسخ نامه دارا بخواند  
 سرانجام گفت این ز کشتن بتر  
 ستودان مرا بهتر آید ز ننگ  
 که گر آب دریا بخواهد رسمد  
 همی بودی یار هر کس بچنگ  
 نیمم همی در جهان یار کس  
 چو باور نمودش ز نزدیک و دور  
 پیر از لابه و زیر دستی و درد  
 دگر گفت کای مهتری هندوان  
 همانا که نزد تو آمد خبر  
 سکندر بیاورد لشکر ز روم  
 نه پیموند وفرزند و تخت و کلاه  
 گرایدون که باقی مرا یارمند  
 فرسقت چندان گهرها ز گنج  
 همان در جهان نیز نامی شوی  
 ز کار جهان در شکفتی همانند  
 که من پیمش روی بمبندم کبر ۲۹۰  
 بدین داستان زد یکی مرد سنگ  
 بدو قطره باران نماید پدید  
 چو شد مر مر ازین نشان کار تنگ  
 بجز ای زدم نیست فریاد رس  
 یکی نامه بنوشت نزدیک فور ۲۹۵  
 نخست آفرین بر جهاندار کرد  
 خردمند و دانا و روشن روان  
 که مارا ز اختر چه آمد بسر  
 نه بر ماند مارا نه آباد بوم  
 نه دیهم شاهی نه گنج و سماه ۳۰۰  
 که از خویشتن باز دارم گزند  
 کزین پس نمینی توار گنج ریخ  
 بنزد بزرگان گرامی شوی

همونی بر افگند برسان باد  
 چو اسکندر آگاه شد زین سخن  
 بفرمود تا بر کشیدند نای  
 بیاورد از اصغر چندان سیاه  
 بر آمد خروش سیاه از دوری  
 سکندر بآئین صفی بر کشید  
 چو دارا بیاورد لشکر براه  
 شکسته دل و گشته از رزم سمر  
 بیاوختند ایچ با رومیان  
 گرامایگان زینهارى شدند  
 چو دارا چنان دید برگاشت روی  
 برفتند با شاه سمصد سوار  
 دو دستور بودش گرای دو مرد  
 یکی موبدی نام او ماهمار  
 چو دیدند کان کار بی سود گشت  
 یکی با دگر گفت کهن شور بخت  
 ببايد زدن دشنه بر برش  
 سکندر سمارد بما کشوری  
 همی رفت با او دو دستور اوی  
 مهمن بر چپ و ماهمارش بر راست  
 یکی دشنه بکرفت جانوسمار  
 نکون شد سر نامردار شاه

بمآمد بر فور فوران نژاد  
 که دارای دارا چه افگند بن ۳۰۰  
 بر آمد عوکوس وهندی درای  
 که خورشید بر چرخ گم کرد راه  
 بی آرام شد مردم جنگجوی  
 هوا نملگون شد زمین نا پدید  
 سماهی نه بر آرزو جنگخواه ۳۱۰  
 سر بخت ایرانمان گشته زیر  
 چو رویه شد آن روز شمر زیان  
 زارج بزرگی بخواری شدند  
 گریزان همی رفت با های وهی  
 از ایران هر آنکس که بد نامدار ۳۱۵  
 که با او بدندی بدشت نمرد  
 دگر مرد را نام جانوسمار  
 بلند اختر و نام دارا گذشت  
 ازین پس نیمند همان تاج و تخت  
 و گرتمغ هندی یکی بر سرش ۳۲۰  
 بدین پادشاهی شویم افسری  
 که دستور بودند و گنجور اوی  
 چو شب خمره گفت از هوا باد خاست  
 بزد بر بر و سمنه شهریار  
 وزو باز گشتند یکسر سماه ۳۲۵

## اندرز کردن دارا با اسکندر و مردن

بنزدیک اسکندر آمد وزیر  
بکشتم دشمن را ناگهان  
چو بشنید گفتار جانوسمار  
که دشمن که انگندی آکنی کجاست  
برفتند هر دو بمش اندرون  
چو نزدیک شد روی دارا بدید  
بفرمود تا باره بگذاشتند  
سکندر زاسپ اندر آمد چو باد  
نگه کرد تا خسته گوینده هست  
ز سر برگرفت افسر خسرویش  
زدیده ببارید چندی سرشک  
بدو گفت کمن بر تو آسان شود  
تو برخیز و در مهد زرین نشمن  
ز هند و زر و مت پز شک آورم  
سپارم ترا پادشاهی و تخت  
سمگارگان ترا م کنون  
چنان چون زبیران شنیدیم دوش  
ز یک شاخ و یک بیخ و میمراهنم  
چو بشنید دارا با آواز گفت  
بر آن که از یاک دادار خویش  
یکی آن که گفتی که ایران تراست  
من مرگ نزدیکتر ز آنکه تخت  
برینست فرجام تخت بلند

که ای شاه پیروز رامش پذیر  
سر آمد برو تاج و تخت مهان  
سکندر چنین گفت با ما همار  
بباید نمودن بمن راه راست  
دل و چشم روی پراز درد و خون ۳۳۰  
پراز خون بر و روی چون شنبلمد  
دو دستور او را نگه داشتند  
سر مرد خسته بزبان بر نهاد  
بمالمد بر روی او هر دو دست  
کشاد از بر آن جوشن پهلویش ۳۳۵  
تن خسته را دور دید از پز شک  
دل بدسگالت هراسان شود  
وگر هست نمرود بر زین نشمن  
زدرد تو خونین سرشک آورم  
چو بهتر شوی ما ببندیم رخت ۳۴۰  
بماویزم از دارها سر نگون  
دم گشت پر خون و لب پر خروش  
ببمشی چرا تخمه را برکنیم  
که همواره با تو خرد باد جفت  
بمابی تو پاداش گفتار خویش ۳۴۵  
سر تخت و تاج دلبران تراست  
بمردخت تخت از نگون گشته تخت  
خرامش همه رنج و سودش گزند

بمردی نگر تا نگوئی که من  
 بد و نمک هر دو زیزدان شناس  
 نمودار گفتار من من بسم  
 که چندان بزرگی و شاهی و گنج  
 همان نمز چندان سلج و سماه  
 همان نمز فرزند و پموستگان  
 زمین و زمان بنده بد پمش من  
 زنیکی جدا مانده ام زین نشان  
 زفرزند و خویشان شده نا امید  
 ز خویشان کم نیست فریادرس  
 برین گونه خسته بخاک اندرم  
 بر اینست آئین چرخ روان  
 بزرگی بفرجام م بگذرد  
 سکندر ز دیده ببارید خون  
 چو دارا بدید آن زدل درد او  
 بدو گفت مگری گزین سود نیست  
 چنین بود بخشش ز بخشنده ام  
 باندرز من سر بسر گوش دار  
 سکندر بدو گفت فرمان تراست  
 زبان تیز دارا بدو برکشاد  
 نخستین چمن گفت کای نامدار  
 که چرخ و زمین و زمان آفرید  
 نگه کن بفرزند و پیوند من  
 زمن یاک تن دختر من بخواه  
 کجا مادرش روشنک ناه کد

بدم بمش ازین نامدار انجمن  
 ۳۰۰ وزو دار تا زنده باهی سیماس  
 بدین داستان عبرت هرکس  
 مرا بود و از من نبود کس بسخ  
 گرامیایه اسمان و تخت و کلاه  
 چه پموستگان داغ دل خستگان  
 چمن بود تا بخت بد خویش من  
 ۳۰۰ گرفتار در دست مردمکشان  
 سه شد جهان دیدگانم سهد  
 امدم بهروردگار است و بس  
 زگمتی بدم هلاک اندرم  
 ۳۱۰ اگر شهریاری اگر پهلوان  
 شکارست و مرگش می بشکرد  
 بر آن شاه خسته بخاک اندرون  
 چو باران سرشک از رخ زرد او  
 وز آتش مرا بهره جز دود نیست  
 ۳۲۰ م از روزگار درخشنده ام  
 پذیرنده باش و بدل هوش دار  
 بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست  
 می کرد سر تا سر اندرز یاد  
 بتوس از جهان داور کردگار  
 ۳۳۰ توانائی و ناتوان آفرید  
 بموشمدگان خردمند من  
 بدارش بآرام در پمشگاه  
 جهانرا بدو شاد ویدرام کرد

نیای زفرزند من سرزنش  
چو پرورده شهریاران بود  
مگر زو بیمنی یکی نامدار  
بیماراید این آتش زرد هشت  
نگهدارد این فال و جشن سده  
همان اورمزد و مه و خور و مهر  
کند تازه آئین لهراسپی  
مهانرا به دارد و که بکه  
سکندر چمن داد یا سخ بدوی  
پذیرفتم این پند و اندرز تو  
که این نمکویها بجای آورم  
جهاندار دست سکندر گرفت  
کفی دست او بر دهان بر نهاد  
سیردم ترا تحت و رفتم بچاک  
بگفت این وجانش بر آمد زتن  
سکندر همه جامها کرد چاک  
یکی دجه کردش بائمن اوی  
بشستندش از خون بروشن گلاب  
بمباراستندش بدیمای روم  
تنش زیر کافور شد نا پدید  
بدجه درون تخت زرین نهاد  
نهادش بتابوت زر اندرون  
چو تابوتش از جای برداشتند  
سکندر پیماده بیمش اندرون  
چمن تا ستودان دارا برفت

نه پمغاره اردشمن بدکنش  
برای افسر نامداران بود ۳۷۵  
کجا نوکند نم اسفندیار  
بگمرد همین ژند و استا بمشت  
همین فر نوروز و آتشگده  
بشوید بآب خرد جان و چهر  
بماید کنی دین گشتاسپی ۳۸۰  
بود دین فرورنده و روز به  
که ای نمکدل خسرو راست گوی  
فزون زان نباشم بدین مرز تو  
خردرا بدین رهنمای آورم  
بزاری خروشمدن اندر گرفت ۳۸۵  
بدوگفت یزدان پناه تو باد  
سومردم روانرا بمزدان پاک  
بروزار بگریستند انجمن  
بتاج کمان بر پراگند خاک  
بدانسان که بد فتره و دین اوی ۳۹۰  
چو آمدش هنگلم جاوید خواب  
همه پمکش گوهر و زر بموم  
وز آئیس کسی روی دارا ندید  
یکی بر سرش تاج مشکمن نهاد  
بروبر زمرگان بمبارید خون ۳۹۵  
همه دست بر دست بگذاشتند  
بزرگان همه دیدها پر زخون  
هی پوست گفتی بروبر بگفت

چو بر تخت بنهاد تابوت شاه  
 چو پردخت از آن دخمه ارچند  
 یکی دار بر نام جانوسپار  
 دو بدبخترا زنده بر دار کرد  
 ز لشکر برفتند مردان جنگ  
 بکشتند بر دار شان زار و خوار  
 چو دیدند ایرانیان کوچه کرد  
 گرفتند یکسر بر و آفرین

بر آئین شاهان بر آورد راه  
 زمیرون بزد دارهای بلند ۴۰۰  
 یکی همچنان از در ماهیار  
 سر شاه کشرانگوسار کرد  
 گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ  
 مبادا کسی کوکشد شهریار  
 ز زاری بدان شاه آزاد مرد ۴۰۵  
 ورا خواندند شهریار ز من

### نامه نوشتن اسکندر نزد بزرگان ایران

ز کرمان کس آمد سوی اصفهان  
 بنزدیک پوشیده رویان شاه  
 بدیشان درود سکندر سمرد  
 چنه گفت کز مرگ شاهان داد  
 بدانند کامروز دارا منم  
 فزونست از آن نمکویها که بود  
 همه مرگرا تم شاه و سباه  
 بنه سوی شهر مظفر آورید  
 همانست ایران که بود از نخست  
 نبشتند نامه بهر کشوری  
 ز اسکندر فملقوس بزرگ  
 بنزد بزرگان سالارفش  
 سوی موبدان نامه همچنمن  
 سر نامه از پادشاه کیان

بجائی که بودند از ایران مهان  
 بمآمد یکی مرد با دستگاه  
 همه کار دارا بدیشان شمرد  
 نباشد بدل دشمن و دوست شاد ۴۱۰  
 گراوشد نهان آشکارا منم  
 بتیمار بر دل نباید نخود  
 اگر دیر مانم اینست راه  
 بمموند ما نمز نخر آورید  
 بمباشید شادان دل و نندرست ۴۱۵  
 بهر نامداری و هر مهتری  
 جهانجوی با کمنه جویان سترگ  
 دلبران اسپ افکن کمنه کش  
 پرافروزش و یوزش و آفرین  
 سوی کارداران ایرانیان ۴۲۰

چو عنبر سر خامه چمن بشست  
 بر آن دادگر کوجهان آفرید  
 دو گیتی پدید آمد از کای و نون  
 سمهری که بینی بدینسان روان  
 بباشد بفرمان او هر چه خواست  
 از و باد بر نامداران درود  
 جز از نمکنای و فرهنگ و داد  
 بهم روزی اندر غم آمد مرا  
 بدارنده آفتاب بلند  
 مر آن شاهرا دشمن از خانه بود  
 کنون یافت بادافره ایزدی  
 شما داد جوئید و فرمان کنید  
 چو خواهد کز چرخ یابید بخت  
 یراز درد داراست روشن دم  
 هر آنکس که آید بدین بازگاه  
 چو خواهد که باشد بایوان خویش  
 رسانید چمزی که باید بگنج  
 درم را بنام سکندر ز نمد  
 نشستنگه شهریاران یمش  
 مدارید بازار بی پاسبان  
 مدارید بی دیدبان مرز خویش  
 بدان تا نباشد ززدان گزند  
 زهر شهر زیبا پرستنده  
 که شاید همشکوی زرین ما  
 چنان کوبرفتن نباشد دژم

سر نامه بود آفرین از نخست  
 همان آشکار و نهان آفرید  
 چرا نه بفرمان او در نه چون  
 توانا و دانا جز او را مخوان  
 همه بندگانم و او پادشاست ۴۲۵  
 بر اندازه هر یکی بر فرود  
 ز رفتار گمتهی مگیرید یاد  
 بسور اندرون ماتم آمد مرا  
 که بر جان دارا نجسم گزند  
 یکی بنده اش بد نه بهمگانه بود ۴۳۰  
 چو بد ساخت آمد برویش بدی  
 روانها بهمان گروگان کنید  
 زمن بدره و برده و تاج و تخت  
 بکوتم کز اندرز او نگسلم  
 درم یابد و ارج و تخت و کلاه ۴۳۵  
 نگردهد گریزان ز بهمان خویش  
 وز آنهمس نمابد کسی درد و رنج  
 بکوشید و بهمان او مشکنید  
 بدارید از این پس بآنمن خویش  
 که راند همی نام ما بر زبان ۴۴۰  
 پدید آورید اندر آن ارز خویش  
 بماند شادان دل و سودمند  
 یراز شرم و بیدار دل بنده  
 بدانند پرستمدن دین ما  
 نشاید که بر برده باشد سم ۴۴۵

فرستمد سوی شبستان ما  
غریبان که بر شهر ما بگذرند  
دل از عیب صافی و صوفی بنام  
ز خواهندگان نام شان سرکنید  
هر آنکس که هست از شما مسقند  
دل و پشت بمدادگر بشکنید  
کم زنده بردار بددل را  
بداد و دهش دل توانگر کنید  
که فرجام م روز تن بگذرد  
کسی کوز فرمان ما بگذرد  
چونامه فرستاده شد برگرفت  
ز کرمان بهامد بشهر صغیر  
توراز جهان تا توانی مجوی  
بمآموز دانش تو تا ایدری

بنزدیک خسرو پرستان ما  
چناننده پای و لبان نا چرند  
بدرویشی اندر دلی شادکم  
شمار اندر آغاز دفتر کنید  
کجا یافت از کارداری گزند ۴۰۰  
همه بیخ و شاخش زین برکنید  
که گم کرد از آغاز فرجام را  
از آزادگی بر سر افسر کنید  
زمانه پی ما می بشمرد  
بفرجام از آن کار کیمبر برد ۴۰۰  
جهانی بآرام در برگرفت  
بسر بر نهاد آن کئی تاج نحر  
که او زود پیهد ز جوینده روی  
که آنجا همه برزدانش خوری



## پادشاهی سکندر

چهار ده سال بود



### آغاز داستان

بر آن آفرین کوی جهان آفرید  
که آرام از ویست و مکار ازو  
سمهر و زمان و زمین آن اوست  
ز خاشاک ناچیز تا عرش راست  
جز اورا محوان کردگار جهان  
وزو بر روان محمد درود  
سر انجمن بد زیاران علی  
مه یاک بودند ویر همزگار  
کنون بر مهنها فزایش کنم  
ستائم تاج مهنشاه را  
جهاندار با بخشش و فروداد  
خداوند گویال و شمسر و رنج  
خردمند و دانا و چیره سخن  
جهاندار با فرزونی مکی مداس  
همی مشتری تابد از فر او  
شهنشاه محمود بخشنده زر  
بزرگ آسمانرا خروشان کند  
چو خشم آورد کوه ریزان کند  
یدر بر یدر شهر بارست شاه

زمین و زمان و مکان آفرید  
م آغاز از ویست و انجم ازو  
کم و بیش گیتی بفرمان اوست  
سراسر بهستی او برگواست  
شدا سنده آشکار و نهان  
بمبارانش بر هر یکی بر فرود  
که خواندش پیمبر علی ولی  
مهنهای او برگذشت از شمار  
جهان آفرینرا ستایش کنم  
که بختش در فشان کند ماه را  
زمانه بفرمان او گشته شاد  
خداوند آسانی و تاج و گنج  
جوان او بسال و بدانش کهن  
که از تاج دارد ریزدان سیماس  
بنازیم در سایه یز او  
فلک ناوریده چنو تاجور  
چو بزم آیدش گوهر افشان کند  
سمهر از بر خاک لرزان کند  
بنازد بدو گنبد هور و ماه

هماناد تا جاودان نلم او  
سرنامه کردم تنای ورا  
ازو دیدم اندر جهان نلم نمک  
ز دیدار او تاج روشن شدست  
بنازد بدو مردم یارسا  
هوا روشن از بارور بخت اوست  
برزم اندرون ژنده پمل بلاست  
چو در بزم رخشان شود رای او  
بناخمر شمران شکار ویند  
زاواز گرزش همی روز جنگ  
سپش سبز باد و دلش پر زداد  
کنون باز کردم سوی داستان  
سکندر چو بر تخت بنشست گفت  
که پیروزگر در جهان ایزدست  
بد و نمک ما بگذرد بمکان  
هر آنکس که آید بدین بارگاه  
اگر گاه بار آید از نیم شب  
چو پیروزگر فرخی داد مان  
همه زبردستان بمابند بهر  
نخواهم باز از جهان بیخ سال  
بدرویش بخشم بسمار چمز  
چو اسکندر آن نمکویها بگفت  
از ایران برآمد یکی آفرین  
وز آنهمس پراکنده گشت انجمن

همه مهتری باد فرجام او ۲۰  
بزرگی و آئمن و رای ورا  
زگمتی ورا باد فرجام نمک  
زبدها ورا بخت جوشن شدست  
هر آنکوشود بر زمین یادشا  
زمین نامور پایه تحت اوست ۲۵  
ببزم اندرون آسمان و فاست  
همی موج خمزد زدریای او  
دد و دام در زینهار ویند  
بدزد دل شمر و چرم پلنگ  
جهان نمز بی افسر او مباد ۳۰  
بنظم آرم از گفته باستان  
که با جان شاهان خرد باد جفت  
جهاندار گرز و نترسد بدست  
رهائی نباشد ز جنگ زمان  
که باشد ز ما سوی ما دادخواه ۳۵  
بهاخ رسد چون کشاید دولب  
در بخت پیروز بکشاد مان  
بکوه و بمابان و دریا و شهر  
جز آنکس که گوید که همس مال  
زدارنده چمزی نخواهم نمز ۴۰  
دل یادشاه گشت با داد جفت  
بدان دادگر شهریار زمین  
جهاندار بنشست با رای زن

## نامه اسکندر نزد دلارای مادر روشنگ

بفرمود تا پیمش او شد دبهر  
 نویسنده از کلهک چون خامه کرد  
 که یزدان ترا مزد نمکان دهداد  
 نبشتم یکی نامه پیمش ازین  
 چو بر جفت تو روز برگشته شد  
 بر آئمن شاهان کفن ساختم  
 بمی آشتی خواستم پیمش جنگ  
 زخوش بهمیمد م دشمنش  
 ورا جایگه جای نمکان دهداد  
 نهاد کمی چاره از جنگ مرگ  
 جهان یکسرا کنون بممیش شماس  
 که او روشنگرا بمن داد وگفت  
 کنون با پرستنده ودايگان  
 فرستمد زودش بنزدیک من  
 بدارید چون پیمش بود اصفهان  
 همان کارداران با شرم و داد  
 گر آنجا نخواهد فرمان رواست  
 دل خویشرا پر مدارا کنید  
 سوی روشنگ همچنان نامه  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 دگر گفت کز گوهر یادشا  
 دلارای وبارای وباراز وشم

قلم خواست روی وچینی حریر  
 سوی مادر روشنگ نامه کرد ۳۵  
 پس از درد آرامش جان دهداد  
 نبشته درو پندها بمش ازین  
 بدست یکی بنده بر کشته شد  
 زدرد جهاندار پرداختم  
 نکرد آشتی چون نبودش درنگ ۴۰  
 بممنو رساناد یزدان تنش  
 بداندیش را زهر پمکان دهداد  
 چو باد خزانست وما همچو برگ  
 بر اندرز دارا فراوان گواست  
 که چون او نباید ترا در نهفت ۴۵  
 از ایران بزرگان ویرمایگان  
 زداید مگر جان تاریک من  
 بهر سو پیراگنده کار آگهان  
 که دارای داراب شان کرد باد  
 همه بم ایران بمیش شماس ۵۰  
 مرا در جهان نام دارا کنید  
 زشاه جهاندار خودکامه  
 جهاندار ودانا ویروردگار  
 نراید مگر مردم پارسا  
 بمن گفتن خوب وآوی نم ۵۵

پدر مرترا پیمش مارا سمر  
چو آئی شبستان و مشکوی من  
سر بانوانی و زیمای تاج  
نبشتم نامه بر مادرت  
بر آئین فرزند شاهنشهان  
پرستنده و تاج و یملان و مهد  
بمشکوی ما باش روشن روان  
همیشه دل و شرم جفت تو باد  
بمادم یکی فیلسوفی چو گرد  
دلارای چون آن سخنها شنم  
بدارا زدیده ببارید خون  
نموسنده نامه را پیمش خواند  
مرآن نامه راز و د پاسخ نوشت  
نخست آفرین داد بردادگر  
دگر گفت کز کردگار سهر  
مه فر دارا همی خواستم  
کنون چون زمان وی اندر گذشت  
ترا خوام اندر جهان نمکونی  
بکلم تو خوام که باشد جهان  
شنیدم مه هرچه کردی سهر  
از آن دهم دارا و از ما سمار  
چو خون خداوند ریزد کسی  
دگر آنکه جستی مه آستی  
نماید ز شاهان پرستندگی  
بجای شهنشاه مارا تویی

وز آنمس شد و نام نمکی ببرد  
ببینی تو باهی جهانجوی من  
فرورنده یاره و تخت عاج  
که ایدر فرستد ترا در خورن  
بممش اندرون موبد اصفهان  
م آنرا که خوردی تو روشمر و شهد  
تویی بر شبستان سر بانوان  
شبستان شاهان نهفت تو باد  
سخنهای شاه جهان یاد کرد  
یکی باد سرد از جگر بر کشم  
که بد ریخته زیر خاک اندرون  
همی خون زمزگان برخ بر فشاند  
سخنهای با مغز و فترخ نوشت  
خداوند آرام و رای و هنر  
کز ویست پرخاش و آرام و مهر  
زبانرا بنام وی آراستم  
سرگاه او چوب تابوت گشت  
بزرگی و سمر روزی خسروئی  
برین آشکارا ندارم نهان  
که از جان تو شاد بادا سهر  
مکافات بدخواه جانوسمار  
بگمتی در نکش نباشد بسو  
بسو روز با پند بگذاشتی  
نجوید کس از تاجور بندگی  
که خورشید شد ماه مارا تویی

<p>همیشه بر ایوانها نام تو  دل ما بدان آرزو شاد کرد  بفرمان و راییت سرافکنده ابر  یکی نامه چون بوستان بهشت  سر از رای او کس ندارد کشید ۹۰  به هلو بزرگان و جنگاوران  نمیچید کسی سر زیمان تو  ز گنجش زهر گوهری بهره داد  همه یاد کرد آنچه دید و شنید  تو گفتی که زنده است برگاه شاه ۱۰۰  بآرام تاج کنی بر نهاد</p>	<p>مبادا بگمتی جز از کلام تو  دگر آنکه از روشنی یاد کرد  پرستنده تست ما بنده ابر  درودت فرستاد و یاغ نوشت  چو شاه زمانه ترا برگزید  نمیستم نامه سوی مهتران  که فرمان داراست فرمان تو  فرستاده را برده و بدره داد  چو روی بنزد سکندر رسید  از آن تخت و آئین و آن بارگاه  سکندر ز گفتار او گشت شاد</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### بزی گرفتن اسکندر روشدکرا

<p>چو آمد مخنهای دارا براند  بچری بهموند گفتار تو  چو دیدی زماکن هزار آفرین  یکی تاج با گوهر شاهوار ۱۰۰  ده اشتر بدبمای روی بزر  ببدره درون کن زبهر نثار  وگر بمشتر بایدت بمشتر  بآئین خوبان خسرو پرست  ز راه و آئین شاهان مکاه ۱۱۰  ده از فملسولان شمیرین زبان  پذیره شدندش فراوان مهان</p>	<p>ز غریبه مادرش را بخواند  بدو گفت نزد دلارای شو  بمدره درون روشدکرا بممن  بمیر طوق با یاره و گوشوار  صد اشتر ز گستردنمها بمیر  ۴ از گنج دینار چون سی هزار  ز روی چو سمصد کنیزک بمیر  یکی جام ده هر یکمرا بدست  تو با خویشتن خادمان بر براه  بشد مادر شاه با ترجمان  چو آمد بنزدیک شهر اصفهان</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بمآمد زایوان دلارای پمش  
به دهلمز کردند چندان نثار  
بایوان نشستند با رای زن  
دلارای برساخت چندان جهمز  
شتر در شتر بافت فرسنگها  
زیوشمدنمها وگستردنی  
زاسپان تازی بزرین ستلم  
زخفتان واز خود ویرگستوان  
چه جامه بریده چه از نابوید  
زایوان پرستندگان خواستند  
یکی مهد با چتر و با خادمان  
زکاخ دلارای تانمم راه  
چو شد روشنک سوی شهر صغفر  
ببستند آذین بشهر اندرون  
بر آن چتر دیما درم ریختند  
چو ماه اندر آمد همشکوی شاه  
بدان برز بالا و آن خوب چهر  
چو مادرش بر تخت زرین نشاند  
نشسته بمکفته با او بم  
ازوجز بزرگی و آهستگی  
نگه کرد بهدار و چمزی ندید  
ببردند از ایران فراوان نثار  
همه شهر ایران و توران و چمن  
همه روی گمتی پراز داد شد

خود و نامداران بائمن خویش  
که بر چم مردم درم گشت خوار  
همه نامداران شدند انجمن ۱۱۵  
که شد در جهان روی بازار تمز  
زرزین و سمن و از رنگها  
زافگندنی و پراگندنی  
زتمشمر هندی بزرین نمل  
زگویال زرین و گرزگران ۱۲۰  
که کس در جهان بمشترزان ندید  
چهل مهد زرین بیماراستند  
نشست اندر آن روشنک شادمان  
گهر بود و دیما واسپ و کلاه  
بدیره شدش هر که بودیش نخر ۱۲۵  
پراز خنده لبها و دل پر زخون  
زبر مشک سارا همی پیهند  
سکندر بدو کرد چندی نگاه  
توگفتی خرد پروریدش بمهر  
سکندر برور همی جان فشاند ۱۳۰  
همی رای زد شاه بر بمش و کم  
خردمندی و شرم و شایستگی  
دلش مهر و میوند او برگزید  
زدینار و از گوهر شاهوار  
بشاهی بروخواندند آفرین ۱۳۵  
بهر جای ویرانی آباد شد

## خواب دیدن کمد پادشاه قنوج

- چنین گفت گوینده پهلوی  
یکی شاه بد هند را کمد نلم  
دل بخردان داشت و مغز ردان  
دمادم بده شب پس یکدگر  
به هندوستان این که دانا بدند  
بفرمود تا ساختند انجمن  
همه خوابها پیمش ایشان بگفت  
کس آنرا گزارش ندانست کرد  
یکی گفت با کمد کای شهریار  
یکی نامدارست مهران بنلم  
بشهر اندرش خورد آرام نمست  
ز تخم گماهای کوهی خورد  
نشستنش با غم و آه بود  
زگمتی بچیزی نمابد گزند  
چنین گفت با دانشی کمد شاه  
همانکه باسپ اندر آورد پای  
حکیمان برفتند با او بم  
سهمدار چون نزد مهران رسید  
بدو گفت کای مرد یزدان پرست  
بزرگی بدین خواب من گوش دار  
چنان دان که یکشب خردمند پای  
یکی خانه دیدم چوکاخ بلند  
در خانه پمدانه از کاخ بود
- شکفت آیدت کمن سخن بشنوی  
خردمند و بیمنای دل و شادکلم  
نشست کمان فتره مویزدان  
همی خواب دید این شکفتی نگر ۱۴۰  
بگفتار و دانش توانا بدند  
هر آنکس که دانا بد و رای زن  
نهفته پدید آوری از نهفت  
پراندیشه شان شد دل و روی زرد  
خردمند و از مهران یادگار ۱۴۵  
بگمتی زدانش رسیده بکلم  
نشستنش بجز با دد و دام نمست  
چوما را بمردم همی نشمرد  
آرام و مردم بمک سو بود  
پرستنده مردی و بختی بلند ۱۵۰  
کزین پرهیز بگذری نیست راه  
با آواز مهران بمآمد زجای  
بدان تا نباشد سهمید دزم  
بمیرسید داننده را چون سزید  
که در کوه با غم داری نشست ۱۵۵  
گزارش کن این را و هم هوش دار  
بخفتم با آرام بی ترس و باک  
بدو اندرون زنده پیل نرند  
به پیمش اندرون تنگ سوراخ بود

گذشتی زسوراخ پمیل ژبان  
 زروزن گذشته تن شوم او  
 دگرشب در آن خانه دیدم که تخت  
 کسی برنشستی بر آن تخت عاج  
 سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب  
 بدواندر آویخته چار مرد  
 نه کویاس جایی درید از گروه  
 چهارم چنان دیدم ای نامدار  
 همی آب ماهی برورختی  
 جهان مرد و آب از پس او دمان  
 بهمخم چنان دید جانم بخواب  
 همه مردمش کور بودی بچشم  
 زداد ودهش وز خرید و فروخت  
 ششم دیدم ای مهتر ارجمند  
 شدندی بمرسمدن تندرست  
 همی گفت چونی بدرد اندرون  
 رسیده بلب جان تا تن درست  
 چونمی زهفتم شب اندرگذشت  
 دو پای و دو دست و دو سر داشتی  
 چران داشتی از دورویه دهن  
 بهشتم سه خر دیدم ای یاکدین  
 دو پیر آب و ختی تھی در ممان  
 زدو ختم پیر آب دونمک مرد  
 نه از ریختن زین کران کم شدی  
 نم شب یکی گاو دیدم بخواب

تنشرا ز تنگی نمآمد زبان  
 بماندی بدین خانه خرطوم او  
 تھی مانندی از یکی نمکچست  
 بسر بر نهاده دل افرور تاج  
 یکی نفز کویاس دیدم بخواب  
 ۱۶۵ رخان از کشیدن شده لاجورد  
 نه مردم شدی از کشیدن ستوه  
 که مردی بدی تشنه بر جویبار  
 سر تشنه از آب بگریختی  
 چه گوید بدین خواب نمکی گمان  
 که شهری بدی تنگ نزدیک آب  
 ۱۷۰ یکی را ز کوری ندیدی بچشم  
 توگفتی همی شارسنان بر فروخت  
 که شهری بدندی همه دردمند  
 گرفتندی او را بهمرشش نخست  
 تنی دردمند ودلی پر زخون  
 ۱۷۵ همی چاره دردمندان بچست  
 چنده یکی اسپ دیدم بدشت  
 بدندان گمانم برداشتی  
 نه بد بر تنش راه بهرون شدن  
 برابر نهاده بروی زمین  
 ۱۸۰ گذشته بخشکی برو سالمان  
 همی ریختندی همی آب سرد  
 نه آن خشکرا لب پر از نه شدی  
 بر آب و گمان خفته در آفتاب



یکی خرد گوساله در پیمش اوی  
 همی شمر خوردی ازوماده گاو  
 اگر گوش داری بخواب دهم  
 یکی چشمه دیدم بدشت فراخ  
 همه دشت یکسر پراز آب وفر  
 سزدگر بهماج بگویی نهان  
 ۱۸۵ تنش لافروخشک وی آبروی  
 کلان گاو وگوساله بی توش وتار  
 نرنجی همی تا برین سر نهم  
 وزو برز بربرده ایوان وکاخ  
 زخشکی لب چشمه گشته دزم  
 ۱۹۰ کزین پس چه خواهد بدن درجهان

### پاسخ دادن مهران قمدرا

چو بشنید مهران زکمد این سخن  
 نه کمتر شود بر تو نلم بلند  
 سکندر بیمار د سیماهی گران  
 چو خواهی که باشد ترا آبروی  
 ترا چار چمرست اندر جهان  
 یکی چون بهشت برین دخترت  
 دگر فیلسوفی که داری نهان  
 سه دیگر پزشکی که هست ارچند  
 چهارم قدح کاندرو ریزی آب  
 ز خوردن نگمرد کیی آب اوی  
 چو آید برین باش مسکال جنگ  
 بسنده نباشی تو با لشکرش  
 چو بر کار تو رای فرخ نهم  
 یکی خانه دیدی وسوراخ تنگ  
 تو آن خانه را همچو گمتی شناس  
 که بمدادگر باشد و کز گوی  
 دوم آنچه دیدی تو از تاج و تخت  
 بدو گفت ازین خواب دل بدمکن  
 نه آید برین پادشاهی گزند  
 زروم وزایران گزیده سران  
 خرد یاد کن جنگ اورا مجوی  
 ۱۹۵ کسی آن ندید از کهان ومهان  
 کزو تابد اندر زمین افسر  
 بگوید همه با تو راز جهان  
 بدانندگی نلم کرده بلند  
 نه زاتش شود گرم ونه زافتاب  
 ۲۰۰ بدین چیزها راست کن تلب اوی  
 چو خواهی که ایدر بسازد درنگ  
 نه با چاره جنگ و با کشورش  
 همان خوابرا نهمز پاسخ دهم  
 کزو پهل بمرور شدی بی درنگ  
 ۲۰۵ همان پهل شاهی بود نا شناس  
 جز از نلم شاهی نباشد بدوی  
 کزو شد یکی دیگر آمد زبخت

همان است کاین واژگونه جهان  
بدل سغله باشد بتن نا توان  
کجا زبردستانش باشند شاد  
دگر آنکه دیدی تو کریاس نغز  
نه کریاس نغز از کشیدن درید  
تو کریاس را دین یزدان شناس  
یکی دین دهقان آتش پرست  
دگر دین موسی که خوانی جهود  
دگر دین یونانی آن پارسا  
چهارم رتازی یکی دین پاک  
همی برکشند آن ازین این از آن  
ازین پس بماید یکی نامدار  
یکی مرد پاکمزه و نمکخوی  
دگر تشنه کو آمد از آب خوش  
زمانی بماید که پاکمزه مرد  
بکردار ماهی بدریا شود  
همه تشنگانرا بخواند بآب  
گریزان از آن مرد دانش پیژوه  
بمخیم که دیدی یکی شارستان  
پراز خورد و داد و خرید و فروخت  
ز کوری یکی یکدگر را ندید  
زمانی بماید کز آنسان بود  
پیشان بود دانشموند و خوار  
ستاینده مرد نادان شود  
همی داند آنکس که گوید دروغ

یکمرا برد دیگر آرد دوان  
بآز اندرون تمز و تمبره روان  
پراز عم دل شاه و لب پیر زباد ۲۱۰  
گرفته ورا چار پاکمزه مغز  
نه آمد ستوه آنکه او را کشید  
کشنده چهار آمد از بهریاس  
که بی باژ برسم نگمرد بدست  
که گوید جز اینرا نشاید ستود ۲۱۵  
که داد آورد در دل پادشا  
سر هوشمندان بر آرد ز خاک  
شوند آن زمان دشمن از بهر دین  
زدشت سواران نمزه گزار  
بدو دین یزدان شود چارسوی ۲۲۰  
گریزان و ماهی ورا آب کش  
شود خوار چون آب دانش بخورد  
سر بدکش بر تریا شود  
کس او را بدانش نسازد جواب  
کشایند لبها ببد هم گروه ۲۲۵  
بدو اندرون ساخته کارستان  
توگفتی زمان چشم ایشان بدوخت  
همی این بر آن آن برین ننگرید  
که دانا پرستار نادان بود  
درخت خرد شان نماید ببار ۲۳۰  
ستایش کنان نزد ایشان شود  
همی زان پرستش نگمرد فروغ

شم آن کجا رفت بهار سمت  
 زمانی بماید که درویش زار  
 بهیچارگی گرد دارای چمز  
 شود رایگانی پرستنده  
 بهغم که دیدی بر اسپ دوسر  
 زمانی بماید که مردم چمز  
 نه درویش یابد ازوبهره  
 جز از خویشترا نخواهند و پس  
 بهشم که پر آب دیدی سه فر  
 دواز آب دائر سراسر بدی  
 ازین پس بماید یکی روزگار  
 که گر ابر گردد بهاران پر آب  
 نبارد برو نمز باران خویش  
 توانگر بجشد همی این بدان  
 شود مرد درویش از آن خشک لب  
 نم آن که گاری چنان تندرست  
 چو کمان بمرج ترازو شود  
 شود کار بهار درویش سمت  
 نه هرگز کشاید برو گنج خویش  
 دم چشمه دیدی از آب خشک  
 نه زوبر دممدی یکی روشن آب  
 ازین پس یکی روزگاری بود  
 که دانش نباشد بنزدیک اوی  
 جهان سربسر تهره از رخ او  
 همی هر زمان نوکند لشکری

بهرسمدن يك گره تندرست  
 شود خوار بر چشم دینار دار  
 همی گردد و چمز ندهند نمز. ۲۳۵  
 ویا پی بهای یکی بنده  
 خورش را نمذ بر تنش بر گذر  
 شود شاد و سمری نمابند نمز  
 نه دانش پژوی وگر شهره  
 کسرا نباشند فریادرس ۲۳۶  
 یکی زوتی مانده بد تا بدم  
 ممانه یکی خشک ویا تر بدی  
 که درویش گردد چنان سمت و خوار  
 زدرویش پنهان کند آفتاب  
 دل مرد درویش از درد ریش ۲۳۷  
 یکی با دگر چرب و شمربین زبان  
 همی روززا بگذرانند بشب  
 زگوساله لایعرا و شمیر جست  
 جهان زیر نمروی بازو شود  
 وزو چمز خواهد همی تندرست ۲۳۸  
 نه زوباز دارد همی رخ خویش  
 بگرد اندرش آبهای چومشک  
 نه آن آبهارا گرفتنی شتاب  
 که اندر جهان شهریاری بود  
 پراز غم بود جان تاریک اوی ۲۳۹  
 زبمکی تھی مانده از گنج او  
 که سازد ازو نامدار افسری

سز انجلم لشکر بماند نه شاه  
 کزو گردد ایمن جهان از بدی  
 کنون این زمان روز اسکندرست  
 چو آید بدوده تو این چار چمیز  
 چو خشمود داری ورا بگذرد  
 ز شاهان گمتی چنو کس مدان  
 برای و بدانش بفر و هنر  
 ز مهران چو بنمید کهد این سخن  
 بماند سر و چم اربوس داد  
 ز نزدیک دانا چو برگشت شاه

بماید نوائمن یکی پمشگاه  
 بتابد از وفرة ایزدی  
 که بر تارک مهتران افسرست ۲۹۰  
 بر آنه که چمیزی نخواهند نمز  
 که دانشمژ و هست و دارد خرد  
 نه از بخردان ونه از مویدان  
 بهر کار هر جای پمروزرگر  
 برو تازه شد روزگار کهن ۲۹۵  
 دلارام و پمروز برگشت شاد  
 حکیمان برفتند با او براه

### لشکر کشیدن سکندر سوی کهد

سکندر چو کرد اندر ایران نگاه  
 سوی کهد هندی سمه بر کشید  
 بجائی که آمد سکندر فرار  
 از آن مرز کمرای بمرجم ندانست  
 چو آمد بدلان عارسان بزرگ  
 در آن مرز لشکر فرود آورد  
 نویسنده نامه را خواندند  
 یکی نامه بنوعت نزدیک کهد  
 از اسکندر شاه پمروزرگر  
 سر نامه کرد آفرین از نخست  
 ز کار آن گویند که بمرنجتر  
 گراینده بلشد بمزدان پاک  
 بدانند که ما مخترا مایه اهر

بدانست کورا شد این بارگاه  
 همه راه و بمراه لشکر کشید  
 در سارسانها کشادند باز ۳۰۰  
 ز نامه مفر می بر فراشت  
 که مهلاد خواندیش کهد سترگ  
 همه هم ایشان سمه گسترید  
 بپوش سکندرش نشانند  
 چوشمیری که از عنده گردد ز صمد ۳۰۵  
 خداوند شمشم و نلم و گهر  
 بدان کس که دلرا بدانش بشست  
 چو خواهد که بر دارد از رخ بر  
 از و دارد آمد و ز و ترس و پاک  
 جهاندار پمروزر را سایه اهر ۳۱۰

نو شتم یکی نامه نزدیک تو  
م آنکه که بر تو بخواند دبهر  
اگر شب رسد روشنی را مه ای  
وگر بگذری زین سخن نگذرم  
چو نامه بر کمد هندی رسد  
فراوانش بستود وینواختش  
بدو گفت شادم بفرمان اوی  
ولیکن برین گونه نا ساخته  
نماید پسند جهان آفرین  
همانکه بفرمود تا هد دبهر  
مرآن نامه را زود پناخ نوشت  
نخست آفرین کرد بر کردگار  
خداوند بخشنده و دادگر  
دگر گفت کز نامور پادشا  
نشاید که داره چهری دریغ  
مرا چار چه زست کلندر جهان  
نباشد کسما پس از من بدمز  
فرستم چو فرمایدم یمش رو  
وز آنهس چو فرمایدم مهر بار  
فرستاده آمد بکردار باد  
سکندر فرستاده را گفت رو  
بگویش که آن چهست کلندر جهان  
که دیدم خود بودنی هرچه بود  
بمآمد فرستاده از نزد شاه  
چمن گفت با کمد کان چار چهز

که روشن کند جان تاریک نو  
منه یمش وایدرا سگالش مگمر  
م اندر زمان سوی فرمان گرای  
سر و تخت و تاجت بیی بسمم  
فرستاده پادشاه را بدید ۲۸۵  
بنمکی بر خود بنشاختش  
زمانی نگردم زیمان اوی  
نماه دمان گردن افراخته  
نه نزدیک آن پادشاه زمین  
قلم خواست هندی و چینی حریر ۲۹۰  
بهاراست برسان باغ بهشت  
خداوند پمروزی روزگار  
خداوند مردی و داد و هنر  
نمهد سر مردم پارسا  
زدارنده لشکر و تاج و تمغ ۳۰۰  
کسما نمود آشکار و نهان  
مر آنگونه اندر جهان چار چهز  
کز آن تازه گرد دکم و یمش او  
بماه پرستش کم بنده وار  
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد ۳۰۰  
بنزدیک آن نامور باز شو  
کسما نمود آشکار و نهان  
سپهر آفرینش نخواهد فزود  
بکردار آتش بمممود راه  
که کسرا بگمتی نبودست نمز ۳۰۵

همی شاه خواهد که داند که چیست  
 چو بشنم که داند آن زبمگانه جای  
 فرستاده را یمش بنشاختند  
 وز آنمست فرستاده را شاه گفت  
 که گر بماندش آفتاب بلند  
 کند دست گمشوش هم رنگ قمر  
 غم آرد ز بالای او سر و بس  
 ز دیدار و چهرش خرد بگذرد  
 چو خامش بود جان شرمست و بس  
 سبهد نژادست و یزدان پرست  
 یکی جام دارم که پری کنی  
 بدو روز اگر با ندیمان بم  
 هست می دهد جام و آب سرد  
 سموم آنکه دارم یکی نوپزشک  
 اگر باشد او سالمان یمش گاه  
 چهارم نهان دارم از انجمن  
 همه بودندنما بگوید بشاه  
 فرستاده نامور باز گشت  
 بدو گفت اگر باشد این گفته راست  
 چو اینها فرستد بنزدیک من  
 بروم اورا نکوه به پای

زنا دیدنی م زنا بودنمست  
 بهر دخت و بنشست با رفهای  
 زهر در فراوانش بنواختند  
 که من دختری دارم اندر نهفت  
 شود تهره از روی آن از چند ۳۱۰  
 همی آید از دولمش بوی شمر  
 در افشان کند گر سراید سخن  
 همی دانش او خرد پرورد  
 چنودر زمانه ندیدست کس  
 دل شرم ویرهمز دارد بدست ۳۱۵  
 وگر آب سرد اندرو افگنی  
 نشمینی مگردد می از جام کم  
 شکفت آنکه کتی نگمرد زخورد  
 که علت بگوید چو بماند سرشک  
 زردی نهجد جهاندار شاه ۳۲۰  
 یکی فیلسوف است نزدیک من  
 زگردنده خورشید و رخشنده ماه  
 دل شاه گیتی چو گل بر شکفت  
 برین چار چیز این جهانرا بهاست  
 درخشان کند جان تاریک من ۳۲۵  
 بدین نمکوئی باز گردم زجای

فرستادن سکندر نه مرد دانا برای دیدن چهار چیز شکفت

خردمند و پیر دانش وی گزند  
 پراز پوزش و رنگ و بوی و نکار

گزین کرد از آن روممان مرد چند  
 یکی نامه بنوشست پس شهریار

که نه نامور استواران خویش  
 خردمند و با فر و با شرم و رای  
 فرستادم اینک بنزدیک تو  
 تو این چهره‌ها را بدیشان همای  
 چو من نامه یار زبیران خویش  
 که بگذشت بر چم ما چار چهر  
 نویسم پس نامه بر پرند  
 خردمند نه مرد روی برفت  
 چو سالار هند آن سرانرا بدید  
 چنان چون ببايست بنواختشان  
 دگر روز چون آسمان گشت زرد  
 بیماراستند دختر شاه را  
 بخانه درون تخت زرین نهاد  
 نشست از بر تخت خورشید چهر  
 برفتند بمدار نه مرد پیر  
 فرستاد شان شاه سوی عروس  
 چو دیدند پیران رخ دخت شاه  
 فروماندند اندرو خمره خمر  
 خردمند نه پیر ماندند بجای  
 نه جای گذر دید ازیشان یکی  
 چو فرزندگان دیرتر ماندند  
 چنین گفت با رومان شهریار  
 همان آدمی بود کان چهره داشت  
 بدو گفت روی کای شهریار  
 ندیدیم کس روی او را تلم

جهان دیده و رازداران خویش  
 جهانمین ویر دانش و رهنمای  
 نه پند از رای باریک تو  
 همان تا باشند آنجا بجای  
 از آن پیر هنر یادگمران خویش  
 که اندر جهان کس ندیدست نیز  
 که کهد است تا باشد او شاه هند  
 ز نزد سکندر سوی کمد تفت  
 فراوان بهر سید و پادشاه  
 یکی مایه و ر جایگه ساختشان  
 بر آهضت خورشید تمغ نبرد  
 نماید خود آراستن ماه را  
 بگرد اندر آرایش چمن نهاد  
 ز نامه تلبنده تر بر سهر  
 زبان چرب گوینده و یادگمر  
 بر آواز اسکندر فملقوس  
 درفشان ازو خانه و تاج و گاه  
 ز دیدار او سست شد پای پیر  
 زبانه‌ها پر از آفرین خدای  
 نه زو چم برداشتند اندکی  
 کس آمد بر شاه شان خواندند  
 که چندین چرا بود تان روزگار  
 بخوی زهر اختری بهره داشت  
 بایوان چنوکس نیمند نگار  
 نباشد چنوادمی والسلام

کنون هر یکی از يك اندام ماه  
 نشستند پس فیلسوفان بم  
 نشستند هر موبدی آن که دید  
 م آنکه سواری زمیلاذ نعت  
 چو شاه جهان نامها شان بخواند  
 بنامه هر اندامرا هر یکی  
 بدیشان جهاندار یاسخ نوشت  
 کنون باز گردید با چار چمر  
 چو منشور عهد من اورا دهد  
 نمازارد اورا کسی زین سمس

فرستم نامه بنزدیک شاه  
 گرفتند قرطاس وقمر و قلم ۳۵۵  
 که قرطاس از انقاس شد نا پدید  
 ز پیمان بنزد عهنشاه رفت  
 ز گفتار شان در شکفتی بماند  
 صفت کرده بودند زواندکی  
 که بخ بخ بدیدید پیمان بهشت ۳۶۰  
 بدین بر فرزونی نخواهد نمز  
 شما با ففستان بنه بر نهید  
 از ویانم در جهان داد و پس

آوردن نه مرد دانا چهار چمر از کمد هندی بنزد اسکندر

فرستاده برگشت از آن تازه بم  
 چو آن موبدان یاسخ شهریار  
 از ایوان بنزدیک شاه آمدند  
 برو خواندند یاسخ نامه را  
 سمهدار هندوستان شاد گشت  
 گزین کرد صد مرد از آن هندوان  
 در گنج بی زنج بکشاد شاه  
 همان گوهر و جامه نا برید  
 بردند سیمصد شتروار بار  
 ده اشتر هم بار دینار کرد  
 یکی مهد پرمایه از عود تر  
 بده پمل بر تخت زرین نهاد  
 ففستان ببارید خونین سترشک

بماد بنزدیک پیمان روم  
 بدیدند با زنج دیده سوار ۳۶۵  
 بدان نامور بازگاه آمدند  
 پمل جهاندار خود کامه را  
 که از زنج اسکندر آزاد گشت  
 خردمند و گویا و شمیرین زبان  
 گزین کرد زویاره و تاج و گاه ۳۷۰  
 ز چیزی که شایسته تر برگزید  
 هم جامه و گوهر شاهوار  
 ده اشتر ز گنج درم بار کرد  
 برو بافته زر و چندی گهر  
 بمملی که پرمایه تر زین نهاد ۳۷۵  
 همی رفت با فیلسوف و پترشک



قدح همچنان نامداری بدست  
 فغانستان چو آمد بمشکوی شاه  
 بسان زره برگل ارغوان  
 چو سروسای بر سرش گرد ماه  
 دو ابرو کمان و دو نرگس دژم  
 دو چشمش چو دو نرگس اندر بهمت  
 سکندر نکه کرد بالای اوی  
 همگفت کاینست چراغ جهان  
 بدان دادگر کو سیمهر آفرید  
 بفرمود تا هر که بخرد بدند  
 نشستند و او را بآئین بخواست  
 برو ریخت دینار چندان ز گنج

همه سرکشان از وی جلم محبت  
 یکی تاج بر سر و مشک ماه  
 بر افکنده بد ماه رخ گمبولان  
 نشایست کردن بدو در نگاه  
 ۳۸۰ سر زلفی تا تلب داده بجم  
 که گفتی که از نار دارد سرعت  
 همان موی ز روی و سر پای اوی  
 همی آفرین خواند اندر نهان  
 بدین گونه بلا و چهار آفرید  
 ۳۸۵ بدان لشکر روم موی بدند  
 برسم محبا و میزد راست  
 که شد ماه را راه رفتن برنج

### آزمودن اسکندر فیلسوف و پزشکی و جلم کهد

چو شد کار آن سرو بین ساخته  
 بپردخت از آئیس بداننده مرد  
 پر از روغن گاو جای بزرگ  
 که اینرا باندامها بر مال  
 بپاسای تا ماندگی بفگنی  
 چو دانا بروغن نکه کرد گفت  
 بجم اندر افگند سوزن هزار  
 بسوزن نکه کرد شاه جهان  
 بفرمود تا گرد بگداختند  
 سوی مرد دانا فرستاد زود  
 فرستاد از آن آهن تیره رنگ

به آهن او جای پرداخته  
 که چون خمزد از دلش اندر نبرد  
 ۳۹۰ فرستاد زی فیلسوف سنگی  
 سرین و همان و بر ویشت و پیل  
 بدانش مرا جان و مغز آگنی  
 که این بند بر من نماید نهفت  
 فرستاد بازش بر عهوار  
 ۳۹۵ بپارود آهنگری در نهان  
 ز آهن یکی مهره ساختند  
 چو دانا نکه کرد آهن بسود  
 یکی آینه ساخته روشن ز رنگ

بمردند نزد سکندر بشب  
 سکندر نهاد آینه زیر نم  
 بر فیلسوفش فرستاد باز  
 خردمند بزود آهمن جواب  
 زدودش بداروکز آنمس ز نم  
 سکندر نگه کرد واورا بخواند  
 سخن گفت از جلم روغن نخست  
 چمن گفت با شاه مرد خرد  
 توگفتی که از فیلسوفان شهر  
 بهماخ چمن گفت ای پادشا  
 چو سوزن پی واستخوان بگذرد  
 بهماخ بدان چمن گفت شاه  
 بمرز وبرزم و بخون ریختن  
 سخنهای باریک مرد خرد  
 ترا گفت این چرب گفتار من  
 سخن دارد از موی باریکتر  
 توگفتی برین سالمان برگدشت  
 چگونه براه آید این تمرگی  
 ترا گفتم از دانش آهمن  
 از آنمس که چون آب گردد بزرگ  
 پسند آمدش نغز گفتار او  
 بفرمود تا جامه وسم وزر  
 بدان سهرند و دانای بگفت  
 که یابند ازو چمز و بی دشمنست  
 بشب یاسبلان نخواهند مزد

وز آن راز نکشاد بر باد لب  
 همی بود تا شد سماه ووزم ۴۰۰  
 بر آن کار شد رمز آهمن دراز  
 فرستاد بازش م اندر شتاب  
 نگردد بزودی سماه ووزم  
 بمرسد و بر زیرگاهش نشاند  
 همی دانش نامور باز جست ۴۰۵  
 که روغن باندامها بگذرد  
 مرا خود زدانش فزونیست بهر  
 که دانا دل و مردم پارسا  
 اگر سنگ یمش آیدش بشکرد  
 که مردل که آن گشته باشد سماه ۴۱۰  
 بهر جای با دشمن آویختن  
 چو دل تهره باشد کجا بگذرد  
 روان و دل و رای هشمار من  
 ترا دل ز آهمن نه تاریکتر  
 زخونها دم پر زرنگار گشت ۴۱۵  
 چه پیغم سخنها بدین خمرگی  
 ز دایر دلت گر شود بدگمان  
 کجا کرد یارد برو کار زنگ  
 دلش تهرتر گشت بر کار او  
 بهارود گخور و جای گهر ۴۲۰  
 که من گوهری دارم اندر نهفت  
 نه چون خواسته جفت آهرمنست  
 برای که باشم نترسم زدزد

که دانش بشب یاسبان منست  
خرد باید ودانش وراستی  
مرا خورد ویوشمندی زین جهان  
به بمشی چرا شادمانی کم  
بفرمای تا این برد باز جای  
سکندر ازو ماند اندر شکفت  
بدوگفت ازین پس مرا برگناه  
خریدارم این رای ویند ترا

خرد تاج بمدار جان منست  
که کزنی بکوید درکاستی ۴۲۵  
بس از شهریار آشکار و نهان  
بدین خواسته یاسبانی کم  
خرد باد جان ترا رهنمای  
زهرگونه اندیشهها برگرفت  
نگبرد خداوند خورشید و ماه ۴۳۰  
هن گفتن سودمند ترا

### آزمودن اسکندر پزشک هندوستانرا

بفرمود تا رفت پیمش پزشک  
سر دردمندی بدوگفت چیست  
بدوگفت هرکس که افزون خورد  
نباشد فراوان تنش تندرست  
بماممزم اکنون ترا دارویی  
که همواره باهی توزان تندرست  
همان آرزوها بمفرایدت  
همان رنگ چهرت بجای آورد  
همان یاد دار این سخنهای نغز  
شوی بر تن خویش برکامگار  
نگردد پراگنده مویت سفید  
سکندر چنین گفت نشنیده ام  
گر آری تو این نغز دارو بجای  
خریدار باشم ترا من بجان  
ورا خلعت و نمکونمها بساخت

که علت بگفتی چو دیدی سرشک  
که بر درد آنکس بیاید گریست  
چو برخوان نشمند خورش نشمرد  
بزرگ آن که او تندرستی بجست ۴۳۵  
گماها فراز آرم از هر سوئی  
بباید بدارو ترا تن بشست  
چو افزون خوری چمز نگزایدت  
بهر کار پاکمزه رای آورد  
بمفراید اندر تن خون و مغز ۴۴۰  
دلت شاد گردد چو خرم بهار  
زگمتی سفیدی کند نا امید  
نه کسرا ز شاهان چنین دیده ام  
تو باهی بگمتی مرا رهنمای  
شوی بی گزند از بد بدگمان ۴۴۵  
زدانا پزشکان سرش بر فراخت

پزشك سراينده آمد بکوه  
 زدانی او را فزون بود بهر  
 گماهای کوهی فراوان درود  
 ازو پاک تریاکها برگزید  
 تشرا بداری کوهی بشست  
 چنان بد که او شب نخفتی بسو  
 بکار زنان تمز بودی برش  
 از آن سوی کاهش گرائید شاه  
 چنان بد که روزی بهامد پزشك  
 بدو گفت کز خفت و خمز زنان  
 برآفر که بی خواب بودی سه شب  
 سکندر بدو گفت من روشم  
 پسندیده دانای هندوستان  
 چو شب تیره گشت از نبشته بهست  
 سکندر همان شب بتنها بخت  
 بشبگمر چون اندر آمد پزشك  
 بهنداخت دارو برامش نشست  
 بفرمود تا خوان بیماراستند  
 بدو گفت شاه آن چرا رختی  
 ورا گفت که شاه جهان دوش جفت  
 چو تنها بخسپی توای شهریار  
 سکندر بخندید و زو گشت شاد  
 پزشکان و اختر شناسان همه  
 یکی بدره دینار واسپی سماه  
 پزشك خردمند را داد و گفت

بهارود با خویشتن زان گروه  
 همی زهر بشناخت از پای زهر  
 بهمفکند ازو هرچه بمکار بود  
 بهامیخت دارو چنان چون سزید ۴۰۰  
 همی داغتش سال و مه تن درست  
 بهامیختی شاد با هرکس  
 همی نرم جانی بجستی سرش  
 ندانست اندر آن هیچ تنرا نگاه  
 زکاهش نشان یاخت اندر سرشك ۴۰۰  
 جوان پهر گردد بتن بی گمان  
 بمن بازگویی این و بکشای لب  
 از آزار سستی نگمرد نم  
 نمود اندر آن کار همدستان  
 بهامیخت داروی کاهش درست ۴۱۰  
 بهامیخت با ماه دیدار جفت  
 نگه کرد ویرا بدیدش سرشك  
 یکی جام بگرفت شادان بدست  
 نوازنده رود وی خواستند  
 چو با رنج دارو بهامیختی ۴۲۰  
 نجست و شب تیره تنها بخت  
 مرا هیچ دارو نماید بکار  
 ورا گفت بی هند گمئی مباد  
 تو گوئی بهندوستان شد رومه  
 بهزرای زرین بفرمود شاه ۴۳۰  
 که با پاک رایست زبان باد جفت

## آزمودن اسکندر جلم کمدر را

روز آن‌س بفرمود کان جلم زرد  
 همی خورد هرکس از آن جلم آب  
 بخوردند آب از پی خیزی  
 بدان فیلسوف آنزمان شاه گفت  
 که افزایش آب این جلم چیست  
 چنمن داد پاسخ که ای شهروار  
 که این در بسی سالمان کرده اند  
 از اختر شناسان هر کشوری  
 بر کمند بودند کمن جلم کرد  
 همی کار اختر نگه داشتند  
 تراز مقنباطمس گمر این نشان  
 بطبع این چمن ۴ شدست آبکش  
 همی آب گمرد چو گمرد کی  
 چو گفتار دانا پسند آمدش  
 چنمن گفت پیمان ملادرا  
 همی نشکم تا بماف بجای  
 چون یاتم زو چنمن چار چمز  
 دو صد بارکش خواسته بر نهاد  
 بکوه اندر آگند چمزی که بود  
 چو در کوه شد گنجهها ناپدید  
 همه گنج با آنکه کردش نهان  
 ز گنج نهان کرده در کوهسار

بهارند پیر کرده از آب سرد  
 ز شکر تا بود هنگام خواب  
 ز خوردن نمآمد بدو در کی  
 که این دانش از من نباید نهفت ۳۷۵  
 نجومست یا آلت هندویست  
 تو این جامرا خوارمایه مدار  
 بدین اندرون رنجها برده اند  
 بجائی که بد نامور مهتری  
 بر روز سفید و شب لآزورد ۳۸۰  
 فراوان بدین روز بگذاشتند  
 که اورا کسی کرد آهن کشان  
 ز گردون بگمرد همی اب خوش  
 نمهند بروشن دو چم آدمی  
 چنهای او سودمند آمدش ۳۸۵  
 که من عهد کمند از پی دادرا  
 همه پمش او بود باید بهای  
 برین بر فرزونی نجوئم نمز  
 صد افسر ز گوهر بر آن سر نهاد  
 ز دینار و از گوهر نابسود ۳۹۰  
 کسی چهره آگنده ندید  
 ندیدند از آن‌س کسی اندر جهان  
 بهارود با خویشتن یادگار

## نامه اسکندر با فور هندی

زمیلاډ چورن باد لشکر براند  
 چو آورد لشکر بنزدیک فور  
 زشاهنشہ اسکندر فملقوس  
 سوی فور هندی سپهدار هند  
 سر نامه کرد آفرین خدای  
 کسمرا که او کرد پمروز بخت  
 گرش خوار گمرد بماند نژند  
 شنمیدی همانا که یزدان پاک  
 زیمروزی و بخت و از فرقی  
 بماند ہی روز ما بگذرد  
 ہی نلم باید که ماند نه ننگ  
 چو این نامه آرند نزدیک تو  
 زبخت بزرگی با سپ اندر آی  
 زما ایمنی خواه و چاره مساز  
 زفرمان اگر یکزمان بگذری  
 بیمارم چو آتش سماهی گران  
 چو من با سواران بیمارم بچنگ  
 چوزین باره گفتارها سخته شد  
 نهادند مهر سکندر بروی  
 فرستاده آمد بدرگاه فور  
 جهان دیده را پمش او خواندند  
 چو آن نامه برخواند فور سترگ  
 م آنکه یکی تند پاسخ نوشت  
 بفتوح شد گشش آنجا بماند  
 یکی نامه فرمود پر جنگ و شور ۴۰  
 فرورزنده آتش و نعم و بسوس  
 بلند اختر و لشکر آرای سند  
 کجا بود و باشد همیشه بجای  
 بماند بدو کشور و تاج و تخت  
 نتابد برو آفتاب بلند ۵۰  
 چه دادست مارا درین تهره خاک  
 زدبیم و از تخت شاهنشاهی  
 کسی دیگر آید کزین بر خورد  
 برین مرکز ماه و پرگار تنگ  
 پر از داد کن رای تاریک تو ۵۰  
 مزن رای ما موبد و رهنمای  
 که بر چاره گر کار گردد دراز  
 بلندی گرینی و کنداوری  
 گزیده دلبران و کنداوران  
 پشمانی آید ترا از درنگ ۵۰  
 نویسندہ از نامه پردخته شد  
 بچستند بمنای یکی راه جوی  
 گهی رزم گفتی گهی بزم و سور  
 بر تخت نزدیک بنشادند  
 بر آصف از آن نامدار بزرگ ۵۰  
 بهالمز کمنه درختی بکشت

سرنامه گفت از خداوند یاک  
 نگویم چندین سخن برگزای  
 مرا پیمش خوانی ترا شرح نمست  
 اگر فملقوس این نوشتی بغور  
 زدارا بدینسان شدستی دلهر  
 چو بر تخمه بگذرد روزگار  
 همان نیز بزم آمدت رزم کمد  
 برین گونه عنوان وزین سان سخن  
 من فور و از فور دارم نژاد  
 بدانگه که دارا مرا یار خواست  
 همی زنده پملان فرستادمش  
 چو بردست آن بنده برگشته شد  
 زدارا چو روی زمین یاک شد  
 که او را زدستور بد بد رسمد  
 تو در جنگ چندین دلبری مکن  
 بیهی کنون زنده پهل و سماه  
 همه رای تو برتری جستن است  
 بگمتی همه تخم زفتی مکار  
 بدین نامه ما نمکوئی خواستم

بباید که باشم ما ترس و باک  
 که بیچاره باشد خداوند لای  
 خرد را بر معرفت آرزم نمست  
 تو م رزم آغاز و بردار شور  
 کز و گشته بد چرخ گردنده سهر  
 نسازند با پند آموزگار  
 بر آئی که شاهانت گشتند صمد  
 نماند ما زان کمان کهن  
 که از قهصران کس نکرد بر یاد  
 دل و بخت با او ندید بر راست  
 همان من بیماری زبان دادمش  
 سر بخت ایران همان گشته شد  
 ترا زهر بترنده ترواک شد  
 چرا شد خرد در سرت نا پدید  
 که با مات چونین نه باشد سخن  
 که در دشت بنندند بر باد راه  
 نهاد تو هرنگ اهریمنست  
 بترس از گزند و بد روزگار  
 بخوبی دلت را بیمار استم

### لشکر آراستن اسکندر برزم فور

چو پامچ بنزد سکندر رسمد  
 که باشند شایسته و پمشرو  
 سوی فور هندی سماهی براند

م آنگه ز لشکر یلان برگزید  
 بدانش کهن گشته وز سال نو  
 که روی زمین جز بدریا نماند

بهر سو هم‌راند زان سان سماه  
 همه کوه و دریا و راه درعت  
 ز رفتن سراسر سیه گشت کند  
 م آنکه چو آمد بمنزل سماه  
 که ای قیصر روم و سالار چین  
 بخوید می جنگ توفور هند  
 سینه را چرا کرد باید تباہ  
 رلشکر نبهیم اسپ در دست  
 ازین جنگ اگر باز گردد سماه  
 چو پیمروز بودیم تا این زمان  
 کنون سر بسر کوه و دریاست پیمش  
 مگردان همه نلم مارا ببنگ  
 غمی شد سکندر رگفتار شان  
 چنین گفت کز جنگ ایرانمان  
 بدارا بر از بندگان بد رسد  
 بدین راه من بی شما بگذرم  
 بپنمید از آنهم که رنجور فور  
 چو روبا ز گدم بمایم بروم  
 مرا یار یزدان و ایران سماه  
 چو آشفته شد شاه زان گفتگوی  
 که ما سر بسر بنده قیصریم  
 بموئم چون اسپ گردد تباہ  
 گراز خون ما خاک دریا کنند  
 نه بپند کسی پشت ما روز جنگ  
 همه بندگانم و فرمان تراست

که گفتی می بر زمین نیست راه  
 بدل آتش جنگجویان بکشت ۵۴۰  
 از آن راه بمراه دشوار وتند  
 گروهی برفتند نزدیک شاه  
 سماه ترا بر نتابد زمین  
 نه فغفور چینی نه سالار سند  
 بدین مرز بی ارز و زینگونه راه ۵۴۵  
 که شاید بتندی برو رزم جست  
 سوار و پیماده نمایند راه  
 بهر جای بر لشکر بد گمان  
 بسپری نمایم دکس از جان خویش  
 نکردست کس جنگ با آب و سنگ ۵۵۰  
 بر آشفته و بشکست بازار شان  
 ز روی کسی را نماید زیان  
 کسی از شما یار خسته ندید  
 دم ازدهارا بی بسومرم  
 نمر دازد از من برزم و بسور ۵۵۵  
 بمردی بر زیر آورم روی بوم  
 بخوام که روی بود نمکخواه  
 سیه سوی پوزش نهادند روی  
 زمین جز بفرمان او نسهیم  
 پیماده بچنگ اندر آید سماه ۵۶۰  
 شمشیری از افکنده بالا کنند  
 اگر چرخ جنگ آرد و کوه و سنگ  
 چه آزار گمری ز ما جان تراست



چو بشنید از ایشان سکندر سخن  
 گزین کرد از ایرانمان سی هزار  
 زخویشان دارا و کنداوران  
 پس پشت ایشان زرروی سران  
 برفتند کار آزموده سوار  
 پس پشت ایشان سران خزر  
 م از تازیان بی شمار انجمن  
 گزین کرد قمصر ده و دو هزار  
 بدان تا پس پشت او زین گروه  
 زاختر مناسان و از مویدان  
 همی برد با خویشتن شصت مرد  
 چو آگاه شد فور کآمد سباه  
 بدشت اندرون لشکر انبوه گشت  
 سباهی کشیدند بر چار میل  
 ز هندوستان چند کار آگهان  
 بگفتند با او بسی هست پهل  
 سواری نماید هر او عدن  
 که خرطوم او از هوا برترست  
 بفرطاس بر پهل بنگاشند  
 بفرمود تا فملسوفان روم  
 چنین گفت اکنون بها کمزه رای  
 نشستند دانش پژوهان بم  
 یکی انجمن کرد از آهنگران  
 زرروی و مصری و از فارسی  
 یکی بارگی ساختند آهنمن

یکی رزمرا دیگر افگند بن  
 که بودند با آلت کارزار ۵۰  
 هر آنکس که بود از نژاد کمان  
 زره دار و مردان و جنگاوران  
 پس پشت ایرانمان چل هزار  
 همه نامداران با زور و فر  
 زشلم و حجاز و زشهر ۵۰  
 همه نمزه ور و همه نامدار  
 در دشت گردید بکردار کوه  
 جهان دیده و نامور بخردان  
 پژوهنده روزگار نبرد  
 گزین کرد جای از در رزمگاه ۵۰  
 ز من از پی پهل چون کوه گشت  
 پس پشت گردان و در پیمش پهل  
 برفتند نزدیک شاه جهان  
 که او اسپ را بشکند بر دو میل  
 نه چون شد بروراه باز آمدن ۵۰  
 ز گردوش کمان همی باورست  
 بچشم جهانجوی بگداشتند  
 یکی پهل کردند پیمش ز موم  
 که آرد یکی چاره این بجای  
 یکی چاره جستند بر پیمش و کم ۵۰  
 هر آنکس که بودند از ایشان سران  
 فزون بود مردان ز صد باری  
 سوارش ز آهن و ز آهنش زین

همج و همس درزها دوختند  
 بگردون همی رانددن یمش شاه  
 سکندر بدید آن پسند آمدش  
 بفرمود تا زان فزون از هزار  
 از آن ابرش و بور و خنگ و سماه  
 سر ماهر کار شد ساخته  
 از آهن سماهی بگردون براند  
 سوار و تنی باره افروختند  
 درونش پیر از نبط و کرده سماه ۵۹  
 خردمند را سودمند آمدش  
 از آهن بکردند اسپ و سوار  
 که دیدست هرگز ز آهن سماه  
 وز آن چاره گر گشت پرداخته  
 که جز با سواران جنگی نماند ۶۰

### جنگ اسکندر با هندوان و کشته شدن فور بر دست او

چو اسکندر آمد بنزدیک فور  
 خروش آمد و گرد رزم از دوری  
 با سپ و بنبط آتش اندر زدند  
 از آتش بر افروخت نبط سماه  
 ز لشکر بر آمد سراسر خروش  
 چو خرطومها شان بر آتش گرفت  
 همه لشکر همد گشتند باز  
 چو زینگونه دیدند ازیشان گریز  
 سکندر پس لشکر بدکیان  
 چنین تا هوا نملگون شد بزنگ  
 جهانبجوی با رومیان همگروه  
 طلایه فرستاد هر سو براه  
 چو پیداد شد آن شوشه تاج شمد  
 بر آمد خروشیدن گره نای  
 همه با همه جنگ بر ساختند  
 بدید آن سوار و سینه را زدور  
 برفتند گردان پرخا بجوی  
 همه هندیان دست بر سر زدند  
 بجنبید از آن کاهنم بد سماه  
 بزخم آوریدند پملان بجوش ۶۰  
 بماندند از آن پملانان شکفت  
 همان ژنده پملان گردن فراز  
 برفتند با لشکر از جای تیز  
 همی تاخت برسان باد دمان  
 سینه را نماند آرزمان جای جنگ ۶۰  
 فرود آمد اندر ممان دوکوه  
 همداشت لشکر زدشمن نگاه  
 جهان شد بسان بلور سمید  
 دم نای سرعمن و هندی درای  
 سنانها با بر اندر افراختند ۶۱

سکندر بیامد میان دو صفی  
سواری فرستاد نزدیک فر  
که آمد سکندر بهمیش سماه  
مخن گوید وگفت تو بشنود  
چو بشنید ازو فور هندی برفت  
سکندر بدو گفت کای نامدار  
همی دام ودد مغز مردم خورد  
چرا بهر لشکر همه کشتن است  
دو مردیم هر دو دلبر و جوان  
ممانها ببندیم و جنگ آوریم  
زما چون یکی گشت پیروز بخت  
زروی مخنها چو بشنمد فور  
بدو گفت اینست آئمن و راه  
تن خویشرا دید با زور شمر  
سکندر سواری بمان قلم  
دو خنجر گرفتند هر دو بکفی  
سکندر چو دید آن تن پهل مست  
بآورد ازو ماند اندر شکفت  
همی گشت با او باوردگاه  
دل فور پر درد شد زان خروش  
سکندر چو یاد اندر آمد بگرد  
ببیتد تا بر سر وگرددش  
شد از لشکرش بافنگ تا آسمان  
یکی کوس بودش زچرم هر بر  
بر آمد دم بسوق و آوای کوس

یکی تمخ روی گرفته بکفی  
که اورا بخواند بگوید زدور  
بدیدار جوید همی با تو راه  
اگر داد گوئی بدان بگرود  
بهمیش سماه آمد از قلب تفت ۱۱۵  
دو لشکر شکسته شد از کارزار  
همان نعل اسپ استخوان بسپرد  
وگر زنده از رزم برگشتن است  
مخن گوی ویا مغز دو پهلوان  
چو باید که کشور چنگ آوریم ۱۲۰  
بدو ماند این لشکر و پهل تخت  
خریدار شد رزم اورا بسور  
بگردیم یک با دگر بی سماه  
یکی باره چون ازدهای بزیر  
سلجی سبک بادپای دژم ۱۲۵  
بگشتند هر دو میان دو صفی  
یکی کوه بزیر ازدهای بدست  
غی شد دل از جان و تن برگرفت  
خرویی بر آمد زیشت سماه  
بدان سوکشهدش سر و جسم و گوی ۱۳۰  
بزد تمز تمغی بر آن شمر مرد  
زیبالا بخاک اندر آمد تنش  
برفتند گردان ایران دمان  
که آواز او برگذشتی زابر  
زمین آئمن بود و سپهر آبنوس ۱۳۵

بر آن همنشان هندوان رزم جوی  
 خروش آمد از دشت کای راستان  
 سر فور هندی بجای اندرست  
 شمارا کنون از پی کهست جنگ  
 سکندر شمارا چمن شد که فور  
 برفتند گردان هندوستان  
 سر فور دیدند پر خون و خاک  
 حرومی بر آمد ز لشکر برزار  
 پر از درد نزدیک قمر شد  
 سکندر سلج گوان باز داد  
 چمن گفت کز هند مردی مرد  
 نوازش کنون ما باغزون کنم  
 وز آنجایکه شد بر تخت فور  
 چمنست رسم سرای سنج  
 بخور هرچه داری منه باز پس  
 می بود بر تخت قمر دو ماه  
 یکی با گهر بود نامش سورگ  
 سر تخت شاهی بدو داد و گفت  
 بجش و بخور هرچه آید فرار  
 که گاهی سکندر بود گاه فور  
 درم داد و دینار لشکرش را

بتنگی بروی اندر آورده روی  
 سرمایه مرز هندوستان  
 تن پملوارش بجای اندرست  
 چمن زمر چندین و چندین درنگ  
 از وحشت باید کنون بزم و سور ۶۳۰  
 باواز گشتند هداستان  
 بر و تنش کرده بشمشیر چاک  
 فرور بختند آلت کارزار  
 پر از ناله و خاک بر سر شدند  
 بخوی زهر گونه آواز داد ۶۳۵  
 شمارا بغم دل نباید سمر  
 ز دلتن غم و ترس بمرون کنم  
 بر آن درد و ماتم بر این جشن و شور  
 گهی شاد بای ازو گه برنج  
 تورنجی چرا ماند باید بکس ۶۴۰  
 بجشمند گخش هم بر سماه  
 بهندوستان پهلوانی سترگ  
 که دینار هرگز مکن در نهفت  
 بدین تاج و گاه سمجی منار  
 گهی درد و خشم و گهی بزم و سور ۶۴۵  
 بهماراست گردان و کشورش را

### رفتن سکندر بزیارت خانه کعبه

چو لشکر شد از خواسته بهنماز  
 برو ناگذشته زمانی دراز  
 بشمگمر برخاست آوای کوس  
 هوا شد بکردار چشم خروس

ریس نمزه ویزدمانی درفش  
 سکندر بمآمد بسوی حرم  
 ابا ناله و بوق و یا پهل رفت  
 که خان حرما برآورده بود  
 خداوند خواندش بمیت محرام  
 زیای و را خانه خوییش خواند  
 خدای جهانرا نماشد نماز  
 پرستش گهی بود تا بود جای  
 پس آمد سکندر سوی قادسی  
 چو آگاهی آمد بنصر قتمب  
 پذیره شدش با نمزده سران  
 سواری بمآمد م اندر زمان  
 که این نامداری که آمد ز راه  
 نمزده سماعمل نماه اختراست  
 چو پمش آمدش نصر بنواختش  
 بدوشاد شد نصر و گوهر بگفت  
 سکندر چمن داد پابع بدوی  
 بدین دوده اندر کدامست مه  
 بدوگفت نصر ای جهانگمر شاه  
 سماعمل چون زین جهان برگذشت  
 ابا لشکر کشن تمشمر زن  
 بسی بمگنه زان ما کشته شد  
 نمآمد جهان آفرینرا پسند  
 خراعه بمآمد چنوگفت خاک  
 حرم با یمن پاک در دست اوست

ستاره شده سرخ وزرد وینفش  
 گرویی بروشاد و بهری دژم ۱۱۰  
 بدیدار جای سماعمل رفت  
 بدواندرون زنجها برده بود  
 بدوشد ترا راه یزدان تمام  
 نمایش ترا تا ترا پمش خواند  
 بجای و خور و کام و آرام و ناز ۱۱۰  
 بدواندرون یادکرد خدای  
 جهانگمر تا جهرم پارسی  
 کز بود مر مگه را فز و زیب  
 دلاور سواران و نمزده و زان  
 زمگه بنزد سکندر دمان ۱۱۰  
 که جوید همی تاج و گنج و سماه  
 که پور براهم پمخبرست  
 یکی مایه ور پایگه ساختش  
 همه رازها برکشاد از نهفت  
 که ای پاکدل مهتر راستگوی ۱۱۰  
 جز از تو پسندیده و روز به  
 خراعه است مهتر بدین جایگاه  
 جهانگمر قحطان بمآمد زدشت  
 بممداد بگرفت شهر یمن  
 بر آن دودمان روز برگشته شد ۱۱۰  
 بروتمره شد راه چرخ بلند  
 بزنج و بممداد و بی ترس و پاک  
 بدریای مصر اندرون شست اوست

<p>زیزدان و نمکی بدل یاد نی          نژاد سماعمل دل پر زخون ۶۸۵          زخم خزاغه هر آنکس که دید          برای و مردان شمشیر زن          هر آنکس که او مهتریرا سزید          سماعملیان زو شده شادکلم          همی ریخت دینار گخور شاه ۶۹۰          بجشمه دینار چندی بنصر          وگر خوردش از کوشش خویش بود</p>	<p>سراز راه پیهمده و داد نی          جهانی گرفته همشت اندرون          سکندر ز نصر این سخنها شنید          همه کشت و بستند حجاز و یمن          نژاد سماعمل را بر کشید          پیماده بمآمد بسمت الحرام          بهر پی که برداشت قهصر ز راه          چو برگشت و آمد بدرگاه قصر          توانگر شد آنکس که درویش بود</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### لشکر کشیدن اسکندر سوی مصر

<p>بجده برآمد فراوان همانند          بسارند کشتی و زورق بسی          زجده سوی مصر بنهاد روی ۶۹۵          سهاش ز راه گمانی فزون          جهانگمر پمروز با باد و دم          همان برده و بدره و تاج و گاه          همه گفت بدخواه او باد گشت          بدان تا برآسود شاه و سماه ۷۰۰          خردمند و با لشکری پی شمار          ز روز بهی یافته نام و کلم          که مانند صورت نگارد درست          وزین مرز و از ما مبر هیچ نام          بگفتار و دیدار و جای نعمت ۷۰۵</p>	<p>وز آنجایگه شاه لشکر براند          سبه را بفرمود تا هر کسی          جهانجوی با لشکر راه جوی          ملک بود قهطون بمصر اندرون          چو بشنید کامد ز راه هم          پذیره شدش با فراوان سماه          سکندر بدیدار او شاد گشت          بمصر اندرون بود یکسال شاه          زنی بود در اندلس شهریار          جهانجوی و بخشنده قمدافه نام          ز لشکر سواری مصور بجست          بدو گفت سوی سکندر خرام          بژرئی نگه کن چنان م که هست</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زرننگ و زچهر و زبالای اوی  
 نگارنده بشنید ازو بر نشست  
 بمصر آمد از اندلس چون نوند  
 چه برگاه دیدش چه بر پشت زین  
 نگار سکندر چنان م که بود  
 چو کمدافه چهر سکندر بدید  
 چنین گفت کمن مرد گیتی بهای  
 هر آنکس که پیش آید اورا بچنگ  
 سکندر ز قهطون بفرسید و گفت  
 بدو گفت قهطون که ای شهریار  
 شمار سباهش نداند کسی  
 ز گنج و بزرگی و شایستگی  
 برای و بگفتار نمکی گمان  
 یکی شارسان کرده دارد ز سنگ  
 ز مین چار فرسنگ بالای اوی  
 گراز گنج پرسی خود اندازه نمست

یکی صورت ازا سرپای اوی  
 بفرمان مهتر ممانرا بمست  
 بر قهصر اسکندر ار چند  
 بیمارود قرطاس و اورند چین  
 نگارید وز آنجای برگشت زود  
 غمی گشت و بنهفت و دم بر کشید  
 بگوید برزم و بهما کمزه رای  
 شود در جهان زندگانش تنگ  
 که قمدافه را بر زمین کیست جفت  
 چو نمست اندر جهان نامدار  
 مگر باز جوید ز دفتر بسوی  
 ز آهستگی م زبایستگی  
 نمینی همانند او در زمان  
 که نستاند آنرا ز چنگش پلنگ  
 برین همنشان نیز پنهای اوی  
 همنهای او در جهان تازه نمست

### نامه سکندر نزد قمدافه

سکندر چو بشنید ازین یادگمر  
 نبشتند پس نامه بر حریر  
 بنزدیک قمدافه هوشمند  
 نخست آفرین بر خداوند مهر  
 خداوند بخشنده داد و راست  
 بتندی نجستم جنگ ترا  
 چو این نامه آرند نزدیک تو

بفرمود تا پیش او شد دبیر  
 ز شاهنشاه اسکندر شهر گمر  
 شده نلم او در بزرگی بلند  
 فروزنده ماه و گردان مهر  
 فزونی کسمرا دهد کش هواست  
 گراینده گشتم سنگ ترا  
 درخشان شود رای تاریک تو

فرستی بنزدیک ما باز و ساو  
 خردمندی و بمشبنی بود  
 وگر هیچ تاب اندر آری بکار  
 چو اندازه گمری زدارا و فور  
 چو از باد عنوان او گشت خشک  
 بمآمد همونی تگاور براه  
 چو قمدافه آن نامه او بخواند  
 بهاسخ نخست آفرین گسترید  
 یکی چرخ گردنده بر پای کرد  
 ترا کرد فمروز بر فور هند  
 بهمروزی اندر سرت گشت کش  
 مرا با چو ایشان برابر نی  
 مرا زان فزونست فرومی  
 که من قمصری را بفرمان شوم  
 هزاران هزارم بدر لشکرست  
 وگر خواهر از هر سوی زبردست  
 یکی گنج در پیمش هر مهتری  
 تو چندین چه رانی سخن پرگرای  
 بر آن نامه بر مهر زرین نهاد

بدانی که با ما ترا نیست تاو  
 توانائی و پاکدینی بود ۷۳۰  
 نمینی بجز گردش روزگار  
 خود آموزگارت نباید زدور  
 نهادند مهری برو بر زمشگ  
 بفرمان آن نامبردار شاه  
 زگفتار او در شکفتی همانند ۷۳۵  
 بدان دادگر کو زمین گسترید  
 بد و نمکرا اندر و جای کرد  
 بدارا و بر نامداران سند  
 از آن نامداران شمشمرکش  
 بسر بر زیرمروزی افسر نی ۷۴۰  
 همان لشکر و گنج شاهنشاهی  
 بتترسم ز تهدید و بیجان شوم  
 که بر هر صدی شهریاری سرست  
 همانند برین بوم جای نشست  
 چو آیند ازین مرز من لشکری ۷۴۵  
 زدارا شدستی خداوند لای  
 همونی بر افکند برسان باد

### گرفتار شدن پسر قمدافه بدست رومیان

چو اسکندر آن نامه او بخواند  
 همرفت یکاه پویان براه  
 یکی پادشاه بود فریاب بنام  
 یکی شارسان داشت با ساز جنگ

بزد نای رومین و لشکر براند  
 چو آمد سوی مرز او با سماه  
 ابا لشکر و گنج و گسترده کلم ۷۵۰  
 سر باره او ندیدی کلنگ



به‌آورد لشکر گرفت آن حصار  
 سکندر بفرمود تا چائلمق  
 بیک هفته بستند حصار بلند  
 سکندر چو آمد بشهر اندرون  
 یکی پور قیدافه داماد بود  
 بدو داده بد دختری ارچند  
 که داماد را نلم بد قیدروش  
 یکی مرد بد نام او شهرگمر  
 سکندر بدانست کان مرد کهست  
 بفرمود تا پیمش او شد وزیر  
 خردمند را بمطعمون بود نلم  
 بدو گفت کارند پیمش عروسی  
 تو بنشین بآنهن بخت کمان  
 بفرمای تا گردن قیدروش  
 من آهر بممشت بخواشگری  
 نشستنگی ساز بی انجمن  
 شد آن مرد دستور با درد جفت  
 وز آنمیس بدو گفت شاه جهان  
 مرا چون فرستادگان پیمش خوان  
 مرا شاد بفرست با ده سوار  
 بدو بمطعمون گفت ایدون کم  
 بشبگیر چون شید خضر کشید  
 نشست از بر تخت بر بمطعمون  
 سکندر بمیش اندرون باکر  
 چو آن پور قیدافه را شهرگمر

بر آن باره برگزشتی سوار  
 به‌آورد عزاده و مخنمق  
 بشهر اندر آمد سماه ارچند  
 بفرمود تا کس نریزند خون  
 بدین شهر و فویان بدوشاد بود  
 کلاش بقیدافه گشته بلند  
 بدو داده فویان دل و چشم و گوش  
 بدستش زن و سوی گشته اسمر  
 بسر شد که درمان آن درد کهست  
 بدو داد فرمان و تاج و سریر  
 یکی رای زن مرد گسترده کام  
 ترا خواند اسکندر فملفوس  
 چو من پیمش آهر کبر بر میان  
 بمرد دژ آگاه جنگی زدوش  
 ماهر فراوان ترا کهتری  
 چو خواهش فراهر بخشش بمن  
 ندانست کلرا چه باشد نهفت  
 که این کار باید که ماند نهان  
 مخنه‌های قیدافه چندی بران  
 که رونامه را رود یاغ بیمار  
 بفرمان برین چاره افسون کم  
 شب تیره از بیم شد نا پدید  
 پیر از عمر رخسار ودل پر زخون  
 کشاده ره چاره و بسته در  
 به‌آورد گویان گرفته اسمر

زنش همچنان نیز با بوی ورننگ  
 سبک بمطهرن گفت کمن مرد کست  
 چنمن داد پاسخ که باز آرهوش  
 جزین دخت فروان مرانمست جفت  
 برفتم که اورا سوی خان خویش  
 اسمم کنون در کنی شهرگمر  
 چو بشنمد از آن سخن بمطهرن  
 بر آشفتم از آن پس بدترخیم گفت  
 چنمن م ببند اندرون با زنش  
 سکندر بمامد زمین بوسه داد  
 چه باشد گر اورا بجوشی من  
 سر بمگداهی چه بزنی بکمن  
 بدو گفت بممدار دل بمطهرن  
 سبک بمطهرن گفت با قمدروش  
 فرستم کنون با تو اورا بم  
 اگر ساو ویاژم فرستد نکوست  
 نگه کن بدین پاک دستور من  
 توان کن به خوبی که او با تو کرد  
 چو این پاسخ نامه یابد زشاه  
 چنمن گفت با بمطهرن قمدروش  
 چه گوید که اورا بدارم چو جان

گرفته جوان چنگ اورا بچنگ  
 کش از درد چندین بباید گریست  
 که من پور قمدافه ام قمدروش  
 که دارد پس پرده من نهفت ۷۸  
 برم تا بدارمش چون جان خویش  
 روان خسته از اختر و تن بتمر  
 سرش گشت پر دود و دل پر زخون  
 که این هر دورا خاک باید نهفت  
 بشمشر هندی بزین گردش ۷۹  
 بدو گفت کای شاه قمصر نژاد  
 سرافراز گرم بدین انجمن  
 که نمسد از ما جهان آفرین  
 که آزاد گردی دوترا زخون  
 که بردی سری دور مانده زدوش ۸۰  
 بخواند بمادرت بر بزمش و کم  
 کسیرا ندرد بدین چنگ پوست  
 که گوید بدورزم یا سور من  
 بماداش کوشد دل راد مرد  
 بخوبی ورا باز گردان زراه ۸۱  
 کز و بر ندارم دل و چشم و گوش  
 کز و یافتم جفت و جان و جهان

رفتن اسکندر برسوی سوی قمدافه

جهانجوی ده نامور برگزید  
 که بودند هر ده م آواز اوی  
 زمردان روی چنان چون سزید  
 نگه داشتندی بدل راز اوی

چمن گفت کاکنون براه اندرون  
 همی رفت پیمش اندرون قمدروش  
 چو آتش همی راند مهتر ستور  
 برو بر زهرگونه مموه دار  
 برفتند از آن کوه پیویان براه  
 چو قمدافه آگه شد از قمدروش  
 پذیره شدش با سیمای گران  
 پسر نهمز چون روی مادر بدید  
 بفرمود قمدافه تا برنشست  
 بدو قمدروش آنچه گفت و شنید  
 که بر شهر فریوان چه آمد زرنج  
 مرا این که آید همی با عروس  
 وگرنه بفرمود تا گردند  
 کنون هرچه خواهد ز خوبی بکن  
 چو بشنید قمدافه این از پسر  
 از ایوان فرستاده را پیمش خواند  
 فراوان بفرسید و بنواختش  
 فرستاد هرگونه خوردنی  
 بمود آن شب و بامداد یگانه  
 پرستندگان پرده برداشتند  
 چو قمدافه را دید بر تخت عاج  
 فراوان پرستنده پیمش بمای  
 ز برپوشش اش چرخ بسته بزر  
 رخ شاه تابان بکردار مور  
 پرستنده با طوق و یا گوشوار

بخوانید ما را بجز بمطعمون ۸۰  
 سکندر سمرده بدو چشم و گوش  
 بکوهی رسمدند سنگش بلور  
 فراوان گما بود بر کوهسار  
 بر آن بوم و بر کاندرون بود شاه  
 ز بهر پسر پهن بکشاد گوش ۸۰  
 همه نامداران و نیک اختران  
 پیماده شد و آفرین گسترید  
 همی راند دستش گرفته بدست  
 همی گفت رنگ رخس نا بدید  
 نه ماند افسر و تخت و لشکر نه گنج ۸۱  
 رها کرد از اسکندر فملقوس  
 زبند و بسوزید ز آتش تم  
 برو هیچ مشکن بماسخ سخن  
 دلش گشت از آن درد زیر و زیر  
 بخت گرانمایگان بر نشاند ۸۱  
 یکی مایه و ر جایگه ساختش  
 ز پوشمندی م زگستردنی  
 بمرسش بمآمد بدرگاه شاه  
 بر اسمش ز درگاه بگذاشتند  
 ز یاقوت و یمروزه بر سرش تاج ۸۲  
 ز زربفت پوشیده مکی قبای  
 برو بافته چشمهای گهر  
 نشستنگهش را ستونها بلور  
 بمای اندرون کفش گوهر نگار

سکندر بدان در شگفتی بماند  
 نشستنگی دید قمر که نمز  
 بر مهتر آمد زمین داد بوس  
 ورا دید قیدافه بنواخت اش  
 چو خورشید تابان زگبند بگشت  
 بفرمود تا خوان بماراستند  
 نهادند یک خانه خوانهای ساج  
 خورشها بی اندازه آورده شد  
 طبقاتی زرین و سیمین نهاد  
 بی خوردن اندر گرانمایه شاه  
 بگهور گفت آن درخشان هریر  
 بهمش من آور چنین م که هست  
 بمارورد گهور و بنهاد یمش  
 بچهر سکندر نکوبنگرید  
 بدانست قیدافه کو قمر سرست  
 فرستاده کردست از خویشتن  
 بدو گفت کای مرد گسترده کلم  
 چنین داد پاسخ که شاه جهان  
 که قیدافه پاکدلرا بگوی  
 نگر سر نه پچی ز فرمان ما  
 وگر هیچ تاب اندر آری بدل  
 نشان هنرهای تو یافتم  
 خردمندی و شرم نزدیک تست  
 کنون گرتابی سراز باز و ساو  
 نه بمی جز از خوبی و راستی

فراوان نهان نام یزدان بخواند ۱۲۵  
 نامد ورا روم و ایران بچمز  
 چنان چون بود مردم چاپلوس  
 بهرسمد بسمار و بشناخت اش  
 گه بار بمگانه اندر گذشت  
 نوازنده رود وی خواستند ۱۳۰  
 همه کوکبش زرو و میکر زعاج  
 می آورد چون خوردنی خورده شد  
 نخستین ز قیدافه کردند یاد  
 فزون کرد سوی سکندر نگاه  
 نبشته در صورتی دلمدیر ۱۳۵  
 بتندی برو هیچ میسای دست  
 چو دیدش نگه کرد ز اندازه بمش  
 از آن صورت او را جدائی ندید  
 بدان لشکر نامور مهتر سرست  
 دلمر آمدست او بدین انجمن ۱۴۰  
 بها تا چه دادت سکندر پهم  
 سخن گفت با من میان مهان  
 که جز راستی در زمانه مجوی  
 نگه دار بمدار پهمان ما  
 بیمار یکی لشکری دل گسل ۱۴۵  
 بچنگ آمدن تمز نشناتم  
 جهان ایمن از رای باریک تست  
 بدانی که با ما نداری تو تاو  
 چو پچی سراز کژی و کاستی

بر آشفته قمدافه چون آن شنیدم  
بدوگفت کاکنون ره خانه گهر  
چو فردا بیانی تو یا سخ کنم  
سکندر بهامد سوی خان خویش  
چو سر زد بر از کوه روشن چراغ  
سکندر بهامد بدان بازگاه  
فرستاده را دید سالار بار  
همه کاخ او پیر زمینگانه دید  
عمیق و زبرجد بر و بر نگار  
زمینش همه صندل و چوب عود  
سکندر فرمودند از آن جایگاه  
همی گفت کایت سرای نعت  
خرامان بهامد بنزدیک شاه  
بدوگفت قمدافه کای بمطعمون  
هانا که چونمن نباشد برم  
سکندر بدوگفت کای شهروار  
از ایوا ز شاهان سرت برترست  
بچندید قمدافه از کار اوی  
وز آنهمس گسی کرد کسهای خویش  
بدوگفت کای زاده فملفسوس  
سکندر زگفتار اوگشت زرد  
بدوگفت کای مهتر پیر خرد  
سپاسم زیزدان پروردگار  
که بردی بشاه جهان آگهی  
من بمطعمون کدخدای جهان

بجز خامشی هیچ درمان ندید ۸۰  
بملاسای با مردم دلمدیر  
ببرگشتنت رای فرخ نام  
همه شب همساخت درمان خویش  
چو دیبا فروزنده شد دشت و زاغ  
دولب پیر زخنده دل از غم سهاه ۸۵  
بهرسمد و بردش بر شهریار  
نشستش بلورین یکی خانه دید  
ممان اندرون گوهر شاموار  
ز جزع و زیه روزه اورا عود  
از آن فر و آوردن آن دستگاه ۹۰  
نمینند چمن جای یزدان پرست  
نهادند زرین یکی پیمشگاه  
چرا خمره گشتی بکاخ اندرون  
که آسبه گشتی بدین مایه بوم  
تو این خانه را خوار مایه مدار ۹۵  
که دریای تو معدن گوهرست  
دلش گشت خرم زگفتار اوی  
فرستاده را تنگی بنشاند پیمش  
همت بزم و رزمست همت نعم و بئوس  
روان پیر زرد و رخسان لاژورد ۱۰۰  
چمن گفتن از تونه اندر خورد  
که با من نبد مهتری نامدار  
نمرا زجان زود کردی تی  
چمن بچنه فملفسوس محوان

بدوگفت قمدافه کز داوری  
 اگر چه ره خویش بمنی بچشم  
 بیاورد و بنهاد پیمش حریر  
 که گر هیچ جنبش بدی در نگار  
 بدندان سکندر بختامد لب  
 همی گفت بی خضری در نهان  
 بدوگفت قمدافه گر خضرت  
 نه نمروت بودی نه شمشر تمز  
 سکندر بدوگفت هر کز مهان  
 نباید که پهد ز راه گرند  
 اگر با منستی سلجم کنون  
 ترا کشتی گر جگرگاه خویش

لبت را بهمرداز کاسکندری ۱۱۵  
 رچاره بماسای و منمای خشم  
 نبشته برو صورتی دلمنیر  
 که بودی جز اسکندر شهریار  
 برو تهره شد روز چون تهره شب  
 مبادا که باشد کسی در جهان ۱۱۰  
 جمایل بدی پمش من در برت  
 نه جای نبرد ونه راه گریز  
 بمردی بود خواستار جهان  
 که بد دل بگیتی نگرود بلند  
 همه خانه گشتی چو دریای خون ۱۱۵  
 بدزیدی پمش بدخواه خویش

### پند دادن قمدافه اسکندر را

بخندید قمدافه از کار او  
 بدوگفت کای خسرو شمرفش  
 نه از فر تو کشته شد فور همد  
 که برگشت روز بزرگان دهر  
 بمردی تو گستاخ گشتی چنین  
 همه نمکونمها زیزدان شناس  
 توگفتی که دانش بگیتی مراست  
 کجا آورد دانش تو بها  
 بدوزی بروز جوانی کفن  
 مرا نمست آئین خون ریختن  
 چو شاهی بکاری توانا بود

وز آن مردی وقتند گفتار او  
 بمردی مگردان سر خویش کش  
 نه دارای داراب و گردان سند  
 زاختر ترا بمشتر بود بهر ۱۱۰  
 که مهتر شدی بر زمان وزمین  
 وزو دار تا زنده باهی سیماس  
 نیمم همی گفت و گوی تو راست  
 چو آئی چمنم در دم ازدها  
 فرستاده سازی از خویشتن ۱۱۵  
 نه بر خمیره با مهتر آویختن  
 بچشاید از داد دانا بود

چنان دان که ریزنده خون شاه  
 تو ایمن بمباش و بشادی برو  
 کزین پس نمائی بممغمبری  
 ندان کسی را زگردنکشان  
 نگاریده م زین نشان بر حویر  
 برورانده ام حکم اختر شناس  
 چو بچشده شد خسرو رای زن  
 تو تا ایدری بمطغون خواست  
 بدان تا نداند کسی راز تو  
 فرستمت با نمکوئی باز جای  
 بهمیان که هرگز بفرزند من  
 نبای بداندیش یا بدسگال  
 سکندر شنید این سخن شاد گشت  
 بنادار دارنده سوگند خورد  
 که تا بوم و پارسست و فرزند تو  
 نسازم جز از خوبی و راستی  
 چو سوگند شد خورده قیدافه گفت  
 چنان دان که طمنوش فرزند من  
 یکی باد سارست و داماد فور  
 که تو با سکندر ز هموستی  
 که او از پی فور کمن آورد  
 کنون شاد و خرم باینوان خرام

جز آتش نمیند بفرجام گاه  
 چورفتی یکی کار بر ساز نو  
 ترا خاک داند که اسکندری  
 که از چهار او من ندارم نشان  
 نهاده بنزدیکی یادگمر  
 کز و ایمنی باشدم یا هراس  
 زمانه بگوید بمرد و یزن  
 برین همنشان دور بنشامت  
 همان نشنود نام و آواز تو  
 تو باید که باهی خداوند رای  
 بشهر من و خویش و میوند من  
 بکشور نخوانی مرا جز مال  
 زتهار و برگشتن آزاد گشت  
 بدین مسیح و بتمغ نمرد  
 بزرگان که باشند پموند تو  
 نمندیم از کزی و کاستی  
 که این پند بر تو نباید نهفت  
 کم اندیشد از دانش و پند من  
 نباید که داند ز نزدیک و دور  
 و رایدرن که با او بدل دوستی  
 بچنگ آسمان بر زمین آورد  
 زتهار گمتی مبر هیچ نام

چاره نمودن سکندر با طمنوش

سکندر بمآمد بدل همچو کوه      که اندیشد از مرگ دانش پزوه

نبودش ز قمدافه چمن در برو  
بم بود آن شب و یامداد پیگاه  
سپهدار در خان بهارسته بود  
سر خانه را بیکر از جزع و زر  
بهمش اندرون دسته مشکبوی  
چو طمنوش اسپ افکن و قمدروش  
بمادر چنین گفت کهتر پسر  
چنان کن که از پیمش تو به طقون  
برد بر کسی تا نماز اردش  
که زنده کن پاک جان من اوست  
بدو گفت مادر که ایدون کم  
باسکندر آن نامور شاه گفت  
چه خواهی و رای سکندر بچمست  
سکندر بدو گفت کای سرفراز  
مرا گفت شو باز مرزش بخواه  
نمافر بدو کشور و تاج و تخت  
چو طمنوش گفت سکندر شنید  
بدو گفت کای ناکس بی خرد  
ندانی که پیمش که داری نشست  
سرت پر ز تمیزی و کند او ریست  
اگر نمستی فراین نامدار  
م امشب سرترا من از درد فور  
یکی بانگ بر زد بدو مادرش  
بطمنوش گفت این نه گفتار اوست  
بفرمود کورا ببهرون گنمد

نبرداشت هرگز دل از آرزو  
زایوان بهامد بنزدیک شاد  
همه گرد برگرد او دسته بود  
بزر اندرون چندگونه گهر  
دو فرزند شایسته در پیمش اوی ۱۲۵  
نهاده بگفتار قمدافه گوش  
که ای شاه نمک اختر دادگر  
شود شاد و خشنود با رفهرون  
ور از دشمنان نیز نشماردش  
بر آفر که روشن جهان من اوست ۱۳۰  
که او را بزرگی با فرزون کم  
که پیمدا کن اکنون نهان از نهفت  
چه دانی تو از شاه و دستور کمست  
ببزد تو شد بودن من دراز  
و گردیر مانی بهارم سیاه ۱۳۵  
نه روزونه شادی نه فرو نه بخت  
بکردار باد دمان بردمهد  
ترا مردم از مردمان نشمرد  
بر شاه منشمن و منغای دست  
نگوئی مرا خود که شاه تو کمست ۱۴۰  
سرت کنندی چون تریجی زبار  
بلشکر ماهر زتن کرده دور  
که آسبه ترگشت جنگی سرش  
بر آن در که او را فرستاد پوست  
ز پیمش نشستم بهامون گنمد ۱۴۵



چمن گفت پس با سکندر برآز  
 نباید که اندر نهان چاره  
 تو دانش پزوهی و داری خرد  
 سکندر بدو گفت کاینست راست  
 جهاندار فرزند را باز خواند  
 سکندر بدو گفت کای نامدار  
 من از تو بدین کمن نگمرم می  
 مرا این نزدی زاسکندر است  
 بدین سان فرستاده ام من زشاه  
 بدان تا هرآن بد که خواهد رسید  
 ورا من بدین زود پیاخ دم  
 اگر دست او من بگمرم بدست  
 بدان سان که با وی نبلعد سهاه  
 چه بختی تو زین پادشاهی مرا  
 چو بشنید طمنوش گفت این سخن  
 گر ای دریا که گفتی بجای آوری  
 من از گنج و از بدره و هرچه هست  
 ترا بختم و نیمز دارم سهاس  
 یکی نمک دستور باهی مرا  
 سکندر برآمد ز جای نشست  
 بمرسد طمنوش کمن چون کنی  
 بدو گفت چون باز گردم زشاه  
 ز لشکر باری سواری هزار  
 بجائی یکی بمشه دیمم براه  
 شوم من زیمش تو در پیمش او

که طمنوش بی دانش دیوساز  
 بسازد گزندی و پیماره  
 نکه کن بدین تا چه اندر خورد  
 تو طمنوش را باز خوانی رواست  
 بدان نامور بارگاهش نشاند  
 اگر کلم دل جوی آرام دار  
 سخن هرچه گوئی پدیدم می  
 کجا شاد با تخت و با افسر است  
 که از نامور مهتری باز خواه  
 بروی من آید ز دشمن پدید  
 یکی شاه را رای فرخ نم  
 بنزد تو آرم بجای نشست  
 نه شمشیر بیتی نه تخت و کلاه  
 چه بفای از نمکخواهی مرا  
 شنیدم نباید که گردد کهن  
 بکوئی و یا کمزه رای آوری  
 زاسمان و مردان خسرو پرست  
 تو باهی جهانگمرو نمکی شناس  
 بدین مرز گزور باهی مرا  
 بدین عهد بگرفت دستش بدست  
 بدین جادویی بر چه افسون کنی  
 تو باید که با من بمائی براه  
 همه نامدار از در کارزار  
 نشاند ترا در کمن با سهاه  
 بمم روان بداندیش او

بگور که چندان فرستاد چمر  
 فرستاده گوید که من نزد شاه  
 اگر شاه بماند که با موبدان  
 چوبمندیش بهذیرد آن خواسته  
 بماند چوبمندی ترا پی سماه  
 چنوبشود چرب گفتار من  
 بماند بدان سایه زیر درخت  
 توجنگی سیه گرد او اندر آر  
 مکافات من باشد و کلم تو  
 چو او را گرفتی من آن توام  
 رونده بدانگه بود کار من  
 که آری تو ایدر بسی خواسته  
 چو طمنوش بشنید ازوشاد گشت  
 چمن داد پاسخ که دارم امهد  
 بدام من آویزد او ناگهان  
 چو دارای دارا و گردان سند  
 چو قمدافه گفت سکندر شنید  
 بخندید بدان چاره بر زیر لب  
 سکندر بهامد نزدیک اوی

کز انیس نمندیشی ار چمر نیز  
 نمارم شدن در میان سماه  
 شود پیمش طمنوش با بخردان  
 زهرگونه گنج آراسته  
 وگر باز گردد کشادست راه ۹۰  
 نمندیشد از بند و بازار من  
 زگنجوری خواهد و تاج و تخت  
 بر آسای از گردش روزگار  
 نجوید کسی زانیس آرام تو  
 چو فرمائیم یاسبان توام ۹۰  
 بر افروخته تمز بازار من  
 پرستنده واسپ آراسته  
 بسان یکی سرو آزاد گشت  
 که گردد برو تهره روز سفید  
 بخونها که او ریخت اندر جهان ۹۰  
 چو فور دلبران سرفراز هند  
 بچشم دلش چاره او بدید  
 دو بست نهان کرد زیر قصب  
 پراندیشه بد رای باریک اوی

### پیمان اسکندر با قمدافه و بازگشتن او

همی چاره جست آن شب دیرباز  
 بر افروخت از خاک زربین درفش  
 سکندر بماند بنزدیک شاه  
 برسمی که بودش فرود آورید

چو خورشید بمود چینی طراز ۹۰  
 نگویند ساز شد پرنمائی بنفش  
 پرستنده برخاست از بارگاه  
 جهاندار پیمش سیهد چمد

زیبگانه خانه بمرداختند  
 چو قمدافه را دید بر تخت گفت  
 بدین مسیها و گفتار راست  
 بائین ودین صلمب بزرگ  
 بزنتار شماس و روح القدس  
 نه بمند نه لشکر فرستم بچنگ  
 نه با یاک فرزندی تو بد کم  
 بجان بیاز بندم وفای ترا  
 برادر بود نمکخواهت مرا  
 نگه کرد قمدافه سرگند اوی  
 همه کاخ کرسی زرین نهاد  
 بزرگان و نیک اخترانرا بخواند  
 وار آنمیس گرامی دو فرزندرا  
 چنین گفت کاندلر سرای سمخ  
 نماید کزین گردش روزگار  
 سکندر نخواهد شد از جنگ سمر  
 همی جنگ ما خواهد از بهر گنج  
 بر آند که با وی نسا زه جنگ  
 یکی یاسخ پندمندش دهم  
 اگر جنگ جوید پس از پند من  
 بر آسان شوم پیمش او با سماه  
 ازین آزمایش ندارد زیان  
 چه گوئید و اینرا چه یاسخ دهمد  
 همه مهتران سر برافراختند  
 بگفتند کای خسرو داد و داد

فرستاده را پیمش او تاختند  
 که با رای تو مشتری باد جفت ۹۰  
 بداننده کو بر زبانه گواست  
 بجان و سر شهریار سترگ  
 کزین پس مرا خاک در اندلس  
 نماممزم از هر دری نمز رنگ  
 نه فرمان دم نمز نه خود کم ۱۰۰  
 نجوهر بچمزی جفای ترا  
 بجای صلمبست گاهت مرا  
 یکانه دل و راست پیموند اوی  
 بهمش اندر آرایش چمن نهاد  
 یکایک بدان کرسی زر نشانده ۱۰۰  
 بیاورد و خویشان و پیموندرا  
 سزدگر نباشم چندین برج  
 مرا بهره کمن آید و کارزار  
 و گر آسمانرا بر آرد بر زیر  
 همه گنج گمتی نمرزد برج ۱۰۱  
 نه بر پادشاهی کم کار تنگ  
 سرا و فرا زه و پندش دهم  
 نمندیشد از بند و پیموند من  
 که بخشایش آرد برو چرخ و ماه  
 بماند مگر دوستی در میان ۱۰۲  
 مرا اندرین رای فترخ نهمد  
 همی یاسخ پادشاه ساختند  
 ندارد کسی چون تو مهتر بماد

نکونی مگران که بهتر بود  
 اگر دوست گردد ترا پادشا  
 نه او دست یابد بدین گنج تو  
 چو اسکندری کو بیاید زرم  
 همی از درت باز گردد بچمرز  
 جز از آشتی ما نمیم روی  
 چو بشنمد گفتار آن بخردان  
 در گنج بکشاد و تاج پدر  
 یکی تاج بود کاندرا آن شهر و مرز  
 فرستاده را گفت کمن بهمیاست  
 بتاج مهان چون سزا دیدمش  
 یکی تخت بودش بهفتاد تخت  
 بتنگی یک اندر دگر بافته  
 سر پایها چون سرازدها  
 دروچار صد گوهر شاهوار  
 دو بودی بمقال هر یک بسنگ  
 ز مرد بروچار صد پاره بود  
 کشاده شتروار بروی چهل  
 دگر پانصد پاره دندان پهل  
 پلنگی که خوانی همی بربری  
 ز چرم گوزن ملتح هزار  
 دگر صد سگ تمز بچمر گمر  
 بهارورد از آمیس دو صد گاو همش  
 ز دیبا و خز چار صد تخت نمز  
 دگر چار بد تخت از عود تر

خنک آن کرا چون تو مهتر بود  
 چه خواهد عزیزین مردم یار سا ۱۰۲  
 نه ارزده همه گجهای رنج تو  
 بشمشمر دریا کند روی بوم  
 همه چمن گمتی نمازده پشمز  
 نه والا بود مردم جنگ جوی ۱۰۳  
 پسندیده و پاک دل موبدان ۱۰۴  
 بهارورد با یاره و طوق زر  
 کسی گوهرشرا ندانست ارز  
 هر آنکس که دارد جزو نا رواست  
 ز فرزند پرمایه بگزیدمش  
 بیستی کشاینده نمکجست ۱۰۵  
 بچاره سر شوشه بر تافته  
 ندانست کس گوهرشرا بها  
 همان سرخ باقوت م زین شمار  
 یکی دانه نار بودی برنگ  
 بسبزی چوقوس قزح نابسود ۱۰۶  
 زنی بود چون موج دریا بدل  
 چه دندان درازیش چون میل ممل  
 ازو چار صد پوست بد بزتری  
 همه رنگ بر رنگ بد پیرنگار  
 که آهورا یمش دیدی ز تهر ۱۰۷  
 پرستنده او همی راند یمش  
 همه تختها کرده از چوب شمرز  
 که مهر اندرو گمرد و رنگ زر

صد اسپ گرانمایه آراسته  
همان تیغ هندی و خنجر هزار  
همان خود و مغر هزار و دو بیست  
همه پاک بر بیطقون بر شمار  
سهمیده چو بر زد زبالا درفش  
زمن تازه شد کوه چون سندروس  
سکندر بلسپ اندر آورد پای  
چو طمنوش جنگی سیمه بر نشاند  
بمعدافه گفت او که پدروود باش  
برین گونه منزل بمنزل براه  
که لشکرگه نامور شاه بود  
سکندر بدان بیشه بنهاد زخت  
به طمنوش گفت ای در آرام گهر  
شوم آنچه گفتم بجای آورم  
سکندر بامامد بمرده سرای  
بشادی خروشمیدن آراستند  
که نومید بد لشکر از ناچجوی  
سیمه با زبانهای با آفرین  
زلشکر گزین کرد پس شهریار  
ز ره دار با گرز گاوروی  
همه گرد بر گرد آن بیشه مرد  
سکندر خروشمید کای مرد تمز  
بلرزید طمنوش بر جای خویش  
بدو گفت کای شاه برتر منش  
نه این بود پیمان با مادرم

زایون ببردند یا خواسته  
بفرمود با جوشن کارزار ۱۰۴۵  
بگهور فرمود کاکنون مه ایست  
بگوش که شبگمر برساز کار  
چو کافور شد روی چرخ بنفش  
زدرگاه برخاست آوای کوس  
بدستوری باز گشتن بجای ۱۰۵۰  
زمهدان بدرگاه قمدافه راند  
بجان تاره و چرخ را پود باش  
همی راند تا یمش آن رزمگاه  
سکندر که با بخت همراه بود  
که آب روان بود و چندی درخت ۱۰۵۵  
چو آسوده گردی بکنی جام گهر  
زهر گونه پاکمزه زای آورم  
سهاش برفتند یکسر زجای  
کلاه کهانی به پمراستند  
که دانست کش باز بپند روی ۱۰۶۰  
یکایک نهادند سر بر زمین  
از آن نامداران رومی هزار  
برفتند گردان پر خاچجوی  
کشمند صفی با سلج نبرد  
همی جنگ رای آیدت یا گریز ۱۰۶۵  
پشمان شد از دانش و رای خویش  
ستایش گزینی به از سرزنش  
نگفتی که از راستی نگذرم

چنان م که با خویش من قیدروش  
 سکندر بدو گفت کای شهریار  
 زمن ایمنی ترس بر دل مندار  
 نگردم زیمان قیدافه من  
 پیماده شد از اسپ طمنوش رود  
 جهاندار بگرفت دستش بدست  
 بدو گفت مندیش ورامش گزین  
 چو مادرت بر تخت زرین نشست  
 بگفتم که من دست شاه زمین  
 م این روز پیمان من شد ممل  
 سکندر من وانزمان من بدم  
 م آن روز قیدافه آگاه بود  
 پرستنده را گفت قهصر که تخت  
 بفرمود تا خوان بهماراستند  
 بفرمود پس خلعتی خسروی  
 بپوشید یارانش را سم و زر  
 بطمنوش فرمود کلیدر مایست  
 بقیدافه کوی ای هشموار زن  
 بدارم وفای تو تا زنده ام

بزرگی کن و راستی را بکوش  
 چرا سست گشتی بدین مایه کار ۱۰۷۰  
 نمازارد از من کسی زان تبار  
 نه نمکوب بود شاه پیمان شکن  
 زمین را بموسمید وزاری نمود  
 بر آن گونه کوگفت پیمان بست  
 من از تو ندارم بدل هیچ کمین ۱۰۷۵  
 من اندر نهادم بدست تو دست  
 بدست تو اندر نم همچنمن  
 نه خوب آید از شاه گفتار خلم  
 بخوبی ترا داستانها زدم  
 که اندر گفت پخته شاه بود ۱۰۸۰  
 بهارای زیرگل افشان درخت  
 نوازنده رود وی خواستند  
 زروی و چمنی واز پهلوی  
 کرا در خور آمد کلاه و کبر  
 که این همیشه دورست جای نویست ۱۰۸۵  
 جهاندار و پیمان دل و رای زن  
 روانرا مهر تو آگنده ام

### رفتن سکندر بشهر برهمنان

وز آنجانی که لشکر اندر کشید  
 بدان تا ز کردارهای کهن  
 برهن چو آگه شد از کار شاه  
 پرستنده مرد اندر آمد زکوه

دمان تا بشهر برهن رسید  
 بهر رسد زیر مهر گاران سخن  
 که آورد از آن روی لشکر براه ۱۰۹۰  
 شدند اندر آن آگهی همگروه

نبشتند پس نامه آن بگردان  
سر نامه بود آفرین مهان  
که پمروزگر باد هواره شاه  
دگر گفت کای شهریار سترگ  
چه داری بدین مرز بی ارز رای  
گر این آمدن از پی خواسته است  
بر ما شکمبای ودانش است  
شکمبای از ما نشاید ستد  
نه بینی بجز برهنه یک رمه  
اگر بودن ایدر دراز آیدت  
فرستاده آمد بر شهریار  
سکندر فرستاده و نامه دید  
سمه را سراسر م آنجا بماند  
پرستنده آگه شد از کار شاه  
بمردند بهایه چمری که بود  
یکایک همی خواندند آفرین  
سکندر چو روی برهن بدید  
دوان و برهنه تن ویای و سر  
زبرگ گما پوشش از تخم خورد  
خور و خفت و آرام در دشت و کوه  
هم خوردنی شان بر مموه دار  
سراسر هم دشت نیمه بود  
سکندر بمرسد از خواب و خورد  
زخوبی گمتی چه دارید بهر  
خردمند گفت ای جهانگیر مرد

بمزد سکندر شه موبدان  
زدارنده بر شهروار جهان  
بافزایش دانش و دستگاه  
ترا داد یزدان جهان بزرگ ۱۰۹۰  
نصحت پرستندگان خدای  
خرد بی گمان نزد تو کاسته است  
زدانش روانها پر از رامش است  
نه کسرا زدانش رسد همز بد  
پراگنده از روزگار دمه ۱۱۰۰  
بضم گماما نماز آیدت  
زیغ گما بر ممالش ازار  
بی آزاری و راستی برگزید  
خود و نامداران روی براند  
یدیره شدنش یکایک براه ۱۱۰۰  
که نه گنج علن بدنه کشت و درود  
بر آن پرمش یاد شاه زمین  
وز آنگوبه آواز ایشان شنید  
تنان بی بر و جان زدانش بمر  
بر آسوده از بزم و روز نمرد ۱۱۰۰  
برهنه بهر جای گشته گروه  
ز تخم گما رسته بر کوهسار  
گما خوردن و پوشش آئمر بود  
از آسایش و گرد روز نمرد  
زگردون جدا نیست تریاک و زهر ۱۱۱۰  
کس از ما نکوید زندگی و نمرد

زیوشمندی یا زگستردنی  
 برهنه چو زاید ز مادر کمی  
 از ایدر برهنه شود باز خاک  
 زمین بسترو پوشش از آسمان  
 جهانجوی چندین بکوشد بچمز  
 چو او بگذرد زین سرای سنج  
 چنان دان که نه کمست همراه او  
 سکندر بهر سمد کندر جهان  
 همان زنده بهمست گرمده نهمز  
 چنمن داد یامح کای شهریار  
 از آن صد هزاران یکی زنده نهست  
 بیاید همان زنده را نهمز مرد  
 بهر سمد خشکی فزونتر گر آب  
 برهن چنمن داد یامح بشاه  
 بهر سمد کز خواب بهمدار کمست  
 که جنبنده باشند و چندی زیند  
 برهن چنمن داد یامح بدوی  
 گنهگارتر چهره مردم بود  
 چو خواهی که اینرا بدانی درست  
 که روی زمین سربسریهست تست  
 هی رای داری که افزون کنی  
 روان ترا دورخست آرزوی  
 دگر گفت بر جان ما شاه کمست  
 چنمن داد یامح که آزاست شاه  
 بهر سمد خود گوهر آزا چمست

همه بی نیازیم از خوردنی  
 نباید که نازد بموشش بسی  
 همه جای ترست و تیمار و پاک  
 بره دیدگان تا کی آید زمان ۱۱۲۰  
 که آن چیز کوشش نهمزد بنمز  
 از باز ماند همان تاج و گنج  
 بچاک اندر آید سر و گاه او  
 فزون آشکارا بود گر نهان  
 کز آنس نمازش نباشد بچمز ۱۱۲۵  
 تو گرمده را بشمیری صد هزار  
 خنک آن که درد و زخ افکنده نیست  
 یکی رفت و نوبت بدیگر سمرد  
 که تابد بر رویر هی آفتاب  
 که مر خاکرا آب دارد نگاه ۱۱۳۰  
 بروی زمین برگنهگار کمست  
 ندانند کاندرا جهان بر چه اند  
 که ای پاک دل مهتر رازجوی  
 که از کمن و آزش خرد کم بود  
 تن خویشتن را نگه کن نخست ۱۱۳۵  
 تو گوئی سهر روان خویشت تست  
 ز خاک سمه مغز بمرون کنی  
 مگر زین سخن باز گردی بخوی  
 بکژی بهر جای همراه کمست  
 سرمایه کمن و جان گناه ۱۱۴۰  
 که از بهر بهی بیاید گریست



چنین داد پاسخ که آرزو نماز  
یکمرا زکمی شده خشک لب  
همان هر دورا روز بد بشکرد  
سکندر چو گفتار ایشان شنید  
دورخ زرد و دودیده پر آب کرد  
بهرسید پس شاه فرمان روا  
ندارم دریغ از تماگنج خویش  
یکی گفت کای شهوار بلند  
چنین داد پاسخ بدو شهوار  
چه پرهیزی از تمز چنگ ازدها  
جوانی که ایدر بلند دراز  
برهن بدو گفت کای پادشا  
چودانی که از مرگ خود چاره نیست  
جهانرا بکوشش چه جوئی می  
ز تو باز ماند همین رنج تو  
ز بهر کسان رنج بر تن نهی  
بیماست از مرگ موی سفید  
چنین گفت بیدار دل شهوار  
گذر یافتی از من گذشتی همان  
که فرزانه و مرد پرخاش خر  
دگر هر که در جنگ من کشته شد  
بدرد و بخون ریختن شد سزا  
بدیدند بادافره ایزدی  
کس از خواست بزدان کرانه نمانت

دو دسود پتیماره دیر ساز  
یکی از فزونمست بخواست شب  
خند آن که جانش پذیرد خرد  
برخساره شد چون گل شنبلید ۱۱۴۴  
همان چهر خندان پراز تاب کرد  
که حاجت چه باشد شمارا هما  
نه هرگز برانندیم از رنج خویش  
در پیری و مرگ بر ما ببند  
که با مرگ خواهش نماید بکار ۱۱۵۰  
که گر زاهنی رونمایی رها  
م از روز پیری نمابد جوار  
جهاندار ودانا و فرمان روا  
ز پیری بتر نهز پتیماره نمست  
گل زهر خمره چه بوئی می ۱۱۵۵  
بدشمن رسد کوشش و گنج تو  
ز کم دانشی باشد و ابلی  
بمردن چه داری تو چندین امید  
که گر بنده از بخشش کردگار  
بتدبیر برگردش آسمان ۱۱۶۰  
ز بخشش بکوشش نمابد گذر  
گر از اخترش روز برگشته شد  
که بمدادگر کس نمابد رها  
چو گشتند باز از ره بخردی  
ز کار زمانه بهانه نمانت ۱۱۶۵

بسوی چمز بخشید بر هر کسی  
بی آزار از آن جایگه برگرفت  
ببزدیک ایشان نبود او بسوی  
بر آن همدشان راه خاور گرفت

### رفتن سکندر بدریای خاور و بزمین حبش

ز شهر برهن بجائی رسد  
بسان زنان مرد پوشیده روی  
زبانها نه تازی و نه پهلوی  
ز ماهی بدی شان همه خوردنی  
سکندر شگفت اندر ایشان ماند  
همانگه کوهی بر آمد ز آب  
سکندر یکی تمز کشتی بچست  
یکی گفت از آن فیلسوفان شاه  
همان تا بیمند مر آنرا کسی  
ز روی و از مردم پیاری  
یکی زرد ماهی بد آن لحظ کوه  
فرو برد کشتی م اندر شتاب  
سماه و سکندر بدان خمیره ماند  
بدر گفت روی که دانش بهست  
اگر شاه رفتی و گشتی تباه  
وز آنجایگه لشکر اندر کشید  
بگرد اندرش نی بسان درخت  
زدورش فزون بود پهنای او  
همه خانها کرده از چوب نی  
نشایست بد در نهمستان بسوی

یکی بمکران ژرف دریا بدید  
همی رفت با جامه و رنگ و بوی  
نه چینی نه ترکی و نه خسروی  
ز جانی نبود راه آوردنی  
دریا همی نلم یزدان بخواند  
تر و تازه و زرد چون آفتاب  
که آنرا بدیده ببیند درست  
که بر ژرفی دریا ترا نیست راه  
که بهره ندارد ز دانش بسوی  
بدان کشتی اندر نشستند سی  
م آنکه چو تنگی اندر آمد گروه  
همان کوه شد نا پدید اندر آب  
همی هر کسی نلم یزدان بخواند  
که دانا چمن بر مهان بر مهست  
پراز خون شدی جان چندین سماه  
یکی آبگمر نو آمد پدید  
تو گفستی که چوب چنارست سخت  
چهل رش بممود بالای او  
زمینش م از نی فرو برده پی  
ز شوری نخورد آب او هر کسی

چو بگذشت از آن آب جانی رسید  
 جهان خرم و آب چون انگبین  
 بخوردند و کردند آهنگ خواب  
 وز آن بمشه کز دم چو آتش برنگ  
 بهر گوشه بر فراوان مرد  
 فراز آمد از هر سوئی صد گراز  
 زدست دگر شمر مهتر ز گاو  
 سماهش زد دریا بمکسوشدند  
 بکشتند چندان از ایشان که راه  
 وز آنجایکه شاه خورشیدفش  
 زمردم زمین دید چون پیر زاغ  
 تناور یکی لشکری زورمند  
 چو از دور دیدند گرد سماه  
 سماه انجمن شد هزاران هزار  
 بسوی سکندر نهادند روی  
 بجای سنان اسفهان داشتند  
 بلشکر بفرمود پس شهریار  
 برهنه بچنگ اندر آمد حبش  
 بکشتند از ایشان فزون از شمار  
 ز خون ریختن گشت روی زمین  
 چو از خون در و دشت آلوده گشت  
 بر آن توده خاشاکها بر زدند  
 چو شب تیره شد آمد آواز گرگی  
 یکی پیمشرو بود مهتر ز پهل  
 وز آن نامداران فراوان بکشت

که آمد یکی ژری دریا پدید  
 همی مشک بوئید خاک زمین  
 بسوی مار پیمان بر آمد ز آب ۱۱۰  
 جهان شد بر آن خفتگان تار و تنگ  
 بزرگان و دانا و مردان گرد  
 چو الماس دندانهای دراز  
 که با جنگ ایشان نبود نوش و تاو  
 بدان نیمستان آتش اندر زدند ۱۱۵  
 بمکارگی تنگ شد بر سماه  
 بمآمد دمان تا زمین حبش  
 سمه گشته و چشمها چون چراغ  
 برهنه تن و گوشت و بالا بلند  
 خرویی بر آمد بابر سماه ۱۲۰  
 وز آن تیره شد دیده شهریار  
 بکشتند بسوی پرخانهجوری  
 همی بر تن مرد بگذاشتند  
 که برداشتند آلت کارزار  
 غمی گشت از آن لشکر شمرش ۱۲۵  
 بمحمد دیگر سراز کارزار  
 سراسر بکردار دریای چمن  
 زگشته بهر جای بر توده گشت  
 بفرمود تا آتش اندر زدند  
 سکندر بموشد خفتان و ترک ۱۳۰  
 بسر در سرور داشت مهرنگ نمل  
 بسوی جمله بردند و نمود پشت

بگشتند فرجام کارش بتمر      یکی آهنمن کوه بد پمل گمر  
وز آنجایگه تمز لشکر براند      بسوی نام دادار گهمان بخواند

### رسمدن اسکندر بشهر نرملایان وکشتن ازدها

چونزدیکی نرملایان رسمد  
نه اسپ و نه جوشن نه تمغ و نه گرز  
چو رعد خروشان بر آمد غریو  
یکی سنگ باران بکردند محت  
بتمر و بتمغ اندر آمد سماه  
چو از نرملایان فراوان نماند  
بشد تازیان تا بشهری رسمد  
بآئمن همه پمش باز آمدند  
ببردند هرگونه گستردنی  
سکندر بهرسمد و بنواخت شان  
کشمند بر دشت پرده سرای  
سر اندر ستاره یکی کوه دید  
بر آن کوه مردم بدی اندکی  
بهرسمد ازیشان سکندر که راه  
همه یکسره خواندند آفرین  
برفتن بزین کوه بودی گذر  
یکی ازدهایست زان سوی کوه  
نمارد برور برگشتن سماه  
همی آتش افروزد از کلام او  
همه شهر با او ندارد تار  
بختره و بر کوه خارا بره

نگه کرد و مردم بی اندازه دید ۱۳۱۵  
از آن هرگویی چون یکی سروربز  
برهنه سماهی بکردار دیو  
چو باد خزان بر جهد بر درخت  
توگفتی که شد روز روشن سماه  
سکندر بهماسود و لشکر براند ۱۳۲۰  
که آنرا ممان و کرانه ندید  
کشاده دل و بی نماز آمدند  
زیوشمندنمها و از خوردنی  
باندازه بر پایگه ساخت شان  
سماهش بچست اندر آن دشت جای ۱۳۲۵  
که گفتی که گردون خواهد کشید  
شب تهره زیشان نماندی یکی  
کدامست و چون راند باید سماه  
که ای نامور شهریار زمین  
اگر برگشتی بروراهبر ۱۳۳۰  
که گرگی آید از رخ زهرش ستوه  
همی دود زهرش بر آید سماه  
دوگمسوبود پملرا دام او  
خورش بیدش هر شبی پنخ گاو  
بر اندیشه ویر مدارا بره ۱۳۳۵

بدان تا نماید بدین روی کوه  
درم داد سالار جنگی ز گنج  
بکشت و بسرشان بر آیهت پوست  
بماکند چرمش بزهر و بنفت  
بفرمود تا پوست برداشتنند  
چونزدیکی ازدها رفت ماه  
زبانش کمبود و دو چشمش چو خون  
چو گاو از سر کوه بنداختند  
فرو برد چون باد گاو ازدها  
چو از پوست و از گوشت آگنده شد  
همه رودگانمش سوراخ کرد  
همی زد سرشرا بر آن کوه سنگ  
سماهش بر رویر بیمارید تهر  
وز آنجایکه تمز برداشتنند  
بماورد لشکر بکوهی دگر  
بلندیش بهنا همی دیر دید  
یکی تخت زرین بدان تمخ کوه  
یکی پهر مرده بر آن تخت زر  
زدیبا کشمده برو جادری  
همه گرد برگرد او سم و زر  
هر آنکس که رفتی بر آن کوهسار  
بر آن کوه بی بم لرزان شدی  
سکندر بر آمد بر آن کوه سر  
یکی بانگ بشنمد کای شهروار  
بسی تخت شاهان بهمرداختی

برنجاند از ما گروها گروه  
بماورد با خویشتن گاو پیخ  
بدان جادوی داده دل مرد دوست  
سوی ازدها روی بنهاد نفت  
همی دست بر دست بگذاشتند ۱۲۴۰  
بسان یکی ابر دیدش سماه  
همی آتش آمد ز کامش برون  
بدان ازدها دل بهمرداختند  
چو آمد ز جنگ دلبران رها  
بر اندام زهرش پراگنده شد ۱۲۴۵  
همغز سرش راه گستاخ کرد  
چنمن تا بر آمد زمانی درنگ  
بهای آمد آن کوه بچهر گمر  
تن ازدها خوار بگذاشتند  
کز آن خیره شد مرد پرخاشگر ۱۲۵۰  
سر کوه چون تمخ شمرد دید  
از انبوه یکسر و دور از گروه  
هانا که بودش پس از مرگ فر  
زهر گوهری بر سرش افسری  
کسمرا نمودی برو بر گذر ۱۲۵۵  
کز آن مرده چیزی کند خواستار  
همدی و بر جای پیمان شدی  
نظاره بر آن مرده با سم و زر  
بسر بردی اندر جهان روزگار  
سرترا بگردون بر افراختی ۱۲۶۰

بسی دشمن و دوست کردی تباه      زگیتی کنون رفتن آمدت گاه  
رخ شاه از آواز شد چون چراغ      از آن کوه برگشت دل پر زداع

### دیدن سکندر شکفتهها بشهر هروم

همی رفت با نامداران روم      که آن شهر یکسر زنان داشتند  
سوی راست بستان چنان چون زنان      سوی چپ بکردار جوینده مرد  
چو آمد بنزدیک شهر هروم      یکی نامه نبوشت با رسم و داد  
بعنوان بر از شاه ایران و روم      سر نامه از کردگار سمهر  
هر آنکس که دارد روانش خرد      شنید آنکه ما در زمین کرده اید  
کسی کوز فرمان ما سر بتافت      نخوام که جایی بود در جهان  
گر آید مرا با شما نمست روم      اگر هیچ دارید داننده  
چو بر خواند این نامه پندمند      ببندید پیمش آمدنرا مهان  
بفرمود تا فیلسوفی ز روم      چو دانا بنزدیک ایشان رسید  
هم لشکر از شهر بمرون شدند      بر آن نامه بر شد سیاه انجمن  
چو آن نامه بر خواند دانای شهر

بدان شارسان شد که خوانی هروم      کسی بر در شهر نگذاشتند  
چو رفتی دوان نار بر یزیمان <sup>۱۳۶۵</sup>      که جوشن بموشد بروز نمرد  
سرافراز با نامداران روم      چنان چون بود مرد فرخ نژاد  
سوی آن که دارند مرز هروم      کز ویست بخشایش و داد و مهر <sup>۱۳۷۰</sup>  
جهانرا بخیزی همی نسپرد      سرمهتری بر یکجا برده اید  
نهالی بجز خاک تیره نیافت      که دیدار آن باشد از ما نهان  
بدل آشتی دارم و رای بزم <sup>۱۳۷۵</sup>      خردمند و بهمدار و خواننده  
هر آنکس که هست از شما ارچند      کز این آمدن کس نماید زبان  
برد نامه را سوی شهر هروم      هم شهر زن دید و مردی ندید <sup>۱۳۸۰</sup>  
بدیدار روی بهامون شدند      ازیشان هر آنکس که شد رای زن  
ز رای دل شاه برداشت بهر

نشستند و یا سخ نبشتند باز  
فرستاده را پیمش بنشانده  
نخستمن که گفתי ز شاهان سخن  
اگر لشکر آری بشهر هر دم  
بی اندازه در شهر ما برز نیست  
همه شب بختان جنگ اندر هم  
ز چندین یکمرا نبودست شوی  
زهر سو که آتی بدین بوم ویر  
ز ما هر زنی که گراید بشوی  
بباید گشتن بدر پای ژرفی  
اگر دختر آیدش چون کرد شوی  
همان خانه جاوید جای ویست  
وگر مردفش باشد و سرفراز  
وگر زو پسر زاید آنجا که هست  
زدوشمیزگان هر شی ده هزار  
ز ما هر که او روزگار نبرد  
یکی تاج زرینش بر سر نهیم  
همانا زمان بود سی هزار  
که مردی زگردنکشان روز جنگ  
تو مردی بزرگی و نای بلند  
که گویند با زن بماروختی  
یکی ننگ باشد ترا زین سخن  
چو خواهی که با نامداران روم  
چو با راستی بائی و مردی  
بمیش تو آری چندان سماه

که دانه بزنی شاه گردن فراز  
یکایک همه نامه بر خوانده ۱۳۸۵  
زیمروزی و رزمهای کهن  
نه بهمنی ز نعل و زپی خاک و بوم  
بهر برزنی ده هزاران ز نیست  
ز بهر فزونی بتنگ اندر هم  
که دوشمیزگانم و پوشیده روی ۱۳۹۰  
بجز ژرفی دریا بنمیی گذر  
از آنس کس او را نمیم روی  
اگر خوش بود روز اگر باد و برف  
زن آسا و جوینده رنگ و بوی  
بلند آمانش هوای ویست ۱۳۹۵  
بسوی هر دمش فرستند باز  
بباید نباشد بر ماش دست  
نگهبان بود بر لب جویمبار  
از اسپ اندر آرد یکی شهر مرد  
همان تخت او برد و پیمکر نهیم ۱۳۰۰  
که با تاج زرند و با گوشوار  
ز جنگال او خاک شد بی درنگ  
در نلم بر خویشتن بر میند  
وز آویختن نمر بگریختی  
که تا هست گمته نکردد کهن ۱۳۰۵  
بیائی بگردی بگرد هر دم  
نیمنی جز از خوبی و ختری  
که تهره شود روی خورشید و ماه

چو آن یاسخ نامه شد اسیری  
 ابا تاج و با جامه شاهوار  
 چو آمد خرامان بنزدیک شاه  
 زن نامبردار نامه بداد  
 سکندر چو آن یاسخ نامه دید  
 بدیشان پیمای فرستاد و گفت  
 بگرد جهان شهرپاری مماند  
 که نه سر بسر پیمش من کهترند  
 مرا گرد کافور و خاک سماه  
 نه من جنگرا آمدم با زنان  
 سباهی بزین سان که هامون و کوه  
 مرا رای دیدار شهر شماسست  
 چو دیدار یاهر برانم سماه  
 بپیمیم تا چیمست آئین و فر  
 زکار و زره تان بپرسم نهان  
 اگر مرگ باشد فزونی ز کمست  
 فرستاده آمد سخنها بگفت  
 بزرگان یکی انجمن ساختند  
 که ما برگزینیم زن دو هزار  
 ابا هر صدی بسته ده تاج زر  
 چو گرد آید این تاج باشد دو بست  
 یکایک بسختم و کرد پهل  
 چو دانیم کامد بنزدیک شاه  
 که آمد بنزدیک ما آگهی  
 فرستاده برگشت و یاسخ بگفت

زنی بود کوشد به پیمبری  
 همی رفت با خوبروده سوار ۱۳۱۰  
 پدیره فرستاد چندی سماه  
 پیملم دلهران همه کرد یاد  
 خردمند و پیمانادی برگزید  
 که با مغز مردم خرد باد جفت  
 همان بر زمین نامداری مماند ۱۳۱۵  
 اگرچه بلندند و نمک اخترند  
 همانست و م بزم و م رزمگاه  
 بمیلان و کوس و تبیره زنان  
 همی گردد از فعل اسمان ستوه  
 گر آئید نزدیک من م رواست ۱۳۲۰  
 نباشم فراوان بدین جایگاه  
 سواری و زیبای ویای و بر  
 که بی مرد زن چون بود در جهان  
 بپیم که فرجلم این کار چیمست  
 همه راز بهرون کشید از نهفت ۱۳۲۵  
 زگفتارها دل بهمرداختند  
 سخن گوی و داننده و هوشمار  
 بدو در نشانده فراوان گهر  
 که هر یک جز اندر خورشاه نیست  
 ابا گوهران هر یکی سه رطل ۱۳۳۰  
 یکایک پدیره شویمش ز راه  
 زندانای شاه و از فرهی  
 سخنها همه با خرد بود جفت



سیهبد زمنزله سیه بر گرفت  
 دو منزل بامد یکی باد خاست  
 تبه شد بسی مردم پایکار  
 بدان سخت سرما دو منزل برفت  
 برآمد یکی دود و ابری سماه  
 زره کتی آزادگانرا بسوخت  
 برین همنشان تا بشهری رسمد  
 فروشته لیج و برآورده کیج  
 همه دیدها شان بکردار خون  
 بسی پهل بردند پیمشس براه  
 بگفتند کهن بزنی و باد دمان  
 که هرگز بدین راه نگکشت کس  
 وز آنجا بامد دمان ودنان  
 زدربا گدر کرد زن دو هزار  
 یکی بیشه بد پر ز آب و درخت  
 خورش گرد کردند بر مرغزار  
 چو آمد سکندر بشهر هروم  
 ببردند بس تاجها پیمش اوی  
 سکندر بهذرفت و بدواخت شان  
 چو شب روزگشت اندر آمد بشهر  
 کم و پیمش ایشان همه باز جست

زکار زنان مانده اندر شگفت  
 وز بزنی با کوه سرگشت راست ۱۳۳۵  
 زسرما و بزنی اندر آن روزگار  
 چو آمد بنزدیکی شهر تفت  
 بر آتش همی رفت گفتی سماه  
 ز نعل سواران زمین بر فروخت  
 که مردم بسان شب تیره دید ۱۳۴۰  
 بکردار قمر و شبه کیج و لیج  
 همی از دهان آمد آتش برون  
 همان زشت چهره جهانی سماه  
 ز ما بود کامد شمارا زیان  
 ترا و سماه تو دیدم و بس ۱۳۴۵  
 دل آراسته سوی شهر زنان  
 همه یاک با افسر و گوشوار  
 همه جای روشن دل و نمکچفت  
 ز گستردهها برنگ و نگار  
 زنان پیمش رفتند از آباد بوم ۱۳۵۰  
 همان جامه و گوهر و رنگ و بوی  
 بدان خرتی جایگه ساخت شان  
 بدیدار برداشت زان شهر بهر  
 همی بود تا رازها شد درست

### لشکر بمغرب راندن اسکندر

بهر سمدمر چمز و دریا بدید  
 وز آن روی لشکر بمغرب کشید ۱۳۵۵  
 یکی شارسان پیمش آمد بزرگ  
 بدواندرون مردمان سترگ

همه موی سرخ و همه روی زرد  
 بفرمان بپیمش سکندر شدند  
 سکندر بپرسید از آن سرکشان  
 چنین گفت با او یکی مرد پیر  
 یکی آبگمرست زان روی شهر  
 که خورشید تپان بدانجا کشید  
 پس چشمه در تهره گردد جهان  
 و زان جای تاریک چندان سخن  
 خرد یافته مرد یزدان پرست  
 کشاده سخن مرد با رای و کلام  
 چنین گفت روشن دل پر خرد  
 ز فردوس بردارد آن چشمه راه  
 سکندر بدو گفت تاریک جای  
 چمن یاخ آورد یزدان پرست  
 بچووان بفرمود کاسی یله  
 گزین کرد از بارگی ده هزار  
 همه در خور جنگ و روز نبرد  
 چو دیوانگان دست بر سر زدوند  
 که ایدر که داد از شگفتی نشان  
 که ای شاه نیک اختر شهرگمر ۱۳۶۰  
 کز آن آب کسرا ندید بهر  
 بدان ژرف دریا بود نا پدید  
 شود آشکارای گمته نهان  
 شنیدم که هرگز نماید به بن  
 بدو دریکی چشمه گوید که هست ۱۳۶۵  
 همی آب حموانش خواند بنام  
 که هر کلب حموان خورد کی مرد  
 بشوئی بروتن بریزد گناه  
 بدو اندرون چون رود چار پای  
 کز آن راه بر کزه باید نشست ۱۳۷۰  
 سراسر بلشکرگه آرد گله  
 همه چار سال از در کارزار

### جستن اسکندر آب حموان

وز آنجایکه شاد لشکر براند  
 همی رفت تا سوی شهری رسید  
 همه هر چه باید بدو در فراخ  
 فرود آمد و بامداد پگاه  
 همی بود تا گشت خورشید زرد  
 ز یزدان پاک آن شگفتی بدید  
 بیامد بلشکرگه خویش باز  
 بزرگان بمدار دل را بخواند  
 که آنرا ممان و گرانه ندید  
 ۱۳۱۵ پراز باغ و ممدان و ایوان و کاخ  
 بنزدیک آن چشمه شد بی سماه  
 فرو شد بدان چشمه لاژورد  
 که رخشنده گشت از جهان ناپدید  
 دلی پر زان دیشهای دراز

شب تیره کرد از جهاندار یاد  
 نه دهقان ورا نام حموان نهاد  
 شکمبا ز لشکر هر آنکس که دید  
 چهل روزه افزون خورش بزرگرفت  
 سیه را بدان شارسان جای کرد  
 ورا اندرین خضر بد رای زن  
 سکندر بیامد بفرمان اوی  
 بدو گفت کای مرد بمدار دل  
 اگر آب حموان بچنگ آورم  
 بمرد کسی کوروان پرورد  
 دو مهر است با من که چون آفتاب  
 یکی زان تو بزرگم و در پیمش باش  
 دگر مهره باشد مرا شمع راه  
 بمهمم تا کردگار جهان  
 توئی پیمش و کو پناه منست  
 چو لشکر سوی آب حموان گذشت  
 چو از منزلی خضر براداشتی  
 همین رفت زینسان دوروز و دوشب  
 سدیگر بتاریکی اندر دو راه  
 پیمش سوی آب حموان کشید  
 بدان آب روشن تن و سر بشست  
 بخورد و بیاسود و برگشت زود

پس اندیشه بر آب دیگر نهاد ۱۳۸۰  
 چو از بخشش ایزدی کرد یاد  
 نخست از میان سیه برگزید  
 بیامد دمان تا چه بیند شگفت  
 یکی پیمش و جست و بر پای کرد  
 سر نامداران آن انجمن ۱۳۸۵  
 دل و جان سپرده بمهمان اوی  
 یکی تمز گردان بدین کار دل  
 بسوی بر پرستش درنگ آورم  
 بمزدان پناهد ز راه خرد  
 بتابد شب تیره چون بپند آب ۱۳۹۰  
 نگهبان جان و تن خویش باش  
 بتاریکی اندر شوم با سیمه  
 برین آشکارا چه دارد نهان  
 نماینده آب و راه منست  
 خروش آمد الله اکبر زدشت ۱۳۹۵  
 خورشها ز هر گونه بگذاشتی  
 کس مرا بخوردن نجبمد لب  
 پدید آمد و گم شد از خضر شاه  
 سر زندگانی بکاموان کشید  
 نگهدار جز یاک یزدان نجست ۱۴۰۰  
 ستایش همی با فرین بر فرزد

### گفتگوی اسکندر با مرغمان

سکندر سوی روشنائی رسید      یکی بر شده کوه رخشنده دید

زده بر سر کوه خارا عود  
 بر آن هر عودی کنای بزرگی  
 به آواز روی سخن رانندند  
 چو آواز بشنمد قیصر برفت  
 بدو گفت مرغ ای دلارای رخ  
 که گر سر بر آری پرخ بلند  
 کنون کامدی هیچ دیدی زنی  
 چنین داد پاسخ کزین مرد و هست  
 چو بشنمد پاسخ فروتر نشست  
 بمرسمد کاندر جهان بانگی رود  
 چنین داد پاسخ که هر کوزدهر  
 ورا شاد مردم نخواند کسی  
 بخاک آمد از بر شده چوب عود  
 دگر گفت دانائی و راستی  
 چنین داد پاسخ که دانش بیژوه  
 بسوی عود آمد از تهره خاک  
 ز قیصر بمرسمد کایزد پرست  
 بدو گفت چون مرد شد پاک رای  
 از آن چوب پیونده شد بر کنلم  
 بچنگال همی کرد منقار تمز  
 بقیصر بفرمود تا بی گروه  
 ببهند که تا بر سر کوه چمست

سرش تا بایر اندر از چوب عود  
 نشسته بر و سبز مرغی سترگی  
 جهاندار پمروز را خواندند ۱۴۰۵  
 بنزدیک مرغان خرامید تفت  
 چه جوئی همی زین سرای سیمخ  
 همان باز گردی تو روز مستمند  
 و گر کرده از خشت زرین بنی  
 زنی و پیرین گونه جای نشست ۱۴۱۰  
 بدو خمره شد مرد یزدان پرست  
 شنمدی و آواز مست و سرود  
 زمادی همی بر نکمزند بهر  
 و گر دل و جان برفشاند بسوی  
 تاه ماند زان مرغ مشکین عود ۱۴۱۵  
 فزونست اگر کتی و کاستی  
 همی سر بر افراد از هر گروه  
 بمنقار چنگالها کرده پاک  
 بشهر تو بر کوه دارد نشست  
 نهلبد پرستنده جز کوه های ۱۴۲۰  
 جهانجوی و روشن دل و شادکام  
 چو این شد از بخشش رسقمیز  
 پماده شود بر سر تمغ کوه  
 کز و شادمانرا ببايد گریست

### دیدن اسکندر اسرافل را

سکندر چو بشنمد شد سوی کوه      بدیدار بر تمغ شد بی گروه ۱۴۲۵

سرافیل را دید صوری بدست  
پراز باد لب دیدگان یرزف  
چو بر کوه روی سکندر بدید  
که ای بنده آز چندین مکوش  
که چندین مرغ از چمن تاج و گنج  
چمن داد یاسخ بدو شهوار  
که جز جنبش و گردش اندر جهان  
از آن کوه با ناله آمد فرود  
بدان راه تاریک بنهاد روی  
چو آمد بتاریکی اندر سماه  
که هر کس که بردارد از پای سنگ  
وگر بر ندارد پشیمان شود  
سوه سوی آواز بنهاد گوش  
که بردارد آن سنگ گر بگذرد  
یکی گفت کمن رنج هست از گناه  
دگر گفت لختی بماید کشمد  
یکی برد از آن سنگ و دیگر نمرد  
چو از آب همون بهامون شدند  
بجستند هر کس بدان راستی  
کناریکی یرز یاقوت بود  
پشیمان شد آنکس که کم داشت او  
پشیمانتر آنکس که خود بر نداشت  
دو هفته بر آن جایگه بر همانند

بر افراخته سر رجای نشست  
که فرمان کی آید ریزدان که دم  
چو رعد خروشان فغان بر کشید  
که روزی بگوش آیدت یک خروش  
برفتن بیماری و مفزای رنج<sup>۱۴۳۰</sup>  
که بهر من این آمد از روزگار  
نه بمن همی آشکار و نهان  
همی داد نمکی دهشرا درود  
بهمش اندرون مردم راه جوی  
خروچی بر آمد ز کوه سماه<sup>۱۴۳۵</sup>  
پشیمان شود زان که دارد بچنگ  
بهر درد دل سوی درمان شود  
پراندیشه شد هر کسی زان خروش  
بسی رنج نا آمده بشمرد  
پشیمانی از سنگ بردن ز راه<sup>۱۴۴۰</sup>  
مگر درد ورنجش نماید چشمه  
سدیگر کس از کاهلی برد خرد  
تاریکی راه بهمرون شدند  
پدیدار شد کزی و کاستی  
یکی را پراز گوهر نابسود<sup>۱۴۴۵</sup>  
ز برجد چنان خوار بگذاشت او  
از آن گوهر یر بها سر بکاشت  
چو آسوده تر گشت لشکر براند

## بستن اسکندر سد یا جوج و ماجوج

رگمتی همه راه رفتن گزید  
که نگذشت گفتی بدو باد و خاک  
یدیره شدندش بزرگان دو میل  
بخورشید کردن بر افراخت شان  
کز آن بتر اندازه نتوان گرفت  
بنالمدن از گردش روزگار  
بگوئیم با شاه پمروزخت  
دل ما پر از درد ورنجست و خون  
چنان شد که دلها زتن بگسلیم  
غمم ورنج باشد همه بهر ما  
زبانها سینه دیدها همچو خون  
که یارد شدن نزد ایشان فراز  
بر وسینه و گوشها شان چو پیل  
دگر بر تن خویش چادر کنند  
کم و بیش ایشان که داند شمار  
تنگ آرند برسان گوران شوند  
همان سبز دریا بر آید بجوش  
هوا بر خروشد بسان هزبر  
بمایند ازیشان گروهها گروه  
که آکنده گردد بر ویال شان  
بموبند هر سوبه آوردنی  
باواز بر سان کمتر شوند  
بغزند به آوازه‌های بزرگ

سوی باختر شد چو خاور بدید  
بره بر یکی شارسان دید پاک  
چو آواز کوس آمد از پشت پهل  
جهانجوی چون دید بنواخت شان  
بهرسید کایدر چه باشد شکفت  
زبان برکشاند بر شهریار  
که ما را یکی کار پیمشت سخت  
از این کوه سر تا بابر اندرون  
زیاجوج و ماجوج خسته دلم  
چو آیند بهری سوی شهر ما  
همه رویها شان چو روی همون  
سیمه روی و دندانها چون گراز  
همه تن پر از موی هرنگ نمل  
بخسینند یک گوش بستر کنند  
زهر ماده آنچه زاید هزار  
بگرد آمدن چون ستوران شوند  
بهاران کز ابر اندر آید خروش  
چو تنمن از آن موج بر دارد ابر  
فرود افگند ابر تنمن بکوه  
خورش آن بود سال تا سال شان  
گما شان شود زان سمس خوردنی  
چو سرما بود سخت لایغر شوند  
بهاران ز تنمن بکردار گرگ

کزین عم دل ما بمردازی  
 وز آنمیس بکمتی هماند بسی  
 م از یاک یزدان نه بی نماز  
 غمی گشت واندیشه اندر گرفت ۱۴۷۵  
 ز شهر تما یارمندی ورنج  
 بنمروی نمکی دهش یک خدای  
 ز تو دور بادا بد روزگار  
 پرستنده باشم تا زنده اهر  
 کزین بمش کاری ندارم نمز ۱۴۸۰  
 بماورد زان فملسوفان گروه  
 مس وروی ویتک گران آورید  
 بیماریه چندان که باید بکار  
 چو عهد ساخته کار واندیشه راست  
 هر آنکس که استاد بود اندر آن ۱۴۸۵  
 بدان کار شایسته یاور شدند  
 دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه  
 چو صد ارش کردند یهنای اوی  
 پراگنده مس در مهان اندکی  
 چنمن باشد افسون و رای کمان ۱۴۹۰  
 جوار خاک تا تمغ گشت آزده  
 همی بر سر گوهران ریختند  
 بفرمود تا آتش اندر زدند  
 بفرمان پمروزگر شهریار  
 ستاره شد از تقی آتش ستوه ۱۴۹۵  
 دم آتش ورنج آهنگران

اگر یادشا چاره ساردی  
 بسی آفرین یابد از هر کسی  
 بزرگی کن و چاره ما بساز  
 سکندر هماند اندر ایشان شکفت  
 چنمن داد پاسخ که از ماست گنج  
 بر آرم من این راه ایشان برای  
 همه شهر گفتند کای شهریار  
 ز ما هر چه خواهی همه بنده اهر  
 بیمار چندان که خواهی زچمز  
 سکندر بمامد نگه کرد کوه  
 بفرمود کاهنگران آورید  
 گچ و سنگ و همزم فزون از شمار  
 بی اندازه بردند چیمزی که خواست  
 ز دیوارگر هم ز آهنگران  
 زگمتی بهمیش سکندر شدند  
 ز هر کشوری دانستی شد گروه  
 زین تا سر تمغ بالای اوی  
 ازویک رش انگشت و آهن یکی  
 همی ریخت گوگردش اندر مهان  
 همی ریخت هر گوهری یک رده  
 بسی نطف و روغن بمام چتند  
 بخروار انگشت بسر بر زدند  
 دم آورد آهنگران صد هزار  
 خروش دمنده برآمد زکوه  
 چنمن روزگاری برآمد بر آن

گهرها يك اندر دگر ساختند  
 ز ياجوج و ماجوج گمتی برست  
 از آن نامور سد اسكندری  
 برش يانصد بود بالای اوی  
 برو مهتران خواندند آفرین  
 ز چمزی که بود اندر آن جایگاه  
 بیدرفت از ایشان و خود برگرفت

وز آن آتش تمز بگذاختند  
 زمين گشت جای نشیم و نشست  
 جهان از بدان رست واز داوری  
 چو نزد يك صد یاز پهنای اوی  
 که بی تو مبادا زمان وزممن  
 فراوان بمردند نزد يك شاه  
 جهان مانده از کار او در شگفت

### دیدن سکندر مرده را در ایوان یاقوت زرد

همان راند یکماه پیویان براه  
 چنین تا بنزد يك کوهی رسید  
 یکی تمغ دید از برش لآزورد  
 همه خانه قنديلهای بلور  
 یکی سرخ گوهر بجای چراغ  
 فتاده فروغ چراغ اندر آب  
 نهاده بر چشمه زرین دو تخت  
 بتن مردم و سر بسان گراز  
 ز کافور زیر اندرش بستری  
 هر آنکس که رفتی که چمزی برد  
 همه تنش بر جای لزران شدی  
 خروش آمد از چشمه آب شور  
 بسی چمزدیدی که آن کس ندید  
 کنون زندگانمت کوتاه گشت  
 سکندر بترسهد و برگشت زود  
 وز آنجایکه تمز لشکر براند

برخ آمد از راه شاه و سمشه  
 که جای دد و دام و مردم ندید  
 یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد  
 ممان اندرون چشمه آب شور  
 بزیر اندرش مایه چون یز زاغ  
 ز گوهر همه خانه چون آفتاب  
 برو خوابنمده یکی شور بخت  
 ببهارگی مرده بر تخت ناز  
 کشمده ز دیما برو چادری  
 و گر خاک آن خانه را بسپرد  
 وز آن لرزه م زنده ریزان شدی  
 که ای آزور مرد چندین مشور  
 عنایت کنون باز باید کشمده  
 سر تخت شاهمت بی شاه گشت  
 بلشکرگه آمد بکردار دود  
 خروشان همی نلم یزدان بخواند



وز آن کوه راه بمایان گرفت  
همی راند بر درد و گویان زجای

غمی گشت و اندیشه جان گرفت  
سهامه از پس و پیمش او رهنمای

### دیدن سکندر درخت گوارا

ز راه بمایان بشهری رسد  
همه بوم و بر باغ آباد بود  
پذیره شدنش بزرگان شهر  
برو همکنان آفرین خواندند  
همگفت هر کس که ای شهوار  
بدین شهر هرگز نیامد سماه  
کنون کامدی جان ما پیمش تحت  
سکندر دل از مردمان شاد کرد  
بهرسید از ایشان که ایدر شگفت  
چنین داد پاسخ بدورهنمای  
شگفتیمست ایدر که اندر جهان  
درختمنست ایدر دوین گشته جفت  
یکی ماده و دیگری نر آوی  
بشب ماده گویا و بویا شود  
سکندر بشد با سواران روم  
بهرسید از ایشان که اکنون درخت  
چنین داد پاسخ بدو نر جان  
همن گوی گردد یکی زین درخت  
بهرسید چون بگذرد از درخت  
چنین داد پاسخ کزو بگذری  
چو زو بر گذشته نماندت جای

بمد شاد کاواز مردم شدیمد  
دل مردم از خستی شاد بود  
کسمرا که از مردمی بود بهر  
بسی زر و گوهر بر افشانند  
انوشه که کردی بما برگذار  
نه هرگز شنیدست کس نام شاه  
که روشن روان بادی و تن درست  
ز راه بمایان تن آزاد کرد  
چه چهزست کاندازه باید گرفت  
که ای شاه پمروز پاکمزه رای  
کسی آن ندید آشکار و نهان  
که چون آن شگفتی نشاید نهفت  
همن گوی و با شاخ و با رنگ و بوی  
چو روشن شود نر گویا شود  
همان نامداران آن مرز و بوم  
همن کی سراید با آواز سخت  
که از روز چون بگذرد نه زمان  
که آواز او بشنود نمکجفت  
شگفتی چه پیمش آیدای نمکجفت  
ز رفتنت کوفه شود داوری  
کران جهان خواندش رهنمای

همی راند با رومیان نمکجفت  
 زمینش زگرمی همی بر دمید  
 زگوینده پرسمد کمن پوست چیست  
 چنین داد پاسخ بدو نمکجفت  
 چو جویند گاه پرستش خورش  
 چو خورشید بر تمغ گنبد کشید  
 که آمد زبرگ درخت بلند  
 بترسید و پرسید ازین ترچان  
 چنین برگ گویا چه گوید همی  
 چنین داد پاسخ که ای نمکجفت  
 که چندین سکندر چه پیوید همی  
 زشاهمیش چون سال شد بردو هفت  
 سکندر ز دیده ببارید خون  
 وز آنمیس یکی نمز نکشاد لب  
 سخن گوی شد برگ دیگر درخت  
 چه گوید همی این دگر شاخ گفت  
 چنین داد پاسخ که این ماده شاخ  
 زاز و فرزوی برنجی همی  
 ترا از گرد جهان گشتن است  
 نمند بگمتی فراوان درنگ  
 بمرسید از آن ترچان پادشا  
 یکی باز پرسش که باشد برم  
 مگر زنده بمنند مرا مادرم  
 چنین گفت با شاه گویا درخت  
 نه مادرت بمنند نه خویشان روم

چو آمد بنزدیک گویا درخت  
 زیوست ددان خاک پیدا ندید  
 ددانرا بدین گونه درنده کمست ۱۰۴۰  
 که چندین پرستنده دارد درخت  
 زگوشت ددان شان بود پرورش  
 سکندر خروشی زبالا شنید  
 خروشی پر از هول ونا سودمند  
 که ای مرد بیدار نمکی گمان ۱۰۵۰  
 که دلرا بخوناب شوید همی  
 همی گوید این برگ شاخ درخت  
 کنون راه رفتن بجوید همی  
 زتخت بزرگی بمایدش رفت  
 دلش گشت پر درد از آن رهغون ۱۰۵۵  
 پر از عم همی بود تا نم شب  
 دگر باره پرسید از آن نمکجفت  
 سخن گوی بکشاد راز از نهفت  
 همی گوید اندر جهان فراخ  
 روانرا چرا بر شکبوی همی ۱۰۶۰  
 کس آزدن و پادشا کشتن است  
 مکن روز بر خویشتن تار و تنگ  
 که ای مرد روشن دل یارسا  
 که پیش آید این گردش روز شوم  
 یکی تا برخ بر کشد چادرم ۱۰۶۵  
 که کوتاه کن وزود بر بند رخت  
 نه پوشیده رویان آن مرز و بوم

بشهر کسان مرگت آید نه دیر  
 چو بشنید برگشت زیر درخت  
 چو آمد بلشکرگه خویش باز  
 بشهر اندرون هدیهها ساختند  
 یلی جوشنی بود تابان چونمل  
 دودندان ماهی برش پیخ بود  
 ررد بود ودیهای پرمایه بود  
 بسنگ درم هر یکی شست من  
 بمذرفت وز آن شهر لشکر براند  
 شود اختر از تاج و تخت تو سیر  
 دلش خسته گشته بشمشیر بخت  
 برفتند گردان گردن فراز ۱۵۰۰  
 بزرگان بر پادشا تاختند  
 بمالا و یهنای یک چرم پمبل  
 که آنرا بمبرداشتن ریخ بود  
 زرز کرده آگنده صد خایه بود  
 زرز و زرگوهریکی کرگدن ۱۵۰۵  
 بدیده هی خون دل بر فشاند

### رفتن اسکندر بزردیک فغفور چمن

از آن روی لشکر بچمن بر کشید  
 یکی نامه فرمود پس تا دبیر  
 بفرمود هرگونه خوب و زشت  
 سکندر بشد چون فرستاده  
 که با او بود یکدل و یککهن  
 سیه را بسالار لشکر سمرد  
 چو آگاهی آمد بفغفور ازین  
 پذیره فرستاد چندی سیه  
 چو آمد بدان بارگاه بزرگ  
 بمآمد زدهلمز تا یمش اوی  
 دوان یمش او رفت و بردش نماز  
 بمرسید فغفور و بنواختش  
 چو برزد سرازکوه روشن چراغ  
 فرستاده شاه را یمش خواند  
 سیه را بمنزل فرود آورید  
 نویسد ز اسکندر شهر گمر  
 نویسنده چون نامه اندر نوشت  
 گزین کرد بمنا دل آزاده ۱۵۰۰  
 بگوید بهتر که کن یا مکن  
 وز آن رومیان پیخ دانا بمرد  
 که آمد فرستاده سوی چمن  
 سکندر گزاران بمآمد ز راه  
 بدید آن گزیده سیه سترگ ۱۵۰۵  
 پر اندیشه جان بداندیش اوی  
 نشست اندر ایوان زمانی دراز  
 یکی نامور جایگه ساختش  
 بمردند بالای زرین جناح  
 سکندر فراوان سخنها براند ۱۵۰۰

بگفت آنچه بایست و نامه بداد  
بدان نامه عنوان بد از شاه روم  
که خوانند شاهان برو آفرین  
سر نامه بود از نخست آفرین  
جهاندار دارنده ورهمنای  
دگر گفت فرمان ما سوی چمن  
نباید بسپهد ما را بچنگ  
چو دارا که بد شهریار جهان  
ز خاور برو تا در باختر  
شمار سیام نداند سمهر  
اگر هیچ فرمان ما بشکنی  
چون نامه بخوانی بمارای ساو  
گر آئی ببینی مرا با سهاه  
بدارید بر تو همی تاج و تخت  
وگر کند با منی بپیش آمدن  
ز چمزی که باشد طرایف بچمن  
همان جامه و برده و تخت عاج  
ز چمزی که یابی فرستی بگنج  
سماه مرا باز گردان ز راه  
چو سالار چمن زان نشان نامه دید  
بخندید و پس با فرستاده گفت  
بکو آنچه دانی زدیدار اوی  
فرستاده گفت ای سهدار چمن  
بمردی و زاری و بیخوش و خرد  
بمالای سروسست و با زور پمل

مخنه‌های قمصر هه کرد یاد  
جهاندار و سالار هر مرز و بوم  
سوی کشور آرای فغفور چمن  
ز ما بندگان بر جهان آفرین  
خداوند پاکی و نمکی فزای ۱۰۸۵  
چنان است کاباد گردد زمین  
که از جنگ شد روز بر فور تنگ  
چو فروان تازی و دیگر مهان  
ز فرمان ما کس نجوید گذر  
مگر بشمرد تهر و ناهمد و مهر ۱۰۹۰  
تن و بوم و کشور برنج افگنی  
مرنجان تن خویش با بد مکاو  
ببهم ترا یکدل و نمک خواه  
بچمزی کردند نباید ز تخت  
ز کشور سوی شاه خویش آمدن ۱۰۹۵  
ز زرینه و تمغ و اسب و نکمین  
زدیبای پرمایه و طوق و تاج  
چو خواهی که ار ما نمایدت رخ  
بباش این از تخت و گنج و کلاه  
بر آشفته و پس خامشی برگزید ۱۱۰۰  
که شاه ترا آسمان است جفت  
ز بالا و مردی و گفتار اوی  
کسی چون سکندر میدان در زمین  
ز اندیشه هر کسی بگذرد  
بخشش بکردار دریای نمل ۱۱۱۵

زبانش بکردار درنده تمغ  
 چو بشنم فغفور چمن این سخن  
 بفرمود تا خوان وی خواستند  
 همی خورد می تا جهان تیره گشت  
 سهدار چمن با فرستاده گفت  
 چو روشن شود نامه پانچ کم  
 سکندر بهامد ترنجی بدست  
 چو خورشید برزد سراز برج شهر  
 سکندر بنزدیک فغفور شد  
 بهرسمد ازو گفت شب چون بدی  
 وز آنمس بفرمود تا شد دبیر  
 یکی نامه راگرم پانچ نوشت  
 نخست آفرین کرد بر دادگر  
 خداوند فرهنگ و پرهیز دین  
 رسید آن فرستاده چرب گوی  
 سخنهای شاهی همه خواندم  
 زدارای داراب و فریان و فور  
 که پمروز گشتی برایشان همه  
 توداد خداوند خورشید و ماه  
 چو بر مهتری بگذرد روزگار  
 چو فرجام شان روز رزم تو بود  
 تو زیشان مکن بمعی و برتری  
 کجا شد فریدون و خنک و عر  
 من از تو نترسم نه جنگی آورم  
 که خون ریختن نیست آئین من

بچری عقاب اندر آرد زمیغ  
 یکی دیگر اندیشه افکند بن  
 بباغ اندر ایوان بیماراستند  
 سر مهگساران ز می خمره گشت  
 ۱۶۲۰ که با شاه تو مشتری باد جفت  
 بیدار تو روز فرخ کم  
 زایوان سالار چمن نیم مست  
 سهر اندر آورد شمره بزیر  
 زانندیشه بد دلش دور شد  
 ۱۶۲۵ چو بیرون شدی دوش مهگون بدی  
 بیاورد قرطاس و مشک و عیمر  
 بیماراست قرطاس چمن چون بهفت  
 خداوند مردی و داد و هنر  
 ازوباد بر شاه روم آفرین  
 ۱۶۳۰ همان نامه شاه فرهنگ جوی  
 وز آن با بزرگان سخن راندم  
 سخن هر چه پیدا شد از رزم و شور  
 شبان گشته و شهریاران رمه  
 زمردی مدان و فرزونی سیمه  
 ۱۶۳۵ چه در سور مهرد چه در کارزار  
 زمانه نه کامد نه هرگز فرود  
 که گر زاهنی بی گمان بگذری  
 فراز آمد آن باد و شد سوی دم  
 نه بر سان تو باد گمرد سر  
 ۱۶۴۰ نه بد کردن اندر خور دین من

بخوانی مرا بر تو باشد شکست  
 فزون زان فرستم که داری منش  
 سکندر برخ رنگ تشویر یافت  
 بدل گفت زین پس مرا در جهان  
 زایوان بمآمد بجای نشست  
 سرافراز فغفور بکشاد گنج  
 نخستین بفرمود پخاه تاج  
 زسیمین وززینه اشتر هزار  
 زدیبای چینی و خز و حریر  
 هزار اشتر بارکش بار کرد  
 زسحاب و قاقم زموی سمور  
 بیاورد ازین هریکی دو هزار  
 گرانمایه صد زین بسهمین ستلم  
 ببردند سمصد شتر سرخ موی  
 یکی مرد با سنگ و شمیرین سخن  
 بفرمود تا با درود و یهلم  
 که یکچند باشد بنزدیک چمن  
 فرستاده شد با سکندر براه  
 چو ملاح روی سکندر بدید  
 چو دستور با لشکر آمدش پمش  
 سیاهش برو خواندند آفرین  
 بدانست چینی که اویست شاه  
 سکندر بدو گفت پوزش مکن  
 بمبود آن شب و یامداد یگناه  
 فرستاده را چمز بخشید و گفت

که یزدان پرستم نه خسرو پرست  
 نباشد بخشش مرا سرزنش  
 زگفتار او بر جگر تیر یافت  
 نبینند رفته بجائی نهان  
 میان از پی باز گشتن بمست ۱۹۴۵  
 بخشش نیامد بدل برش رنج  
 بگوهر بهاگنده ده تخت عاج  
 بفرمود تا بر نهادند بار  
 زکافور و عنبر زعود و عبیر  
 تن آسان شد آن کوردم خوار کرد ۱۹۵۰  
 م از نافه مشک و کمال بور  
 خردمند گنجور بر بست بار  
 زرزینه پخاه بردند نام  
 طرایفی بدش بار چینی بروی  
 گزین کرد از آن چمنمان کهن ۱۹۵۵  
 بهاید بر شاه و آرد خرام  
 برو نامداران کنند آفرین  
 گمانی که بردی که اویست شاه  
 بجست و سبک بادبان بر کشید  
 بگفت آنچه آمد ز بازار خویش ۱۹۶۰  
 همه بر نهادند سر بر زمین  
 پماده بمآمد غریوان براه  
 مران پمش فغفور زین در سخن  
 بآهن بنشست بر تخت شاه  
 که با توروان مسجاست جفت ۱۹۶۵

برویش فغفور چمنی بگوی  
 گر ایدر بیایمی همه چمن تراست  
 که نزدیک ما یافتی آبروی  
 بهما ساهر ایدر که چندین سماه  
 بتمیزی نشاید کشیدن براه  
 بفغفور پیغملم قیصر بداد  
 فرستاده برگشت و آمد چو باد

### رسیدن اسکندر بکشور سند و جنگ کردن

بدان جایگه شاه ماهی همانند  
 از آن سبز دریا چو گشتند باز  
 چو منزل بمنزل یجفوان رسید  
 بهمیش آمدندش بزرگان شهر  
 برفتند با هدیه و با نثار  
 سکندر سبک پریشش اندر گرفت  
 بدو گفت گوینده کای شهریار  
 بدین شهر درویشی و رنج هست  
 چو گفتار گوینده بشنید شاه  
 پدیره شدندش سواران سند  
 هر آنکس که از فور دلخسته بود  
 ببردند پملان و هندی درای  
 سر سندیان بود بنده نلم  
 یکی رزم شان کرده شد همگروه  
 شب آمد بر آن دشت سندی همانند  
 بدست آمدش پهل هشتاد و پنج  
 زن و کودک و پسر مردان براه  
 که ای شاه بهمدار باز آر هش  
 که فرجام روز تو م بگذرد  
 چو آسوده شد شاه لشکر براند ۱۶۷۰  
 بمایان گرفتند و راه دراز  
 یکی باره و مایه و راه دید  
 کسی کش ز نام و خرد بود بهر  
 ز جفوان سران تا در شهریار  
 که ایدر چه دانند چمنی شگفت ۱۶۷۵  
 ندانم چمنی که آید بکار  
 کزین بگذری باد ماند بدست  
 ز جفوان سوی هند شد با سماه  
 همان جنگرا یاور آمد ز هند  
 بخون ریختن دستها شسته بود ۱۶۸۰  
 خروش آمد و ناله کز نه نای  
 سواری سرافراز با رای و کام  
 زمین شد زانگنده برسان کوه  
 سکندر سماه از پس اندر براند  
 همان تاج زرین و شمیر و گنج ۱۶۸۵  
 برفتند گریان بنزدیک شاه  
 مسوز آن بر و بوم و کودک مکش  
 خنک آن که گیتی بجد نسپرد

سکندر برایشان نیاورد مهر  
 گرفتند ازیشان فراوان اسمر  
 سوی نمرور آمد از راه بست  
 وز آنجایکه شد بشهر یمن  
 چو بشنید شاه یمن با مهان  
 چنان هدیها در یمن برگزید  
 ده اشتر زبرد یمن بار کرد  
 دگر ده شتر بار کرد از درم  
 دگر سه زعفران بد هزار  
 زبرجد یکی جام بودش بکج  
 یکی جام دیگر بد از لائورد  
 زیاقوت سرخ از برش برنگمن  
 بومش سرایرده شهریار  
 سکندر بهرسمد وینواختش  
 برو آفرین خواند شاه یمن  
 بتوشادم ار باهی ایدر دو ماه  
 سکندر برو آفرین کرد وگفت  
 بشبگمر شاه یمن باز گشت  
 بر آن خستکان هیچ نمود چهر  
 زن و کودک خورد ویرنا ویمر ۱۹۹  
 همه روی گیتی زدشمن بشست  
 جهانگمر با نامدار انجمن  
 بهامد بر شهریار جهان  
 بهاگمر وزیبا چنان چون سزید  
 دگر یخ را بار دینار کرد ۱۰۰  
 چو باشد درم دل نباشد بغم  
 زدیبا واز جامه بی شمار  
 همان در نا سفته هشتاد و یخ  
 نهاد اندرو شصت باقوت زرد  
 بفرمانبران داد و کرد آفرین ۱۰۰۰  
 رسمندند با هدیه ویا نعار  
 بر تخت نزدیک بدشاختش  
 که پمروزگرم باش با انجمن  
 بماساید از راه شاه وسماه  
 که با تو همیشه خرد باد جفت ۱۰۰۵  
 ز لشکر جهانی پر آواز گشت

### لشکر کشیدن سکندر سوی بابل

سکندر سیه سوی بابل کشید  
 همی راند یکماه خود با سماه  
 برین گونه تا سوی کوهی رسمد  
 بسر بر یکی ابر تار یک بود  
 زجائی بدو بر ندیدند راه  
 زگرد سیه شد جهان نا پدید  
 ندیدند ازیشان کس آرامگاه  
 زدیدار دیده سرش نا پدید  
 بکمون توگفتی که نزدیک بود ۱۰۱۰  
 فروماند از آن کار شاه وسماه



گذشتند بر کوه خارا بربخ  
 ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه  
 پدید آمد و شاد شد زان سماه  
 سوی ژرف دریا همی راندند  
 دد و دام بر هر سوی بی شمار  
 پدید آمد از دور مردی سترگ  
 تنش زیر موی اندرون همچو نیل  
 چو دیدند گردان کسی زین نشان  
 سکندر نگه کرد زو خمره ماند  
 چه مردی بدو گفت و نام تو چیست  
 بدو گفت شاهما مرا بلب و مام  
 بهر سیدگان چیست بمیان آب  
 چنین داد پاسخ که ای شهروار  
 یکی شارسانست آن چون بهشت  
 نمینی بدواندر ایوان و خان  
 بر ایوانها جنگ افراسماب  
 همان چهر کیشرو جنگجوی  
 بر آن اسقوانها نگاریده پاک  
 ز ماهی بود مردمانرا خورش  
 چو فرمان دهد نامبروار شاه  
 سکندر بدان گوشور گفت رو  
 بشد گوشبستر م اندر زمان  
 گذشتند بر آب هشتاد مرد  
 همه جامها شان زخز و هرور  
 از آن هر که پیری بد و نام داشت

و زو خمره شد مرد باریک سخ  
 یکی ژرف دریا از آن روی کوه  
 که دریا و هامون بدیدند و زاد  
 جهان آفرین را همی خواندند ۱۷۱۵  
 سمه را نبد خوردنی جز شکار  
 پراز موی و با گوشهای بزرگ  
 دو گوشش بمهنای دو گوش پیل  
 بمردند پیمش سکندر کشان  
 بر او بر همی نام یزدان بخواند ۱۷۲۰  
 ز دریا چه یابی و کلم تو چیست  
 همی گوشبستر نهادند نام  
 کز آنسو بر آید همی آفتاب  
 همشه بزی در جهان نامدار  
 که گوئی نه از خاک دارد سرشت ۱۷۲۵  
 مگر پوشش او همه اسقوان  
 نگاریده روشنتر از آفتاب  
 بزرگی و مردی و آهنگ اوی  
 نمینی بشهر اندرون گرد و خاک  
 ندارد چمزی جزین پرورش ۱۷۳۰  
 روم من بدان شارسان بی سماه  
 بماور کسی تا چه بمنم نو  
 از آن شارسان برد مردم دمان  
 خرد یافته مردم سال خورد  
 ازو چند بزنا بد و چند پمر ۱۷۳۵  
 پراز در ز زمین یکی جام داشت

کسی کو جوان بود تاجی بدست  
 برفتند و بردند پیمیش نماز  
 بمود آن شب و گاه بانگ خروس  
 از آنجایگه سوی بابل کشید  
 بر قیصر آمد سر افکنده پست  
 بگفتند با او زمانی دراز  
 ز درگاه برخاست آوای کوس  
 زمین گشته از لشکرش ناپدید ۱۷۴۰

### نامه اسکندر نزد ارسطالمس و پاسخ یافتن

بدانست کش مرگ نزدیک شد  
 بر آن بودش اندیشه کاندلر جهان  
 که لشکر کشد جنگرا سوی روم  
 چو مغز اندر این رای خود کامه کرد  
 هر آنکس که بود او ز تخم کمان  
 همه رویها سوی درگه کنند  
 چو نامه ببردند نزد حکم  
 اندر زمان پاسخ نامه کرد  
 که آن نامه شاه گمهان رسید  
 از آن بد که گفתי میندیش نیز  
 بیرهیمز و تنرا بیمزدان سهار  
 همه مرگراتم تا زنده ایم  
 نه هرکس که شد پادشاهی ببرد  
 بیرهیمز و خون بزرگان مویز  
 و دیگر که چون اندر ایران سماه  
 ز ترک و زهند و ز سقلا ب و چمن  
 بروم آید آنکس که ایران گرفت  
 هر آنکس که هست از نژاد کمان  
 بزرگان و آزادگانرا بخوان  
 برو بر هی روز تاریک شد  
 نماید کسی از نژاد مهان  
 نهد پی بر آن خاک آباد بوم  
 سوی ارسطالمس یک نامه کرد  
 بفرمود شان تا ببینند مهان ۱۷۴۵  
 زبدها گمانمش کوتاه کنند  
 دل ارسطالمس شد پر ز بیم  
 زمزگان تو گفתי سر خامه کرد  
 زبده کامه دستت بباید کشید  
 وز اندیشه درویشرا بخش چمز ۱۷۵۰  
 بگفتی جز از تخم نیکی مکار  
 بمهارگی دل بدو داده ایم  
 برفت و بزرگی کسمرا سهرد  
 که نفرین بود بر تو تا رسقتمز  
 نباشد همان شاه در پیمشگاه ۱۷۵۵  
 سهاه آید از هر سوی همچنمین  
 اگر کمن بسجده نباشد شکفت  
 نماید که از باد یابد زبان  
 بخشن و بسور و برای و بخوان

سزاوار هر مهتری کشوری  
 بنام بزرگان و آزادگان  
 بکیرا مده بر دگر دستگاه  
 سمر کن کمانرا مه یمش بوم  
 سکندر چو پامخ بدانگونه یافت  
 بزرگان و آزادگان را زده هر  
 بفرمود تا یمش او خواندند  
 یکی عهد بنوشت تا هر یکی  
 بر آن نامداران جوینده کلم  
 م آن شب سکندر ببابل رسید  
 یکی کودک آمد زنی را بشب  
 سرش چون سر سمر و بریای م  
 ببرد آن شکفتی م آنکه که زاد  
 ببردند م در زمان نزد شاه  
 بفالش بد آمد م آنگاه گفت  
 از اخترشناسان بسی یمش خواند  
 ستاره شهر زان غمی گشت سخت  
 از اخترشناسان بچوشمد و گفت  
 م اکنون سران تن بمرم زتن  
 ستاره شهر چون بر آسفت شاه  
 تو بر اختر شهر زادی نخست  
 سر پیچۀ مرده بمنی چو شهر  
 پر آشوب گردد ز من چند گاه  
 ستاره شهر یمش او هر که بود  
 سکندر چو بشنهد زان شد غمی

بیماری و آغاز کن دفتری ۱۷۶۰  
 کزیشان جهان یافتی رایگان  
 کسیرا مخوان در جهان نیمز شاه  
 چو خواهی که لشکر نماید بروم  
 باندیشه و رای دیگر شتافت  
 هر آنکس کش از مردمی بود بهر ۱۷۶۵  
 بجای سزاوار بنشانند  
 فزونی بچوید زدهر اندکی  
 ملوک طوایف نهادند نام  
 مهانرا بدیدار او شاد دید  
 از و ماند هر کس که دیدش عجب ۱۷۷۰  
 چو مردم بر و گفت و چون گاودم  
 سزدگر نکمزنند از آن زن نژاد  
 بدو کرد شاه از شکفتی نگاه  
 که این تخمه را خاک باید نهفت  
 وز آن کودک مرده چندی براند ۱۷۷۵  
 بهوشمد بر خسرو نمکجفت  
 که گر هیچ ماند سخن در نهفت  
 نمایمد جز گلم شیران کفن  
 بدو گفت کای نامور پمشگاه  
 بر موبدان وردان شد درست ۱۷۸۰  
 بگردد سر پادشاهی بر زیر  
 چنین تا شنند یکی پمشگاه  
 همین گفت و اینرا نشانی نمود  
 برای و بمغز اندر آمد کی

چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست  
مرا بمش ازین زندگانی نمود

مرا بر دل اندیشه زین باره نیست ۱۲۸۵  
زمانه نه کاهد نه هرگز فزود

### نامه اسکندر بنزدیک مادر و اندرز کردن

بنیابل م آن روز شد دردمند  
دبیر جهان دیده را یمش خواند  
بمادر یکی نامه فرمود و گفت  
زگمتی مرا بهره این بد که بود  
تواز مرگ من هیچ نمکمن مشو  
هر آنکس که زاید ببایدش مرد  
بگوهر کنون با بزرگان روم  
نجویند جز رای و فرمان تو  
هر آنکس که بودند از ایرانیان  
سرمدم بهر مهتری کشوری  
همانا نمازش نماید بروم  
بسالی ز دینار من صد هزار  
مرا مرده در خاک مصر آگنید  
گر آید یکی روشنکرا پسر  
نباید که باشد جز او شاه روم  
وگر دختر آید بهنگام بوس  
تو فرزند خوانش نه داماد من  
دگر دختر قمدرا بی گزند  
ایا بدره و برده نمکخواه  
همان افسر و گوهر و سم و زر  
برفتن چنوگشت هداستان

بدانست کآمد بتنگی گزند  
هر آنچش بدل بود با او براند  
که آگاهی مرگ نتوان نهفت  
نکاهد زمانه نشاید فزود ۱۲۹۰  
که اندر زمان این سخن نیست نو  
اگر شهوارست اگر مرد خرد  
که چون باز گردند ازین مرز و بوم  
کسی برنگردد ز بهمان تو  
کز ایشان بدی روممانرا زیان ۱۲۹۵  
چو گردد بدان پادشاهی سری  
بر آساید از دشمن آن مرز و بوم  
بچشمدم بر مردم خویش کار  
زگفتار من هیچ مپراگنید  
شود بی گمان زنده نام پدر ۱۳۰۰  
که او تازه گرداند آن مرز و بوم  
بمومند با کودک فملقوس  
بدو تازه کن در جهان یاد من  
فرستمد نزد پدر ارچند  
عماری بسهمد با او براه ۱۳۰۵  
که آورده بود او نزد پدر  
فرستمد با او بهندروستان

من ایدر همه کار کردم بمرگ  
 نخست آن که تابوت زرین کنم  
 ز زربفت چینی سزاوار من  
 همه درز تابوت مارا بفر  
 نخست آگنم اندروانگمن  
 وز آنس تن من نهد اندروی  
 تویند من ای مادر پر خرد  
 ز چمزی که آوردم از هند و چمن  
 بدار و بجنش آنچه افزون بود  
 بتو حاجت آنستم ای مهران  
 نداری تن خویش را رنجه بس  
 روانم روان ترا بی گمان  
 شکبائی از مهر نامت ترست  
 ترا مهربد بر تنم سال و ماه  
 بدین خواستن باش فرادرس  
 نگر تا که بینی بگرد جهان  
 روانه روان ترا بنده باد  
 چونامه بمهر اندر آورد و بند  
 ز بابل هر دم آورند آگاهی

بمیهارگی دل نهادم بمرگ  
 کفن بر سرم عنبر آگنم  
 کسی سر نهد ز تهار من ۱۸۱۰  
 بگرید و کافور و مشک و عیمر  
 زیر انگمن زیر دیمای چمن  
 سر آید سخن چون بهوشد روی  
 نگهدار تا روز تو بگذرد  
 ز توران و ایران و مکران زمین ۱۸۱۵  
 وز اندازه خورد بمروون بود  
 که پندار باهی و روشن روان  
 که اندر جهان هست جاوید کس  
 ببندد چو تنگ اندر آید زمان  
 سبک سر بود هر که او که ترست ۱۸۲۰  
 کنون جان پاکم زیزدان بخواه  
 که فریاد گمرد مرا دست و بس  
 که او نیست از مرگ خسته روان  
 همه روزگار تو فرخنده باد  
 بفرمود تا بر ستور شوند ۱۸۲۵  
 که تیره شد آن فر شاهنشاهی

### مردن اسکندر ببابل

چو آگاه شد لشکر از درد شاه  
 بخت بزرگی نهادند روی  
 سکندر ز لشکر چو آگاه شد  
 بفرمود تا تخت بمروون برند

جهان گشت بر نامداران سماه  
 جهان شد سراسر پیر از گفتگوی  
 بدانست کش روز کوتاه شد  
 ز ایوان شاهی بهامون برند ۱۸۳۰

ربهاری شه غی شد سباه  
همه دشت یکسر خروشان شدند  
همی گفت هرکس که بد روزگار  
نزار آمد آن گردش روز شوم  
همه دشمنان کلم دل یافتند  
بما بر کنون تلخ گردد جهان  
چنین گفت قهصر آواز نرم  
از اندرز من یکنفس مگردید  
پس از من شمارا همبست کار  
بگفت این وجانش بر آمد رتن  
زلشکر بر آمد سراسر خروش  
همه خاک بر سر همی ریختند  
زدند آتش اندر سرای نشست  
نهاده بر آسمان نگونسار زین  
ببردند صندوق زرین بدشت  
سکوا بشمش همشک و گلاب  
زدیبای زربخت گردش کفن  
تن نامور زیر دیبای چمن  
سرتنگ تابوت کردند محبت  
نمانی همی در سرای سمنج  
چو تابوتش از دشت برداشتند  
درواز بد رومی و یارسی  
هر آنکس که او یاری بد گفت  
چو ایدر بود خاک شاهنشهان  
چنین گفت روی یکی رهنمای

که بی رنگ دیدند رخسار شاد  
چو بر آتش تمز جوشان شدند  
که از روممان گم شود شهریار  
که ویران شود زین سوس بوم روم  
رسیدند بجائی که بشتافتند<sup>۱۸۳۵</sup>  
خروشان شوهر آشکار و نهان  
که تا زنده باشید با رای و شرم  
چو خواهمد کز جان و تن برخوردارید  
نه با من همی بد کند روزگار  
شد آن نامور شاه لشکر شکن<sup>۱۸۴۰</sup>  
هوارا بدزید از آواز گوش  
همرگان همی خون دل بیختند  
هزار اسپ را دم بریدند پست  
نوگفتی همی بر خروشد زمین  
همی ناله از آسمان بر بدشت<sup>۱۸۴۵</sup>  
پراگنده بر تنش کافور ناب  
خروشان بر آن شهریار انجمن  
نهادند تا پای در انگبین  
شد آن سایه گستر دلاور درخت  
چه یازی بخت و چه نازی بکنج<sup>۱۸۵۰</sup>  
همی دست بر دست بگذاشتند  
مخشان ز تابوت شد یک بسی  
که او را جز ایدر نباید نهفت  
چه تارید تابوت گرد جهان  
که ایدر نهفتن مرا نیست رای<sup>۱۸۵۵</sup>

اگر بشنوید آنچه گوهر درست  
 یکی یاری نماز گفت این سخن  
 ماهر شما را یکی مرغزار  
 ورا خرم خواند جهان دیده پیر  
 چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه  
 بیمارید مر پیر فریوت را  
 بمرسد و از کوه پاسخ دهند  
 برفتند پویان بکردار غم  
 بگفتند و پاسخ چمن داد باز  
 که خاک سکندر با سکندریست  
 چو آواز بشنید لشکر برفت

سکندر در آن خاک ریزد که رست  
 اگر چند گونی نماید بمن  
 ز شاهان پیمشندگان یادگار  
 بدو اندرون بمش و آب کمر  
 که آواز آنرا بداند گروه ۱۸۹۰  
 م ایدر بدارید تابوت را  
 شما را بدین رای فرخ نهند  
 بدان همیشه کونامزد شد بخرم  
 که تابوت شاهان چه داری دراز  
 که کرد او بدان روزگاری که هست ۱۸۹۵  
 ببرند از آن بمش صندوق تفت

### شهرن حکیمان بر اسکندر

چو اسکندر آمد با سکندری  
 بهامون نهادند تابوت او  
 با سکندری کودک و مرد وزن  
 اگر برگرفتی ز مردم شمار  
 همان ارسطالیمس پیمش اندرون  
 بر آن تنگ تابوت بنهاد دست  
 کجا آن هش و دانش و رای تو  
 بروز جوانی بدین مایه سال  
 حکیمان روی شدند انجمن  
 زیایت که افگند و جایب که جست  
 دگر گفت چندین نهفتی تو زر

جهانرا دگر گونه شد داوری  
 زمین شد سراسر پر از گفتگوی  
 بتابوت او بر شدند انجمن  
 مهندس فزون آمدی صد هزار ۱۸۷۰  
 جهانی برو دیدگان پر زخون  
 چنین گفت کای شاه یزدان پرست  
 که این تنگ تابوت شد جای تو  
 چرا خاک را برگرییدی نهال  
 یکی گفت کای پهل رومنه تن ۱۸۷۵  
 کجاست آن همه حرم و رای درست  
 کنون زر چه دارد تنگرا بپیر

دگر گفت کز دست تو کس نجست  
دگر گفت کاسودی از درد و ریغ  
دگر گفت چون پیمش داور شوی  
دگر گفت بی دستگاه آن بود  
دگر گفت ما چون تو باشم زود  
دگر گفت چون بهمند استاد  
دگر گفت کز مرگ چون او نجست  
دگر گفت کای بتر از ماه و مهر  
دگر گفت مرد فراوان هنر  
کنون ای هنرمند مرد دلهر  
دگر گفت دیبا بموشیده  
کنون سرزدیما بر آور که تاج  
دگر گفت کز ماه رخ بندگان  
بپردی وزر داری اندر کنار  
دگر گفت پرسنده پرسد کنون  
که خون بزرگان چرا ریختی  
ندیدی که چند از بزرگان که مرد  
دگر گفت روز تو اندر گذشت  
هر آنکس که او تاج و تخت تو دید  
که بر کس نماند چو بر تو نماند  
دگر گفت کردار تو باد گشت  
بممنی کنون بارگامی بزرگ  
دگر گفت کلندر سرای سوغ  
که بهر تو این آمد از ریغ تو  
بحوری می ناله بوقرا

چرا سودی ای شاه با مرگ دست  
همان جستن پادشاهی و گنج  
هر آن بر که کشتی همان بدروی ۱۸۸۰  
که ریزنده خون شاهان بود  
که بودی تو چون گوهری نابسود  
بمأمورد آن چمزکت نیست یاد  
سزدگر ببیشی نماز بر دست  
چرا پوشی از انجمن خوب چهر ۱۸۸۵  
بکوشد که چهره نمیشد بزر  
ترا زرد آوردست زیر  
زما چهر زیبا بموشیده  
همی جویدت یاره و تخت عاج  
ز چمنی و روی پرستندگان ۱۸۹۰  
برسم کمان زردیما مدار  
چه یاد آیدت پاسخ رهنمون  
ببختی بچنگ اندر آویختی  
زگمتی بجز نام نمکی نمرد  
ولایت زگفتار بی کار گشت ۱۸۹۵  
عنان از بزرگی بماید کشید  
درخت بزرگی نماید نشاند  
سر سرکشان از تو آزاد گشت  
جهانی جدا کرده از ممش گرگ  
چرا داشتی خویشتن را بر ریغ ۱۹۰۰  
یکی تنگ تابوت شد گنج تو  
ببند آمدت بند صندوقرا



دگر گفت چون لشکر باز گشت  
 همانا پس هر کسی بنگری  
 تو تنها بمانی برین پهن دشت  
 فراوان غم زندگانی خوری

### شهمون کردن مادر وزن اسکندر براو

وز آنمیس بهامد دمان مادرش  
 همی گفت کای نامور پادشا  
 بنزدیکی اندر تو دوری زمن  
 روان ترا بنده باد  
 وز آنمیس بشد روشنگی پر زرد  
 جهاندار دارای دارا کجاست  
 همان خسرو و اشک و فراوان و فور  
 دگر شهرواران که روز نمرد  
 چو ابری بدی تند و بارش تنگ  
 زبس رزم و بیمکار و خون ریختن  
 زمانه ترا داد گفتم جواز  
 چو کردی جهان از بزرگان تهی  
 درختی که کشتی چو آمد ببار  
 چو تاج سپهر اندر آمد بزیر  
 نهفتند صندوق او را بخاک  
 زیاد اندر آرد برد سوی دم  
 نمایی بچرون و چرا نمز راه  
 هه نمکوئی بلید و مردمی  
 جز اینت نمم همی بهره  
 اگر ماند ایدر ز تو نام زشت  
 چنینست رسم سرای کهن

۱۴۰۵  
 ۱۴۱۰  
 ۱۴۱۵  
 ۱۴۲۰  
 ۱۴۳۰  
 ۱۴۳۵

فراوان بمالمد رخ بر برش  
 جهاندار و نمک اختر و یار سا  
 م از کشور و لشکر و انجمن  
 دل هر کزین شاد شد کنده باد  
 چمن گفت کای شاه آزاد مرد  
 کز و داشت گمتی هه پشت راست  
 بزرگان سند و شه شهر زور  
 سران شان زیاد اندر آمد بگرد  
 ترا گفتم ایمن شدستی زمگ  
 چه تنها چه با لشکر آویختن  
 همی داری از مردم خویش راز  
 بمنداختی تاج شاهنشاهی  
 همی خاک بمم ترا غمگسار  
 بزرگان ز گفتار گشتند سمر  
 ندارد جهان از چمن کار باک  
 نه داد است پیدا نه خواهر سم  
 نه کهتر بدین دست یابد نه شاه  
 جوامردی و خوبی و خرمی  
 اگر کهتری با می ار شهرة  
 نمایی عفا الله و ختم بهشت  
 سکندر شد و ماند ایدر سخن

چنوسی و شش یادشازا بکشت  
بر آورد پرمایه ده شارسان  
بجست آن که هرگز نجستست کس  
مجن به که ویران نگردد مجن  
گذشتیم ازین سد اسکندری  
دل شهریار جهان شاد باد

نگر تا چه دارد زگمتی بمشت  
شد آن شارسانها کمون خارسان  
مجن ماند ازواندر آفاق و بس  
چواز برف و باران سرای کهن  
مه بهتری باد ونمک اختری ۱۴۳۰  
زهر بد تن پاکش آزاد باد

### گله کردن فردوسی از بیماری و دهر

الا یا دل آرای چرخ بلند  
چو بودم جوان بر برم داشتی  
همی زرد گردد گل کامکار  
دوتائی شد آن سرونازان بباغ  
پراز برفی شد کوهسار سماه  
بکردار مادر بدی تا کنون  
وفا و خرد نمست نزدیک تو  
مرا کاش هنرگز نهروردنی  
هرآنکه کزین تیرکی بگذرم  
بنام ز تو پیمش بزدان پاک  
زیمری مرا تنگ دل دید دهر  
چنین داد یاجح سمهر بلند  
چرا بمنی از من همی نمک و بد  
تواز من بهر باره برتری  
خور و خواب و رای نشستن تراست  
بدین هرچه گفتمی مرا راه نمست  
از آن جوی راحت که راه آفرید

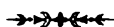
چه داری بیماری مرا مسمند  
بمیری مرا خوار بگذاشتی  
همی پزیمان گردد از رنج خار  
همان تهره گشت آن کزای چراغ ۱۴۳۵  
همی لشکر از شاه بمند گناه  
همی ریخت باید زرنج تو خون  
پراز دردم از رای تاریک تو  
چو پرورده بودی نمازردنی  
بگور جفای تو با داووم ۱۴۴۰  
خروشان و بر سر پراگنده خاک  
من باز داد از گناهای دو بهر  
که ای پهر گوینده بی گزند  
چنین ناله از دانشی کی سرد  
روانرا بدانش همی پروری ۱۴۴۵  
بنمک و بید راه جستن تراست  
خور و ماه ازین دانش آگاه نمست  
شب و روز و خورشید و ماه آفرید

<p>بکاریش انجم و آغاز نیست          کسی کوجزین داند او بمهده است ۱۴۰۰          پرستنده آفریننده ام          نتا به می سر زیمان اوی          بر اندازه زو هرچه خواهی بخواه          فروزنده ماه و ناهمد و مهر          بیمارانش بر هر یکی بر فرزند ۱۴۰۰</p>	<p>یکی آن که هستی اوراز نیست          چه گوید بهاش آنچه خواهد بد است          من از آفرینش یکی بنده ام          نکردم همی جز بفرمان اوی          بمزدان گرای و بمزدان پناه          جز اورا مدان کردگار سهر          وزو بر روان پیغمبر درود</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



## پادشاهی اشکانیان

دو صد سال بود



### گفتار اندر ستایش سلطان محمود

کنون پادشاه جهانرا ستای  
جهاندار ابوالقاسم پر خرد  
هی باد تا جاودان شاد دل  
سرافراز محمود فرخنده رای  
شهنشاه ایران وزابلیستان  
برو آفرین باد ویر لشکرش  
جهاندار سالار او میر نصر  
که یمرور نامست و یمرور بخت  
سمهدار چون بوالمظفر بود  
همیشه تن شاه بی رنج باد  
همدون سمهدار او شاد باد  
چنین تا بمایست گردان سمهر  
پدر بر پدر بر پسر بر پسر  
گذشته زشوال ده با چهار  
ازین مزده داد بهر خراج  
که سالی خراجی نخواهند پیمش  
بدین عهد نوسمنرون تازه شد  
چو آید بر آن روزگاری دوزار  
نیمنی بدین داد ونمکی گمان

ببزم ویرزم ویدانش گرای  
که رایش همی از خرد بر خورد  
زرنج وزعم گشته آزاد دل  
کزویست نام بزرگی بهای  
زقنوج تا مرز کابلستان  
چه بر خویش ویردوده وکشورش  
کزوشادمانست گردنده عصر  
همی بگذرد کلک او بر درخت  
سر لشکر از ماه برتر بود  
نشستش هم بر سر گنج باد  
دلش روشن وگنجش آباد باد  
ازین تخمه هرگز میراد مهر  
هم تاحور باد و یمرورگر  
یکی آفرین باد بر شهریار  
که فرمان بد از شاه با فر و تاج  
زدیندار بمدار واز مرد کمش  
همه کار بر دیگر اندازه شد  
همی گسترده چادر داد باز  
که او خلعتی یابد از آسمان

- که هرگز نکرده کهن در برش  
 سرش سبز باد و تنش بی کزند  
 ندارد کسی خوار فال مرا  
 نکه کن که این نامه تا جاودان  
 کیومرثی تخمه گردد این  
 چنین گفت نوشمندان قباد  
 کند چرخ منشور او را سیاه  
 ستم نامه عزل شاهان بود  
 بنام تا جاودان این گهر  
 نباشد جهان بر کسی پایدار  
 بجا آفریدون و خضاک و جم  
 بجا آن بزرگان ساسانمان  
 نکره‌مده تر شاه خضاک بود  
 فریدون فرخ ستایش ببرد  
 سخن ماند اندر جهان یادگار  
 ستایش نبرد آن که بیداد بود  
 گسسته شد اندر جهان کلام اوی  
 ازین نامه شاه مردم نواز  
 همه مردم از خانها شد بدشت  
 که جاوید بادا سر تاجدار  
 زگمتی مبیناد جز کلام خویش  
 همان دوده و لشکر و کشورش
- ۲۰ مانند کلاه کئی بر سرش  
 منش برگزیده ز چرخ بلند  
 کجا بشمرد ماه و سال مرا  
 در فشی شود بر سر بخردان  
 که خوانند هر کس بر آفرین  
 که چون شاه را سر بجهد رداد  
 ستاره بخواند و را نمز شاه  
 چو درد دل بمیگناهان بود  
 هنرمند و با دانش و دادگر  
 همه نام نیکی بود یادگار  
 ۳۰ مهان عرب خسروان عجم  
 ز بهرامان تا بسامانمان  
 که بیدادگر بود و ناپاک بود  
 ببرد او و جاوید نامش ببرد  
 سخن بهتر از گوهر شاهوار  
 بخت و بگنج می شاد بود  
 بخواند بگمتی کسی نام اوی  
 که 'بادا' همه ساله بر تخت ناز  
 نمایش می زاسمان برگزشت  
 مجسته بروگردش روزگار  
 نبشته بر ایوانها نام خویش  
 ۴۰ همان خسروی قامت و منظرش

### آغاز داستان اشکانیان

کنون ای سراینده فرعون مرد      سوی کاه اشکانیان باز گرد

چه گفت اندر این نامه باستان  
 پس از روزگار سکندر جهان  
 چمن گفت داننده دهقان چاج  
 بزرگان که از تخم آرش بدند  
 بگمتی بهر گوشه بر یکی  
 چو بر تخت شان شاد بنشاندند  
 ازین گونه بگذشت سالی دو بیست  
 نکردند یاد این از آن آن ازین  
 سکندر سگالمد از آنگونه رای  
 نخست اشک بود از نژاد قباد  
 دگر بود گودرز از اشکانان  
 چو نرسی و چون اورمزد بزرگ  
 چو زو بگدیری نامدار اردوان  
 چو بدشست بهرام اشکانان  
 ورا خواندند اردوان بزرگ  
 ورا بود شمر از با اصفهان  
 باصطغر بد بابک از دست اوی  
 چو کوتاه شد شاخ و م بج شان  
 ازیشان بجز نام نشنیده ام

که گوینده یاد آرد از راستان  
 چه گوید کیرا بود تخت مهان  
 کز آنیس کسیرا نبد تخت عاج ۴۰  
 دلهر و سبکمار و سرکش بدند  
 گرفته زهر کشوری اندکی  
 ملوک طوایفی همی خواندند  
 تو رفتی که اندر جهان شاه نیست  
 بر آسود یکچند روی زمین ۵۰  
 که تا روم آباد ماند بجای  
 دگر گرد شاپور فرخ نژاد  
 چو بهمن که بود از نژاد کمان  
 چو آرش که بد نامداری سترگ  
 خردمند و با رای و روشن روان ۶۰  
 بخشمد گنجی بارز انمان  
 که از ممش بنگسست چنگال گرگ  
 که داننده خواندیش مرز مهان  
 که تنهن خروشان بد از شست اوی  
 نگوید جهان دیده تاریخ شان ۷۰  
 نه در نامه خسروان دیده ام

### خواب دیدن بابک در کار ساسان

سکندر چو نومد گشت از جهان  
 کز آنیس نگمرد کس از روم یاد  
 چو دانا بود بر زمین شهریار  
 چو دارا برزم اندرون کشته شد

بی افگند رانی ممان مهان  
 بماند یکی کشور آباد و شاد  
 چمن آورد دانشی پاک بار  
 همه دوده را روز برگشته شد ۱۰

پسر بد مراورا یکی شادکلم  
پدر را بدان گونه چون کشته دید  
از آن لشکر روم بگریخت اوی  
بهندوستان در بزاری بمرد  
برین همنشان تا چهارم پسر  
شمالان بدندی وگر ساریان  
برون شد پسر جست کاری بزنج  
چو نزد شبانان بابک رسد  
بدوگفت مزدورت آید بکار  
بهدرفت بدبخترا سرشمان  
چو شد کارگر مرد آمد پسند  
شی خفته بد بابک رودیاب  
که ساسان بهمل ژان برنشست  
هر آنکس که آمد بر او فراز  
زمن را بخوبی بماراستی  
بدیگر شب اندر چو بابک بخت  
چنین دید در خواب کاتش پرست  
چو آذرگشپ وچو خزاد مهر  
همه پیمش ساسان فروزان بدی  
سر بابک از خواب بمدار شد  
هر آنکس که در خواب دانا بدند  
مایوان بابک شدند انجمن  
چو بابک سخن برکشاد از نهفت  
نهاده بدوگوش پانج سرای  
سراجم گفت ای سرافراز شاد

خردمند و جنگی و ساسان بنام  
سر بخت ایرانمان گشته دید  
بدام بلا بر نما و بخت اوی  
ز ساسان یکی کودکی ماند خرد  
همی نام ساسانش کردی پدر  
همه ساله با درد و رنج گران  
مگر یابد از رنج پاداش گنج  
بدشت آمد و سرشمانرا بدید  
که ایدر گذارد بید روزگار  
همی داشت با رنج روز و شبان  
شبان سرشمان گشت برگوسفند  
چنان دید روشن روانش بخواب  
یکی تمغ هندی گرفته بدست  
برو آفرین کرد و پردش نماز  
دل تهره از غم بمماراستی  
همی بود با مغزش اندیشه جفت  
سه آتش ببردی فروزان بدست  
فروزان بکردار گردان سیمهر  
بهر آتشی عود سوزان بدی  
روان ودلش پر ز بازار شد  
بهر دانشی بر توانا بدند  
بزرگان فرزانه وزای زن  
همه خواب یکسر بدیشان بگفت  
پر اندیشه عد زان سخن رهنمای  
بتاویل این کرد باید نگاه

کسیرا که دیدی تو زینسان بخواب  
 و رایدون که این خواب ازو بگذرد  
 چو بابک شنید این سخن گشت شاد  
 بفرمود تا سرشبان از رومه  
 بیامد شبان پیمس او با گلیم  
 بهر دخت بابک ز بیمگانه جای  
 ز ساسان بهر سمد و بنواختش  
 بهر سمدش از گوهر و از نژاد  
 وز آنمیس بدو گفت کای شهریار  
 بگوهر ز گوهر همه هر چه هست  
 که با من نسازی بدی در جهان  
 چو بشنید بابک زبان برکشاد  
 که بر نونسام بچیزی گزند  
 ببابک چنین گفت از آنمیس شبان  
 نیمره جهاندار شاه اردشیر  
 سرافراز پوریل اسفندیار  
 چو بشنید بابک فرور بخت آب  
 بدو گفت بابک بگرما به شو  
 بیاورد پس جامه خسروی  
 یکی کاخ پرمایه اورا بساخت  
 چو اورا بدان کاخ در جای کرد  
 بهر آلتی سرفرازیش داد  
 بدو داد پس دختر خویشرا

بشاهی بر ارد سر از آفتاب  
 پسر باشدش کز جهان بر خورد  
 بر اندازه شان یک بیک هدیه داد  
 بر بابک آمد بروز دمه  
 ۹۰ پراز بزی پشمن دل از بیم دویم  
 بدر شد پرستنده و رهنمای  
 بر خویش نزدیک بنشاختش  
 شبان زو بترسمد و یاسخ نداد  
 شبانرا بجان گر دهی زینهار  
 ۱۰۰ چو دستم بگیری بهمیان بدست  
 نه در آشکارا نه اندر نهان  
 زیزدان نمکی دهش کرد یاد  
 بدارمت شادان دل وارچند  
 که من پور ساسان ای پهلوان  
 ۱۰۵ که بهنش خواند هی یادگمر  
 زگشتاسپ اندر جهان یادگار  
 از آن چشم روشن که او دید خواب  
 هی باش تا خلعت آرند نو  
 یکی اسپ با آلت پهلوی  
 ۱۱۰ از آن سرشبان سرش بر فراخت  
 غلام و پرستنده با پای کرد  
 م از خواسته بهمنایش داد  
 پسندیده و افسر خویشرا



## زادن اردشهر بابكان

- چونه ماه بگذشت از آن ماه چهر  
 همانده شهریار اردشهر  
 همان اردشهرش پدر نلم کرد  
 همی پروریدش بمر بر بنام  
 مر اورا کنون مردم تمزویر  
 بپاموختندش هنر هرچه بود  
 چنمین شد بفرهنگ وبالا وچهر  
 پس آگاهی آمد سوی اردوان  
 که شمر زانست هنگام رزم  
 یکی نامه بنوشت پس اردوان  
 که ای مرد با دانش ویاکرای  
 شنیدم که فرزند تو اردشهر  
 چونامه بخوانی م اندر زمان  
 زیابستها بی نمازش کنم  
 چو باشد بنزدیک فرزند ما  
 چو آن نامه شاه بابک بخواند  
 بفرمود تا یمش او شد دبیر  
 بدو گفت کمن نامه اردوان  
 من اینک یکی نامه نزدیک شاه  
 بگوهر که اینک دل و دیده را  
 فرستادم ونیز دادمش پند  
 تو آن کن که از رسم شاهان سزد  
 در گنج بکشاد بابک چو باد
- یکی کودک آمد چو تابنده مهر  
 فرزاینده وفرخ و دلמידیر ۱۱۰  
 بدیدار اورامش وکلم کرد  
 برآمد برین روزگار دراز  
 همی خواندش بابکان اردشهر  
 هنر نیز برگوهرش بر فرزد  
 که گفتی همی بر فرورد سپهر ۱۲۰  
 زفرهنگ واز دانشی آن جوان  
 بناهید ماند همی روز بزم  
 سوی بابک نامور پهلوان  
 سخن گوی و داننده ورهمنای  
 سوار بست گوینده و یادگیر ۱۲۵  
 فرستش بنزدیک من شادمان  
 ممان بلان سرفرازش کنم  
 نگویم که او نیست پموند ما  
 بسو خون زمزگان برخ برفشاند  
 همان نور سمدده جوان اردشهر ۱۳۰  
 بخوان ونگه کن بروشن روان  
 نویسم فرستم یکی نمکخواه  
 دلاور جوان پسندیده را  
 چو آید بدان بارگاه بلند  
 نماید که بادی بدو بر وزد ۱۳۵  
 جوانرا زهر گونه هدیه داد

زفرزند چمزی نمودش دریغ  
ردینار ودیما واسپ ورهی  
بماورد وبنهاد پیمش جوان  
بسی هدیها نمز با اردشمر  
زیمش نما کودک نمک پی

زرزین ستام وزگویال وتمغ  
زچمنی وززیفت شاهنشاهی  
جوان شد پرستنده اردوان  
فرستاد ودینار ومشك وعبیر ۱۴۰  
بدرگاه شاه اردوان شد بری

### آمدن اردشمر بدرگاه اردوان

چو آمد بنزدیکی بارگاه  
جوانرا بمهر اردوان پیمش خواند  
بنزدیکی تخت بنشاختش  
فرستاد هرگونه خوردنی  
خود ونامداران بمآمد جوان  
چو کرسی نهاد از بر چرخ شمید  
پرستاده پیمش خواند اردشمر  
فرستاد نزدیک شاه اردوان  
بدید اردوان ویسند آمدش  
پسروار مهتر همی داشتش  
همی خوردن وخوان وبنجمرگاه  
همی داشتش همچو پموند خویش  
چنان بد که روزی بنجمرگاه  
پسر بود مر اردوانرا چهار  
همی راند با اردوان اردشمر  
بهامون پدید آمد از دور گور  
همه بادایبان برانگیختند  
همی تاخت پیمش اندرون اردشمر

بگفتند با شاه از آن بار خواه  
زیبابک فراوان سخنها براند  
ببرزن یکی جایگه ساختش  
زیوشمدنی م رگستر دنی ۱۳۵  
بجائی که فرموده بد اردوان  
جهان گشت چون روی روی سمید  
همی هدیهای که بد ناگزیر  
فرستاده شد با یکی پهلوان  
جوانمرد را سودمند آمدش ۱۵۰  
زمانی به تهنار نکداشتش  
نرفتی بجز با جوانمرد شاه  
جدائی ندادش زفرزند خویش  
پراگنده شد لشکر ویور شاه  
از آن هر یکی چون یکی شهریار ۱۵۵  
جوانمرد بد شاه را دلپذیر  
از آن لشکرگشن برخاست شور  
همی کرد با خوی برآمیختند  
چونزدیک شد بر کمان راند تهر

بزد بر سرین یکی گور نر  
بمآمد م اندر زمان اردوان  
بتمری چمن گور که افگند گفت  
چمن داد پاسخ بدو اردشمر  
پسر گفت کینرا من افکنده ام  
چمن داد پاسخ بدو اردشمر  
یکی دیگر افکن برین همنشان  
پیر از خشم شد ز اردشمر اردوان  
بدو تند گفت این گناه منست  
ترا خود بیزم و بنخمرگاه  
بدان تا ز فرزند من بگذری  
بروتازی اسمان مارا بممن  
بر آن آخر اسپ سالار باش  
بمآمد پیر از آب چشم اردشمر  
که مارا چه پمش آمد از اردوان  
یکی نامه بنوشته نزد نما  
همه یاد کرد آن کجا رفته بود  
چو آن نامه نزدیک بابک رسمد  
دلش گشت از آن کار پر درد و رنج  
فرستاد نزدیک او ده هزار  
بفرمود تا پمش او شد دبهر  
که ای کم خرد نورسیده جوان  
چرا تافتی پمش فرزند اوی  
نکرد او بتو هیچ گونه بدی  
کنون کلم و هشنودی او بجوی

گذر کرد بر گور پیمان ویر ۱۰  
بدیدار افکنده گور زیان  
که با دست آنکس روان باد جفت  
که این گور را من فکندم بتمر  
همان جفت را نمز جوینده ام  
که دشتی فرازست و م گور و تهر ۱۰۰  
دروغ از گناهست با سرکشان  
یکی بانگ برزد بمرد جوان  
که پروردن آئین و راه منست  
چرا برد باید همی با سماء  
بلندی گزینی و کنداوری ۱۰۰  
همان جایگه بر سرانی گزین  
بهر کار با هر کسی یار باش  
بر آن آخر تازی اسمان امیر  
که درد تنش باد و رنج روان  
پیر از غم دل و سر پیر از کهما ۱۰۰  
که شاه اردوان از چه آشفته بود  
نکرد این سخن هیچ بر کس پدید  
بماورد دینار چندی ز گنج  
همونی بر افگند و مردی سوار  
یکی نامه فرمود زی اردشمر ۱۰۰  
چورفتی بنخمر با اردوان  
تواز چاکرانی نه پموند اوی  
که خود کرده تو ز ناچری  
مگردان ز فرمان او هیچ روی

ز دینار لختی فرستادمت  
 هر آنکه که این مایه بردی بکار  
 تگاور همون با جهان دیده پیر  
 چو آن نامه برخواند دل تنگ شد  
 بنزدیک اسمان سرائی گزید  
 بگسترده هر گونه گسترده  
 شب و روز خوردن بدی کاروی  
 بنامه درون پندها دادمت ۱۸۰  
 دگر خواه تا بگذرد روزگار  
 بمامد دلان تا بر اردشیر  
 دلش سوی نمرنگ و اورنگ شد  
 نه اندر خور خویش جایی گزید  
 زیوشمندانها و از خوردنی ۱۹۰  
 می ورود و رامشگران یاروی

### دیدن گلنار اردشیر را و مردن بابک

یکی کاخ بود اردوانرا بلند  
 که گلنار بد نام آن ماه روی  
 بر اردوان همچو دستور بود  
 برو بر گرامتر از جان بدی  
 چنان بد که یکروز دیدش زلم  
 نکه کرد خندان لب اردشیر  
 همی بود تا روز تازیك شد  
 کندی بدان کنگره در بستم  
 بکستخی از باره آمد فرود  
 چو آمد خرامان بر اردشیر  
 زبالمن دیبا سرش بر گرفت  
 نکه کرد بزنا بدان خوب روی  
 بدان ماه گفت از کجا خاستی  
 چمن داد پاسخ که من بنده ام  
 بپا چو خواهی بنزدیک تو  
 از آن شادمان شد دل اردشیر  
 بکاخ اندرون برده ارجمند  
 نگاری پراز گوهر و رنگ و بوی  
 بر آن خواسته نمز گزیر بود  
 بدیدار او شاه خندان بدی ۱۹۰  
 دلش گشت از آن خرمی شادکام  
 جوان بر دل ماه شد جایگمر  
 هلمتا بشب روز نزدیک شد  
 گره زد برو چند و ببسود دست  
 همی داد نمکی دهشرا درود ۲۰۰  
 پراز گوهر و بوی مشک و عبیر  
 چو بهمدار شد تنگ در بر گرفت  
 بدان موی آن روی و آن رنگ و بوی  
 که پر عم دلرا بماراستی  
 دل و جان ز مهر تو آگنده ام ۲۰۵  
 درخشان کم روز تازیك تو  
 بدیدار آن دلبر دلپذیر

چو لختی بر آمد برین روزگار  
 جهان دیده بیدار بابک بمرد  
 چو آگاهی آمد سوی اردوان  
 گرفتند هر مهتری یاد یارس  
 بفرمود تا کوس بمرون برد  
 جهان تیره شد بر دل اردشیر  
 دل از لشکر اردوان برگرفت  
 که از درد او بد دلش پر ستمز  
 وز آنمس چنان بد که شاه اردوان  
 بمبارد چندی بدرگاه خویش  
 همان نیز از گردش روزگار  
 فرستاد شان نزد گلنار شاه  
 سه روز اندز آن کار شد روزگار  
 چو گلنار بشنید آواز شان  
 سه روز تا شب گذشته سه یاس  
 پراز آرزو دل لبان پر زیاد  
 چهارم بشد مرد روشن روان  
 برفتند با زبها برکنار  
 بگفتند راز سهر بلند  
 کزین پس کنون تانه بس روزگار  
 که بکوبد از مهتری کهتری  
 وز آنمس شود شهریار بلند  
 دل نامور مهتر نمکجفت

شکست اندر آمد بآموزگار  
 سرای کهن دیکویرا سمرد  
 پراز غم شد و تیره گشتش روان  
 ۱۱۰ سیمهد مهتر یسرداد یارس  
 زدرگاه لشکر بهامون برد  
 از آن شاه روشن دل دستگمر  
 وز آن آگاهی رای دیگر گرفت  
 زهر سو می جست رای گریز  
 ۱۱۵ از اختر شناسان روشن روان  
 می باز جست اختر و راه خویش  
 از آنمس کرا باعد آموزگار  
 بدان تا کند اخترا را نگاه  
 نکه کرده شد اختر شهریار  
 ۱۲۰ سخن گفتن از اختر و راز شان  
 کنه می نموداخت از اختر شناس  
 می داشت گفتار ایشان بهاد  
 که بکشاید آن راز بر اردوان  
 ز کاخ کنه می بر شهریار  
 ۱۲۵ همان کار او بر چه و چون و چند  
 ز چمری بههد دل شهریار  
 سیمهد نژادی و کنداوری  
 جهاندار و نهک اختر و سودمند  
 ز گفتار ایشان غمی گشت محت  
 ۱۳۰

## گرمخنی اردشیر با گلنار

چو شد روی کشور بکردار قمر  
 چو دریا بر آفتاب مرد جوان  
 کنه‌ریک بگفت آنچه روشن روان  
 سخن چون ز گلنار از آسمان شنید  
 دل مرد بپراعتد از گفته تمیز  
 بدو گفت گرمی بایران شوم  
 تو با من سگالی که آتی براه  
 اگر با من آتی توانگر شوی  
 چنان داد پاسخ که من بنده ام  
 همی گفت با لب پراز باد سرد  
 چمن گفت با ماه روی اردشیر  
 کنه‌ریک بمامد بایوان خویش  
 چو شد روی گهتی زخورشید زرد  
 کنه‌ریک در گنجها باز کرد  
 زیاتوت و از گوهر شاموار  
 بمامد بجائی که بودش نصبت  
 همی بود از آن کار با رخ و درد  
 که تا چون گویزد ز شاه اردوان  
 همی بود تا شب بر آمد زکوه  
 زایوان بمامد بکردار تهر  
 جهانجوی را دید جالی بدست  
 کجا مست شان کرده بود اردشیر  
 دواسپ گراملیه کرده گزین  
 کنه‌ریک بمامد بر اردشیر  
 که یک روز نشکمی از اردوان  
 همی گفت با نامور اردوان  
 شکمبائی و خامشی برگزید  
 وز آنمست فزون جست راه گریز ۲۳۵  
 زری سوی شهر دلمران شوم  
 گر ایدر ببلای بنزدیک شاه  
 همان بر سر کشور افسر شوی  
 نباشم جدا از تو تا زنده ام  
 فرور بخت از دیدگان آب زرد ۲۴۰  
 که فردا بماید شدن ناگزیر  
 بکفی بر نهاده سر و جان خویش  
 بخت اندر آمد شب لازورد  
 زهر گوهری جستن آغاز کرد  
 زدینار چندان که بودش بکار ۲۴۵  
 بدان خانه بنهاد گوهر بدست  
 زهر گونه اندیشها یاد کرد  
 چگونه شود کار او با جوان  
 بخت اردوان جای شد بی گروه  
 بمآورد گوهر بر اردشیر ۲۵۰  
 نکهبان آسمان همه خفته مست  
 که او خواست رفتن بشب ناگزیر  
 بر آخر نهاده همان زیر زمین

جهانجوی چون روی گلنار دید  
 همی گفت کاکنون ببايد شدن  
 مگر يام از چنگ اين ازدها  
 م اندر زمان پيش بنهاد جلم  
 بپوشيد خفتان و خود پرنشست  
 همان ماه رخ بر دگر بارگی  
 از ايوان سوی يارس بنهاد روی

همان گوهر سرخ و دینار دید  
 نباید بلنده فزون زین بدن ۲۰۰  
 بدین روزگار جوانی رها  
 بزد بر سرتازی اسهان لگلم  
 یکی تمخ زهراب داده بدست  
 نشست و برفتند یکبارگی  
 همی رفت مغان دل و راه جوی ۲۱۰

### آگاه یافتان اردوان از کار گلنار و اردشمر

چنان بد که بی ماه رخ اردوان  
 زدیما نه برداشتی دوش و یال  
 چو آمدش هنگلم برخاستن  
 کنمرک نیامد بمالمن اوی  
 بدر بر سیمه ایستاده بهای  
 زد رگه برخاست سالار بار  
 بدو گفت گردنکشان بر درند  
 پرستندگانرا چمن گفت شاه  
 چرا او نماید بمالمن من  
 بمآمد م آنگاه مهتر دبهر  
 ابا خود ببردست خنگ و سیمه  
 م آنگاه شد شاه را دل منیر  
 دل مرد جنگی برآمد ز جای  
 سواران جنگی فراوان ببرد  
 بره بر یکی نامور دید جای  
 بمرسید ازیشان که شبگیر مور

نمودی عب و روز روشن روان  
 مگر چهر گلنار دیدی بفال  
 بدیبا سرگامش آراستن  
 بر آشفست و بیجان عد از کمن اوی  
 بماراسته تاج و تخت سرای ۲۱۰  
 بمآمد بر نامور شهریار  
 هر آنکس کجا مهتر کشورند  
 که گلنار را از چه بختست راه  
 مگر باشد اندر دلش کمن من  
 که رفتست بمگاه دوش اردشمر ۲۲۰  
 که بد باره نامردار شاه  
 که گنجور او رفت با اردشمر  
 بمالای بور اندر آورد پای  
 توگفتی مه راه آتش سمر  
 بسی اندرو مردم و چاریای ۲۳۰  
 شنیدید آواز نعل ستر

دوتن برگذشتند پیویان براه  
 یکی گفت از ایشان که ایدرگنشت  
 بدتم سواران یکی غم پاک  
 بدستورگفت آنزمان اردوان  
 چنین داد پاسخ که آن فراوست  
 گر این غم در باید اوزا متاز  
 فرود آمد ایغلیگه اردوان  
 همی تلختند از پس اردشمر  
 جوان با کینمرک چو بلاد دمان  
 کرا یار باشد سهر بلند  
 ازین تلختن رنجه شد اردشمر  
 جوامرد پیویان بگلنارگفت  
 بماید بر چشمه آمد فرود  
 بماشم بر آب و چمیزی خورم  
 چو هر دور سمندند نزدیک آب  
 همی خواست آمد فرود اردشمر  
 جوانان با آواز گفتند زرد  
 که رستی زگم و دم ازدها  
 نباید که آئی بخوردن فرود  
 چو از پندگوی آن شنید اردشمر  
 رکابش گران شد سبک شد عنان  
 پس اندر چو بلاد دوان اردوان  
 بدانکه که بگذاشت نهی زروز  
 یکی شارسان دید با رنگ ویوی  
 چنین گفت با میدان نامدار

یکی باره خنگ و دیگر سماه  
 دوتن با دواسپ اندر آمد بدشت  
 چواسپی همی بر پراگنده خاک  
 که این غم باری چرا شد دوان  
 بشاهی ونیک اختری پز اوست  
 که این کار گردد بر ما دراز  
 بخورد و بر آسود و آمد دوان  
 بهمش اندرون اردوان و وزیر  
 نهداخت از تلختن یکزمان  
 بر وزیر زدمن نماید گزند  
 بدید از بلندی یکی آبگمر  
 که اکنون که با رنج گشتم جفت  
 که شد باره و مرد بی تار و بود  
 وز آنهمس با سوگی بگذریم  
 بزردی دور خساره چون آفتاب  
 دو مرد جوان دید بر آبگمر  
 عنان و رکابت بماید بسود  
 کنون ایستادن نماید بها  
 تن خویشرا داد باید درود  
 بگلنارگفت این سخن یاد گمر  
 بگردون بر آورد رخشان سنان  
 همی تلخت با رنج تیره روان  
 فلکرا بهمرد گمتی فروز  
 بعضی مردم آمد بنزدیک اوی  
 که کی برگذشت آن نمرده سوار



چمن داد پاسخ بدو رهنمای  
 بدانکه که خورشید برگشت زرد  
 بدین شهر بگذشت پیوان دو تن  
 یکی عمر تازان زدم سوار  
 چو سمرغ بال و چو طاووس دم  
 برنگ ارغوان و بتک تند باد  
 چمن گفت با اردوان کدخدای  
 سیه سازی و ساز جنگ آوری  
 که بختش پس پشت او در نصبت  
 یکی نامه بنویس نزد پسر  
 نشانی بمابد مگر زاردشمر  
 چو بشنید از اردوان این سخن  
 بدان شارسان اندر آمد فرود  
 چو شب روز شد بامداد یگانه  
 بمآمد دور خساره هرنگی  
 یکی نامه بنویست نزد پسر  
 چنان شد زبالمی ما اردشمر  
 سوی یارس آمد بجویش نهان

که ای شاه نمک اختر یا کرای  
 بگسترده چادر شب لائورد  
 پراز گرد وی آب گشته دهن  
 که چون او ندیدم بر ایوان نگار ۳۰۰  
 چو رخس دلاور سر و گوشت و سم  
 ندارد بر آنسان کسی عمر یاد  
 که ایدر مگر باز کردی بجای  
 که اکنون دگر گونه شد داوری  
 ازین تلختن باد ماند بدست ۳۰۱  
 بنامه بگراین سخن سر بسر  
 نباید که گردد همان عمر شمر  
 بدانست کاواز او شد کهن  
 همی داد نمکی دهشرا درود  
 بفرمود تا باز گردد سیه ۳۰۵  
 چو شب تهره گشت اندر آمد ببری  
 که کزای بتاج اندر آورد سر  
 کز آنسان نرفت از کبان هیچ تهر  
 مگوی این سخن با کس اندر جهان

### گرد کردن لشکر اردشمر

ازین سو بدریا رسید اردشمر  
 تو کردی مرا ایمن از بدکشتش  
 بر آسود و ملاح را پیمش خواند  
 نگه کرد فرزانه ملاح پهر  
 بدانست کونمست جز کی نژاد

بمزدان چمن گفت کای دستگیر ۳۲۰  
 که هرگز مبیناد نمکی تنش  
 ز کار گذشته فراوان براند  
 بمالا و چهر و بر اردشمر  
 ز فر و زاونگ او گشت شاد

بیامد بدریا م اندر شتاب  
 از آگاهی نامدار اردشیر  
 هر آنکس که بد بایی در صغیر  
 دگر هر که از تخم دارا بدند  
 چو آگاه گشتند از اردشیر  
 همی رفت مردم زدریا و کوه  
 زهر شهر فرزانه و رای زن  
 زیان بر کشاد اردشیر جوان  
 کسی نیست زین نامدار انجمن  
 که نشنید کاسکندر اندر جهان  
 نماگان مارا یکایک بکشت  
 چو من باشم از تخم اسفندیار  
 سزدگر مرا اینرا بخوانم داد  
 چو باشم با من بدین یارمند  
 چه گوئید و اینرا چه یاسخ دهید  
 هر آنکس که بود اندر آن انجمن  
 چو آواز بشنید بر پای خاست  
 که هر کس که هستم بایک نژاد  
 و دیگر که هستم ساسانیان  
 تن و جان ما سر بسریمش تست  
 بدو گوهر از هر کسی برتری  
 بفرمان تو کوه هامون کنم  
 چو یاسخ بدانسان شنید اردشیر  
 بر آن مهتران آفرین گسترید  
 بنزدیک دریا یکی شارسان

زهر سویر افگند زورق در اب ۳۲۵  
 سماه انجمن شد بر آن آبگمر  
 با آگاهی شاه کردند مخر  
 بهر کشوری نامدارا بدند  
 زشادی جوان شد دل مرد پیر  
 بنزدیک بر ناگروها گروه ۳۳۰  
 بنزد جهانجوی گشت انجمن  
 که ای نامداران روشن روان  
 فرزانه و مردم رای زن  
 چه کرد از فرومایگان مهان  
 بممدادی آورد گمتی همش ۳۳۵  
 همز اندرون اردوان شهریار  
 وز این داستان کس نگمرد یاد  
 نماه بکس نلم و تخت بلند  
 مرا اندرین رای فرخ نهمد  
 زشمشمر زن مرد واز رای زن ۳۴۰  
 همه راز دل باز گفتند راست  
 بدیدار چهر تو گشتم شاد  
 به بندید کمرا کبر بر مهان  
 غم و شادمانی بکم همش تست  
 سزد بر توشاهی و کنداوری ۳۴۵  
 بتمخ آب دریا همه خون کنم  
 سرش برتر آمد زناهمد و تیر  
 بدل بر بلندیشه کمن گسترید  
 بی افگند و شد شارسان کارسان

یکی موبدی گفت با اردشمر  
 سر شهرباری همی نوکنی  
 وز آنمیس کنی رزم با اردوان  
 که او از ملوک طوایف بگنج  
 چو برداشتی گاه او را زجای  
 چو بشنهد گردن فراز اردشمر  
 چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب  
 حیر شد بر بهمن اردوان  
 نکرد اچ بر تخت شاهی درنگ

۳۰۰ که ای شاه نمک اختر دل‌مدیر  
 تن یارس بید که بیخو کنی  
 که اختر جوانست و خسرو جوان  
 فزونیست و زو بیتی اندوه و رنج  
 ندارد کسی زان سیمس با تو یای  
 ۳۰۰ همنهای بایسته دل‌مدیر  
 بسوی صغیر آمد از پیش آب  
 دلش گشت پر درد و تیره روان  
 سهای بمارورد با ساز جنگ

### جنگ کردن اردشمر با بهمن و فروری یافتن

یکی نامور بود نامش تباک  
 که بر شهر جهرم بد او یادشا  
 مر او را نخسته پسر بود هفت  
 بمآمد سوی نامور اردشمر  
 چو چشمش بروی سمهد رسید  
 بمآمد دمان یای او بوسه داد  
 فراوان جهانجوی بناواختش  
 ولمکن پر اندیشه شد از تباک  
 براه اندر از پیر آژیر بود  
 جهاننیده بمدار دل بود پیر  
 بمآمد بمارورد استا وزند  
 بریدست بی مایه جان تباک  
 چو آگاهی آمد ز شاه اردشمر  
 چنان سمرگشتم ز شاه اردوان

ابا آلت و لشکر و رای پاک  
 جهاننیده با داد و فرمان روا  
 چو آگه شد از پیش بهمن برفت  
 ابا لشکر و کوس و یا دار و گمر  
 زاسپ اندر آمد چنان چون سزید  
 ز ساسان پیمین یکی کرد یاد  
 بزود آمدن ارج بشناختش  
 ۳۱۰ دلش گشت از آن پیر ترس و باک  
 که او با سهای جهانگیر بود  
 بدانست اندیشه اردشمر  
 چنین گفت کز کردگار بلند  
 اگر نمست از بد دلش با تو پاک  
 ۳۲۰ که آورد لشکر بدان آبگیر  
 که از پیر زن گشت مرد جوان

مرا نمیکدل مهربان بنده دان  
 چو بشنید از واردشمر این سخن  
 مروزا بجای پدر داشتی  
 دل شاه از اندیشه آزاد شد  
 ستایش همی کرد پیمش خدای  
 بهر کار پیمروزگر داردش  
 وز آنجایکه شد بمرده سرای  
 سیمه را درم داد وآباد کرد  
 چو شد لشکری چون دلاور پلنگ  
 چو گشتند نزدیک با یکدیگر  
 سیمه از دورویه کشیدند صف  
 چو شمران جنگی بر آویختند  
 برین گونه تا گشت خورشید زرد  
 چو شد چادر چرخ پیمروزه رنگ  
 بر آمد یکی باد وابری چو قمر  
 گریزان بشد بهمن اردوان  
 پس اندر همی تاخت شاه اردشمر  
 برین همنشان تا بشهر صغیر  
 زگمتی چو برخاست آواز شاه  
 مروزا فراوان نمودند گنج  
 درمهای آگنده را بر فشانند

شکمبا دل وراز دارنده دان  
 یکی دیگر اندیشه افگند بن  
 بر آن نامدارانش سرداشتی ۳۱۰  
 سوی آذر رام حرّاد شد  
 که باشدش بر نیکوئی رهنمای  
 درخت بزرگی ببرد داردش  
 عرض پیمش اورفت با کدخدای  
 ز دادار نمکی دهش یاد کرد ۳۸۰  
 سوی بهمن اردوان شد بچنگ  
 برفتند گردان پرخا نخر  
 هم نمزه وتمغ هندی بکنی  
 چو جوی روان خون همی ریختند  
 هوا پر زگرد وزمین پر زمرد ۳۸۰  
 سیمه تباه اندر آمد بچنگ  
 بمآمد زقلب سیمه اردشمر  
 تنش خسته از تیر و تیره روان  
 ابا ناله بوق و باران تیر  
 که بهمن بدو داشتی تاج و نقر ۳۹۰  
 زهر سو بیموست بی مر سیمه  
 کجا بابک آگنده بود آن برنج  
 بنمروشد از یارس لشکر برانید

### جنگ اردشمر با اردوان و کشته شدن اردوان

چو آگاهی آمد سوی اردوان  
 چمن گفت کمن راز چرخ بلند  
 دلش گشت پر بم و تیره روان  
 همی گفت با من خداوند پند ۳۹۰

هر آن بد کز اندیشه بمرورن شود  
 گمانی نبردیم که از اردشیر  
 در گنج بکشاد و روزی بداد  
 ز گمیل و زدیم بمآمد سماه  
 و ز آن روی لشکر بماورد شاه  
 میان دو لشکر دو پرتاب ماند  
 ز بس ناله کوس با کز نه نای  
 خروشان سماه و درفشان درفش  
 چهل روز ازینسان همی جنگ بود  
 ز هر گونه تنگ شد خوردنی  
 ز بس کشته شد روی هامون چو کوه  
 سرانجام ابری بر آمد سماه  
 یکی باد برخاست بس هولناک  
 بتوفید کوه و بدزدید دشت  
 بترسید از آن لشکر اردوان  
 که این کار بر اردوان ایزدیسست  
 بروزی کجا همت شد کارزار  
 بمآمد ز قلب سماه اردشیر  
 گرفتار شد در میان اردوان  
 بدست یکی مرد خرد نام  
 بمردش بیمش جهانجو اسمیر  
 فرود آمد از اسب شاه اردوان  
 بدزخم فرمود شاه اردشیر  
 بخنجر میلش بدونم کن  
 بمآمد دژگاه و فرهان گزید

ز بخشش بکوشش گذر چون شود  
 یکی نا مجوی آید و شهر گمیر  
 سمه برگرفت وینه بر نهاد  
 همی گرد لشکر بر آمد بماد  
 ۴۰۰ سماهی که بر باد بر بست راه  
 بخاک اندرون مار بیضواب ماند  
 چرنگیدن زنگ و هندی درای  
 سرافشان شده تیغهای بنفش  
 بر آن زبردستان جهان تنگ بود  
 ۴۰۵ همان تنگ شد راه آوردنی  
 شده خسته از زندگانی ستوه  
 بشد کوشش رزمرا دستگاه  
 دل جنگیمان شد از آن پر زیاک  
 خروش همی از هوا برگذشت  
 ۴۱۰ شدد اندرین یک سخن بکزیان  
 برین لشکر اکثرون بماید گریست  
 هم بخردان خواستند زینهار  
 چکاچاک برخاست و باران تیر  
 بداد از پی تاج شمیرین روان  
 ۴۱۵ چو بگرفت بردش گرفته لکلم  
 زدور اردوانرا بدید اردشیر  
 تنش خسته از تیر و تیره روان  
 که رودشمن یادشازا بگمیر  
 دل بدسگالان پر از بیم کن  
 ۴۲۰ شد آن نامدار از جهان نا پدید

چنین است کردار این چرخ پیر  
 کرا تا ستاره بر آرد بلند  
 دو فرزند او م گرفتار شد  
 مرآن هر دورا پای کردند بند  
 دو بد مهتر از رزم بگریختند  
 برفتند گویان بهندوستان  
 همه رزمگه پر ستلم و کمر  
 بفرمود تا گرد کردند شاه  
 برفت از میان بزرگان تباک  
 خروشان بشستش ز خاک نبرد  
 بدیبا بموشمد خسته برش  
 نیمه بود کس خاک کاخش بی  
 وز آنمس بهامد سوی اردشیر  
 تو فرمان برودختر او بخواه  
 بدست آیدت افسر و تاج و گنج  
 ازو پند بشنمد و گفتا رواست  
 به ایوان او بود تا یک دو ماه  
 سوی یارس آمد زری ناچجوی  
 یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ  
 که اکنون گرانمایه دهقان پیر  
 یکی چشمه بیکران اندروی  
 بر آورد بر چشمه آتشگده  
 بگرد اندرش باغ و ممدان و کاخ  
 چو شد شاه با دانش و فر وزیر  
 بگرد اندرش روستاها بساخت

چه با اردوان وجه با اردشیر  
 سیمارد مر او را بخاک نزنند  
 وزو تخمه ارش خوار شد  
 بزندان فرستاد شاه بلند  
 بدام بلا بر نیماو بختند ۴۲۵  
 سزدگر کنی زین یکی داستان  
 پراز آلت لشکر و سم و زرد  
 بهشمد از آن پس همه بر سیمه  
 تن اردوانرا ز خون کرد پاک  
 بر آئین شاهان یکی دخمه کرد ۴۳۰  
 ز کافور کرد افسری بر سرش  
 ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری  
 چنین گفت کای شاه دانش پذیر  
 که با فر وزیر بست و با تاج و گاه  
 کجا اردوان گرد کرد آن بزنج ۴۳۵  
 م اندر زمان دختر او بخواست  
 توانگر سمهد توانگر سیمه  
 بر آسود از رنج و از گفتگوی  
 بدو اندرون چشمه ودشت و راغ  
 همی خواندش خزانه اردشیر ۴۴۰  
 فراوان از آن چشمه بکشاد جوی  
 برو تازه شد مهر و جشن سده  
 بر آورده شد جایگاهی فراخ  
 همی خواندش مرزبان شهر گور  
 چو آباد کردش کس ایدر نشاخت ۴۴۵



بهرسمد از سر شبان راه شاه  
چنین داد پاسخ که آباد جای  
از ایدر کنون چار فرسنگ راه  
وز آن روی پمونه شد ده بده  
چو بشنید از سر شبان اردشیر  
سهمید ز کوه اندر آمد بده  
سواران فرستاد برضا و پیر  
سمه را چو آگاهی آمد ز شاه  
بکردان فرستاد کار آگهان  
برفتند یاران و باز آمدند  
که ایشان همه ناهنجورند و شاد  
برآندد کاندز مظفر اردشیر  
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت  
کزین کرد از آن لشکر نامدار  
کماندار با تیر و ترکش هزار  
چو حورشید شد زرد لشکر برآند  
چو شب نیم بگذشت و تاریک شد  
همه دشت از ایشان پراز خفته دید  
چو آمد سهمید بمالمن کرد  
برآخت شمشیر و اندر نهاد  
همه دشت از ایشان سر و دست بود  
بی اندازه زیشان گرفتار شد  
همه بومهاشان بتاراج داد  
چنان بدکه دینار بر سر بطشت  
نکردی بدینار او کس نگاه

کز ایدر کجا یاه آرامگاه  
نمایی مگر باشدت رهنمای ۴۷۰  
چو رفتی پدید آید آرامگاه  
بهرده یکی نامبردار مه  
ببرد از ره راهبر چند پیر  
از آن ده سبک پیمش او رفت مه  
از یغای تا خزانه اردشیر ۴۷۵  
همه شاد دل برگرفتند راه  
که تا کار ایشان بچوید نهان  
بر شاه ایران فراز آمدند  
ندارد کسی در دل از شاه یاد  
کهن گشت و شد بخت بزناش پیر ۴۸۰  
گذشته سخن بر دلش یاد گشت  
سواران شمشیر زن ده هزار  
بماورد با خویشتن شهریار  
کسی را که نابردنی بد بماند  
جهاندار با کرد نزدیک شد ۴۸۵  
یکایک دل لشکر آشفته دید  
عنان باره تهرتگرا سمرد  
کمارا ز خون بر سر انسر نهاد  
تن کشتگان شست بر شست بود  
سترگی و ناهنجردی خوار شد ۴۹۰  
سمه را همه بدره و تاج داد  
اگر پیر مردی ببردی بدشت  
زنمک اختر روز واز داد شاه



زمردی نکرد او بدین جنگ مهر  
 بفرمود داسیان بنمروکنید  
 چو آسوده گردید یکسر بزم  
 دلبران بخوردن نهادند سر  
 پیر اندیشه رزم گشت اردشهر  
 گرازان بمامد بشهر صغیر  
 سلج سواران بی آهوکنید ۴۰۵  
 کنید آنگه اندیشه روز رزم  
 چو آسوده شد گردگاه از هر  
 جوان داستان بشنوی یاد گیر

### داستان کرم هفتواد

بدین این شگفتی که دهقان چه گفت  
 ز شهر کجاران بندریای پارس  
 یکی شهر بد نیک مردم بسی  
 بدان شهر دختر فراوان بدی  
 بملک روی نزدیکتر بود کوه  
 از آن هر یکی ینبه بردی بسنگ  
 بدروازه دختر شدی همگروه  
 بر آهیتندی خورشها بم  
 نرفتی سخن گفتن از خواب و خورد  
 شبانکه شدند سوی خانه باز  
 بدین شهر بی چمز خرم نهاد  
 برین گونه بر نام و آوازه رفت  
 گرامی یکی دخترش بود و بس  
 چنان بد که روزی همه همگروه  
 بکاه خورش دوا بگذاشتند  
 چنان بد که آن دختر نه بگفت  
 بره بر بدید و سبک برگرفت  
 چو آن خورش مموه اندر گزید  
 بدانگه که بکشاد راز از نهفت  
 چو گوید زیلا و پندهای پارس ۴۰۰  
 ز کوشش بدی خوردن هر کسی  
 که بی کلام حوینده نان بدی  
 شدند همه دختران همگروه  
 یکی دو کدانی ز چوب خدنگ  
 خرامان ازین شهر تا پیمس کوه ۴۰۵  
 نمودی بخورد اندرون بمش و کم  
 از آن ینبه شان بود ننگ و نمرد  
 شده ینبه شان ریسمان طراز  
 یکی مرد بد نام او هفتواد  
 ازیرا که او را یسر بود هفت ۴۱۰  
 که نشمردی او دخترانرا بکس  
 نشستند با دوا در پیمس کوه  
 بر آهیتندی آن کجا داشتند  
 یکی سبب افکنده باد از درخت  
 کنون بشنو این تا بمانی شکفت ۴۱۵  
 یکی در میان کرم آگنده دید

بانگشت از آن سبب برداشتش  
 چو برداشت آن دوك آن پنبه گفت  
 من امروز بر اختر کرم سبب  
 همه دختران شاد و خندان شدند  
 دو چندان که رشتی بروزی برشت  
 وز آنجا بمآمد بکردار دود  
 برو آفرین کرد مادر بمهر  
 بشبگیر چون ریسمان بر شمرد  
 چو آمد بدان چاره جوی انجمن  
 چنین گفت با نامور دختران  
 من از اختر کرم چندان طراز  
 برشت آن کجا برده بد یمش از آن  
 سوی خانه برد آن طرازی که رشت  
 همی لختکی سبب هر بامداد  
 از آن پنبه هر چند کردی فزون  
 چنان بد که بکروز مام و پدر  
 که چندین بریشی مگر با پری  
 سبک سبتن یمش مادر بگفت  
 همان کرم فرخ بدیشان نمود  
 بغالی گرفت این سخن هفتواد  
 مگر زاختر کرم گفتی سخن  
 چمن تا بر آمد برین روزگار  
 مر آن کر مرا خوار نگذاشتند  
 تن آور شد آن کرم ونهرو گرفت  
 همی تنگ شد دوکدان بر تنش

در آن دوکدان نرم بگذاشتش  
 بنام خداوند بی یار و جفت  
 برشتن ممالر شمارا نهیب  
 کشاده رخ و سهندندان شدند ۵۳۰  
 شمارش همی بر زمین بر نوشت  
 بمادر نمود آن کجا رشته بود  
 که بر خوردی از اخترای خوب چهر  
 دو چندان که هر بار بردی بمرد  
 برشتن نهاده دل و هوش و تن ۵۳۵  
 که ای ماه رویان و نمک اختران  
 بر رسم که نمزم نباشد نماز  
 بکار آمدی گربدی بمش از آن  
 دل مام او شد چو خرم بهشت  
 پری روی دختر بدین کرم داد ۵۳۰  
 برشتی همه دختر پرفسون  
 بگفتند با دختر پرفسون  
 گرفتستی ای مادرخ خواهری  
 از آن سبب و آن کرمک اندر نهفت  
 زن و شوی را روشنائی فرزود ۵۳۵  
 زکاری نکردی بدل نمزی یاد  
 برو نوشدی روزگار کهن  
 فرورنده تر گشت هر روز کار  
 بخوردنش نمکو همی داشتند  
 سر و پشت او رنگ نمکو گرفت ۵۴۰  
 چو مشک سیه گشت پیراهنش

بمشك اندرون پيمكر زعفران  
 يكي ياك صندوق كردش سماه  
 فراز آمدش ارج و آرم و چمیز  
 چنان شد كه در شهر بی هفتواد  
 يكي مبر بود اندر آن شهر اوی  
 بهانه همی ساخت بر هفتواد  
 بسی نامدار انجمن شد بروی  
 ز شهر کجاران بر آمد نفیر  
 همی رفت پیمش اندرون هفتواد  
 همی شهر بگرفت و اورا بكشت  
 بنزدیک او مردم انبوه شد  
 يكي دژ بکرد از بر تمغ كوه  
 نهادش بر آن دژ دری آهنین  
 يكي چشمه بود بر کوهسار  
 يكي باره گرد کرد اندرش  
 چو آن کرمرا گشت صندوق تنگ  
 چو ساروج و سنگ از هوا گشت گرم  
 چنان شد كه دارنده هر بامداد  
 لویدی گرنجش علی ساختی  
 بر آمد برین کار بر پنج سال  
 همان دخت او بد نگهدار گرم  
 بماراستندش پیمنی حریر  
 دل مرد نادان از آن گرم شاد  
 ز در پای چمن تا بكرمان رسد  
 پسر هفت با تمغ زن ده هزار

بر و پشت او از کران تا کران  
 بدو اندرون ساخته جایگاه  
 توانگر شد آن هفت فرزند نمز  
 نگفتی سخن کس بمیمداد و داد ۵۴۵  
 سرافراز و با لشکر و آبروی  
 كه دینار بستاند از بد نژاد  
 بر آن هفت فرزند پیمکار جوی  
 برفتند با نمزه و تمغ و تیر  
 بچنگ آمد و داد مردی بداد ۵۵۰  
 بسی گوهر و گنجش آمد بمشت  
 ز شهر کجاران سوی كوه شد  
 شد آن شهر با او همه همگروه  
 م آرامگه بود و م جای کمن  
 ز تمغ اندر آمد میان حصار ۵۵۵  
 كه بهما بدیده ندیدی سرش  
 يكي حوض کردند بر كوه ز سنگ  
 نهادند گرم اندرون نم  
 برفتی ذوان از بر هفتواد  
 بمردی و گرم آن بمردا ختی ۵۶۰  
 چوپمبی شد آن گرم با شاخ و پال  
 پدر گشته جنکی سمهدار گرم  
 گرنجش بدی خوردن و شهد و شمر  
 سمهد بدی بر درش هفتواد  
 همه روی کشور سمه گسترید ۵۶۵  
 همان گنج و م آلت کارزار

هر آن پادشا کو کشمیدی بچنگ  
شکسته شدش لشکری کامدی  
چنان شد در نامور هفتواد

چورفتی سپاهش بر کرم تنگ  
چو آواز این داستان بشندی  
که گردش نیارست جنبید باد

### رزم اردشهر با هفتواد وشکست یافتن اردشهر

- چو آگاه شد از هفتواد اردشهر  
سپهبد فرستاد نزدیک اوی  
چو آگاه شد زان سخن هفتواد  
کمینگاه کرد اندر آن کج کوه  
چو لشکر سراسر بر آشوفتند  
سپاه اندر آمد زجای کیمین  
که کس باز نشناخت از پای دست  
زکشته چنان شد در ودشت وکوه  
هر آنکس که بد زنده زان رزمگاه  
چو آگاه شد نامدار اردشهر  
غی گشت ولشکر همه باز خواند  
بتندی بیامد سوی هفتواد  
بیاورد گنج وسلح از حصار  
جدا بود ازو دور مهتر پسر  
بر آمد ز آرام واز خورد و خواب  
جهانجوی را نام شاهوی بود  
بکشتی بیامد بر هفتواد  
بیاراست بر مینه جای خویش  
دو لشکر شد وهر دو آراسته  
بدیشان نگه کرد شاه اردشهر
- نمود آن سخنها ورا دلمدیر  
سپاهی بلند اختر وناججوی  
ازیشان بدل بر نیارود یاد  
بیامد سوی رزم خود با گروه  
بگرز و تبر زین همی کوفتند  
سپه شد بر آن نامداران زمین  
توگفتی زمین پای آسمان ببست  
که پیمورگر شد رکشتن ستوه  
سبک باز گشتند نزدیک تپه  
از آن کشتن و غارت و دار و گمر  
بزودی سلاح ودرم بر فشاند  
بگردون بر آمد سر بد نژاد  
برو خوار شد لشکر وکارزار  
چو آگاه گشت او ز رزم پدر  
بکشتی بیامد بدین روی آب  
یکی سرخ بدخواه بدخوی بود  
دل هفتواد از پسر گشت شاد  
سپهبد بد ولشکر آرای خویش  
بر از کینه سرگنج پر خواسته  
دل مرد برآ شد از رنج پسر

<p>۴۰ زخورشید و شمشیر برخاست تی      همی مرد بیهوش گشت از دو میل      جهان پر شد از بانگ روئیده غم      هوا از درفش سران گشت لعل      همی داد گردون زمینرا درود      در ودشت شد پر سر بی تنان ۴۰۰      که گفתי بچشمید دریا زیاد      که بر مور و بر پشه شد تنگ راه      بر آورد شب چادر لاژورد      پس پشت او بد یکی آبگمر      ۱۰۰ طلایه بمامد زهر دو سماه      که بدخواه او بسته بد راه را</p>	<p>سینه برکشید از دورویه دو صفی      چو آواز کوس آمد از پشت پمیل      بر آمد خروشمیدن گاودم      زمین جنب جنبان شد از میخ نعل      ز آواز گویال بر ترک و خود      بتنگ باد پایان زمین را کنان      بر آنگونه شد لشکر هفتواد      بیابان چنان شد زهر دو سماه      برین گونه تا روز برگشت زرد      زهر سو سمه باز چمد اردشمر      چو دیبای رنگارگون شد سماه      خورش تنگ شد لشکر شاه را</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### تاراج دادن مهرک نوشزاد خانه اردشمر را

<p>کجا نام او مهرک نوشزاد      وز آن ماندنش بر لب آبگمر      ز بهر خورشها بر بسته راه      ۱۰۰ زهر سو بمآورد بی مر سماه      بلشکر بسی بدره و تاج داد      بر اندیشه شد بر لب آبگمر      چرا خواستم جنگ بیگانه را      ز مهرگ فراوان عینها براند      ۱۰۰ که ما را چنین تنگ شد دستگاه      نجد ریخ مهرک مرا در شمار      مبنماد چشمت بد روزگار</p>	<p>بجهرم یکی مرد بد کی نژاد      چو آگه شد از رفتن اردشمر      همان نیز تنگی در آن رزمگاه      ز جهرم بمامد بایوان شاه      همه گنج او را بتاراج داد      چو آگاهی آمد بشاه اردشمر      همی گفت نا ساخته خانه را      بزرگان لشکرشرا پیمش خواند      چه بنمید گفت ای سران سماه      چشمدم بسی تلفتی از روزگار      باوار گفتند کای شهریار</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چرا جست باید بختی جهان  
 همه بندگانم فرمان تراست  
 می و جام و رامشگران خواستند ۱۱۰  
 بخوردن نهادند سر یکسره  
 بپامد م آنکه یکی تمز تیر  
 که تیر اندرو عرق شد یکسره  
 زبان داشتند آنزمان دست باز  
 یکی از بره تیر بمرون کشید ۱۲۰  
 بخواند آن که بود از بزرگان دبیر  
 که ای شاه داننده گر بشنوی  
 که از بخت کرمست آرام دژ  
 بروبر گذر یافتی پرتیر  
 کند جنگ کرم اندر آن روزگار ۱۲۵  
 نمشته همی خواند از چوب تیر  
 زدژ تا بر شان دو فرسنگ بود  
 زدادار بر فر شاه زممن  
 چوبنشست خورشید بر جای ماه  
 سوی یارس آمد دمان اردشمر ۱۳۰  
 زهر سو گرفتند بر شاه راه  
 همی تلخت با و بزرگان شهریار  
 که رخشنده بادا سر تخت کرم  
 کزین هرگز اندازه نتوان گرفت  
 همی تلخت اندر فراز و نشیب ۱۳۵  
 براندند با پیویه اسهان چو گرگ  
 بدر هر دو بزنی بمگانه دید

چو مهرک بود دشمنی در نهان  
 تو داری بزرگی و گمهان تراست  
 بفرمود تا خون بیماراستند  
 بخوان بر نهادند چندی بره  
 چونانرا بخوردن گرفت اردشمر  
 نشست اندر آن پاک فریه بره  
 بزرگان فرزانه رزمساز  
 زغم هر کسی از جگر خون کشید  
 بدیدند خطی بدان تمز تیر  
 نبشته بدان تیر بد پهلوی  
 چنین تمز تیر آمد از بلم دژ  
 گر انداختی من سوی اردشمر  
 نباید که چون او یکی شهریار  
 چو خواننده بر شهریار اردشمر  
 دل مهتران زان سخن تنگ بود  
 همی هر کسی خواندند آفرین  
 پر اندیشه بد آن شب از کرم شاه  
 سیه برگرفت از لب آبگمر  
 پس لشکر او بپامد سباه  
 بکشتند هر کس که بد نامدار  
 خروش آمد از پیش که از بخت کرم  
 همی گفت هر کس که اینت شکفت  
 بپامد گریزان و دل پر نهمب  
 یکی شارسان دید جای بزرگ  
 چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید

بمبوندند بر در زمانی بمای  
 که بیکه چمن از کجا رفته آید  
 بدو گفت ازین سو گذشت اردشمر  
 که بگریخت از کرم و از هفتواد  
 بمیهد بر جای هر دو جوان  
 فرود آوردندش از پشت زین  
 یکی جای خرم بهماراستند  
 نشستند با شاه گردان بخوان  
 باواز گفتند کای سرفراز  
 نگه کن که خنک بمدادگر  
 م افراسیاب بداندیش مرد  
 سکندر که آمد بدین روزگار  
 برفتند و ریشان بجز نلم زشت  
 نماد همین نیز بر هفتواد  
 زگفتار ایشان دل شهیار  
 خوش آمدش گفتار آن دلنواز  
 که فرزند ساسان من اردشمر  
 چه سازد با کرم و با هفتواد  
 سمهدار ایران چو بنمود راز  
 بگفتند هر دو کانوشه بدی  
 تن و جان ما پیمش تو بنده باد  
 سخنها که پرسیدی از ما نخست  
 تو در جنگ با کرم و با هفتواد  
 یکی جای دارند بر تمخ کوه  
 بمش اندرون شهر و دریا بمشت

بمرسد ازو این دو یا کمزه رای  
 که باگرد راهمد و آشفته آید  
 و زوباز ماند هر ما خمره خمر ۹۳۰  
 و ز آن بمهنر لشکر بد نژاد  
 پر از درد گشتند و نمره روان  
 برو هر دو آن خواندند آفرین  
 پسندیده خوانی بمیراستند  
 پرستش گرفتند هر دو جوان ۹۴۰  
 عم و شادمانی نماند درار  
 چه آورد زان تحت شاهی بسر  
 کزوبد دل شهیاران بدرد  
 بکشت آنکه بد در جهان شهیار  
 نماد و نمابند خرم بهشت ۱۰۰  
 بمیهد بفرجام ازین بدنژاد  
 چنان تازه شد چون گل اندر بهار  
 بکرد آشکارا و بکشاد راز  
 می پند باید مرا دلیندر  
 که نام و نژادش بگیتی مباد ۱۰۰  
 خوانانش بردند هر دو نماز  
 همیشه ز تو دور دست بدی  
 همیشه روان تو پاینده باد  
 بگویم تا چاره سازی درست  
 بسنده نه گر نمی زداد ۹۵۰  
 بدواندرون کرم و گنج و گروه  
 دژی بر سر کوه و راه درشت

همان کرم کز مغز اهریمنست  
 همی کرم خوانی بچرم اندرون  
 عدهها چو بشنید ازو اردشمر  
 بدیشان چنین گفت کاری رواست  
 جوانان ورا پاسخ آراستند  
 که ما بندگانیم پیمشت بهمای  
 زگفتار ایشان همی گشت شاد  
 چو برداشت از آنجا جهاندار شاه  
 همی رفت روشن دل و یادگمر  
 چو بر شاه بر شد سماه انجمن  
 بر آسود یکچند و روزی بداد  
 چو مهرگ نماست رفتن بچنگ  
 بچهرم چونزدیک شد پادشا  
 دل پادشا پر زیمکار شد  
 بشمشمر هندی بزد گردنش  
 هر آنکس که از تخمش آمد پمشت  
 مگر دختری کان نهان گشت ازوی

جهان آفریننده را دشمنست  
 یکی دیو جنگمست ریزنده خون  
 مه مهر جوینده و دلپذیر ۱۱۰  
 بد و نیک ایشان مرا با شماست  
 دل هوشمندش بممراستند  
 همیشه بنیکی ترا رهفای  
 همی شد شتابان و دل پر زداد  
 جوانان برفتند با او براه ۱۱۱  
 سرافراز تا خزانه اردشمر  
 بزرگان فرزانه رای زن  
 بهامد سوی مهرگ نوشزاد  
 جهان کرد بر حویشتن تار و تنگ  
 نهان گشت ازو مهرگ بی وفا ۱۱۲  
 همی بود تا او گرفتار شد  
 بر آتش بر انداخت بی سر تنش  
 بچهرم اندر زمانش بکشت  
 مه شهر ازو شد پراز جست و جوی

### کشتن اردشمر کرم هفتواد را

وز آنجایگه شد سوی جنگ کرم  
 بیاورد لشکرده و دو هزار  
 پراکنده لشکر چو شد همگروه  
 یکی مرد بد نام او شهرگمر  
 چنین گفت پس شاه با پهلوان  
 شب و روز کرده طلایه بهمای

سماش مه کرده آهنگ کرم ۱۱۳  
 جهان دیده و کار کرده سوار  
 بیاورد شان تا میان دو کوه  
 خردمند و سالار شاه اردشمر  
 که ایدر همی باشی روشن روان  
 سواران با دانش و رهفای ۱۱۴



همان دیدبان داروم یاسبان  
 من اننون بسازم یکی کهما  
 اگر دیدبان دود بماند بروز  
 بدانید کامد بسر کار کرم  
 گزین کرد از آن مهتران هفت مرد  
 هر آنکس که بودی م آواز اوی  
 بسی گوهر از گنج بگریزد نمز  
 بچشم خرد چمزد ناچمزد کرد  
 یکی دیک روئین بیمار اندرون  
 چوزان گونه نیرنگها کرد راست  
 چو خربندگان جامهای گلیم  
 همی شد خلمده دل و راه جوی  
 همان روستائی دو مرد جوان  
 از آن انجمن برد با خویشتن  
 چو از راه نزدیک آن دژ شدند  
 پرستنده کرم بد شصت مرد  
 نگه کرد یک تن باواز گفت  
 چنمین داد یا سخ بدو شهریار  
 زیمرایه و جامه و رسم و زر  
 که بازارگان خراسانم  
 بسی خواسته دارم از بخت کرم  
 اگر بر پرستش فزاید سزاست  
 پرستنده کرم بکشاد راز  
 خر و یارش آورد اندر حصار  
 سر بار بکشاد زود اردشمر

نکهمان لشکر برور و شبان  
 چو اسفندیار آن که بودم نیا  
 شب آتش چو خورشید گیتی فرور  
 گذشت اختر و روز و بازار کرم  
 دلبران و شیران روز نمرد ۴۰  
 نگفتی بماد هوا راز اوی  
 چو دیبا و دینار و هر گونه چمزد  
 دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد  
 که استاد بود او بکار اندرون  
 ز سالار آخر خری ده بخواست ۴۰  
 بموشمد و بارش هم زر و سیم  
 ز لشکر سوی دژ نهادند روی  
 که بودند روزی و را میزبان  
 که م دوست بودند و م رای زن  
 بم بودند بر کوه و دم بر زدند ۴۰  
 نمر داختی یک تن از کار کرد  
 که صندوق را چیست اندر نهفت  
 که هر گونه چمزد دارم بیمار  
 ز دیبا و دینار و خز و گهر  
 بزنج اندرون بی تن آسانم ۴۰  
 کنون آمدم شاد تا تحت کرم  
 که از بخت او کار من گشت راست  
 م آنکه در دژ کشادند باز  
 بیمار است دکان همی نامدار  
 بجشمدم چمزی که بد ناگزیر ۴۰

یکی سفره پیمش پرستندگان  
 رصندوق بکشاد بند وکلید  
 هرآنکس که ری کرم کردی خورش  
 بیچمد کردن زجام نمید  
 چوبشنید بر پای جست اردشیر  
 بدستوری سر پرستان سه روز  
 مکر من شوم در جهان شهره  
 شما می گسارید با من سه روز  
 برآید یکی کلبه سازم فراخ  
 فروشنده ام م خریدار جوی  
 برآمد همه کلام اوزان سخن  
 برآورد حربنده هرگونه رنگ  
 بخوردند چمزی و مستان شدند  
 چواز جام می سست شان شد زبان  
 بیاورد ارزیز وروتمن لوید  
 چوان کرمرا بود گاه خورش  
 زبانش بزور کرد هرنگ صغ  
 فرو ریخت ارزیز مرد جوان  
 طراقی برآمد زحلقوم اوی  
 بشد با جوانان چو باد اردشیر  
 پرستندگان آن که بودند مست  
 برانگیخت زین بلم دژ تهره دود  
 دوان دیدمان شد سری شهرکمر  
 بمآمد سبک پهلوان سماه

بگسترد برسان حربندگان  
 بر آورد ویر کرد جام نمید  
 زشمر وگرچ آمدش پرورش  
 که نویت بدش جای مستی ندید  
 ۱۱۵ که با من فراوان گرجست و شمر  
 مر اورا بخوردن منم دلفروز  
 مرا باشد از اخترش بهره  
 چهارم چو خورشید گمتی فروز  
 سرطاق بزتر زدیوار کاخ  
 ۱۲۰ فزاید مرا نزد کرم آبروی  
 بگفتند کورا پرستش توکن  
 پرستنده بنشست با می پچنگ  
 پرستندگان می پرستان شدند  
 بمآمد جهاندار با ممزبان  
 ۱۲۵ بر افروخت آتش برور سمید  
 از ارزیز جوشان بدش پرورش  
 برآسان که از پیمش خوردی گریخ  
 بحوض اندرون کرم شد نا توان  
 که لرزان شد آن کنده و بوم اوی  
 ۱۳۰ بمردند شمشیر و گویال و تمر  
 یکی زنده از دست ایشان نجست  
 دلبری بسالار لشکر نمود  
 که پمروزگر گشت شاه اردشیر  
 بیاورد لشکر بنزدیک شاه

## کشتن اردشهر هفتوادرا

- چو آگاه شد زان سخن هفتواد  
بمآمد که دژ را کند خواستار  
بکشید چندی نمآمدش سود  
وز آن روی لشکر بمآمد چو کوه  
چنین گفت از آن باره شاه اردشهر  
اگر گم شود زین میان هفتواد  
که من کم را دادم ارزیز گم  
شنید آن همه لشکر آواز شاه  
از آن دل گرفتند ایرانیان  
سوی لشکر کم برگشت باد  
همان نمز شاموی عمار اوی  
فرود آمد از دژ دوان اردشهر  
ببردند بالای زرین ستلم  
بفرمود پس شهریار بلند  
دو بد خواه را زنده بر دار کرد  
بمآمد ز قلب سمه شهر کمر  
بتاراج داد آن همه خواسته  
زدژ هر چه بود از کران تا کران  
زیر پایه تر هر چه بد دلمدیر  
بکرد اندر آن کشور آتشگده  
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت  
وز آنجای که رفت پیمروز و شاد  
چو آسوده برگشت مرد و ستور
- دش گشت پردرد و لب پر زباد ۷۳۰  
بر آن باره بر شد دمان شهریار  
که بر باره دژ پی شمر بود  
هماندند با داغ و درد آن گرود  
که بفراز جنگ ای یل شهر گمر  
هماند بچنگ توجز رخ و باد ۷۴۰  
شد آن دولت و رفتن تمز نم  
بسر بر نهادند زامن کلاه  
ببستند از بهر کینه میان  
گرفتار شد در زمان هفتواد  
که مهتر پسر بود و سالار اوی ۷۴۰  
پماده بشد پمش او شهر گمر  
نشست از برش خسرو نمکنم  
زدن پمش دریا دو دار بلند  
دل دشمن از خواب بمدار کرد  
بگشت آن دو تنرا بباران تهر ۷۵۰  
شد از خواسته لشکر آراسته  
فرود آوردند فرمانبران  
همی تاخت تا خیره اردشهر  
برو تازه شد مهرگان و سده  
بدان میزبانان بمدار بخت ۷۵۰  
بگسترد بر کشور یارس داد  
بماورد لشکر سوی شهرزور

بکرمان فرستاد چندی سماه  
وز آنجایگه شد سوی طمسفون  
چمنی است رسم جهان جهان  
نسازد تو ناچار با او بساز

یکی مرد شایسته تاج و گاه  
سر بخت بدخواه کرده نگون  
همی راز خویش از تو دارد نهان<sup>۷۱۰</sup>  
که روزی شهب است و روزی فراز



## پادشاهی ساسانیان



### پادشاهی اردشیر بابکان

چهل سال و دو ماه بود



#### بر تخت نشستن اردشیر

ببغداد بنشست بر تخت عاج	نهاده بسر بر زیمروزه تاج
کمر بسته و گرز شاهان بدست	بمراستنه جایگاه نشست
شهنشاه خواندند از آنس و را	رگهتاسپ نشناختی کس و را
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد	چمن کرد بر تخت پیمروزه باد
که اندر جهان داد گنج منست	جهان زنده از بخت و رخ منست
کس این گنج از من ندارد ستد	بد آید مردم ز کردار بد
چو خشنود باشد جهاندار پاک	ندارد دریغ از من این تیره خاک
جهان سر بسر در پناه منست	پسندیدن داد راه منست
نباید که از کارداران من	ز سرهنگ و جنگی سواران من
بخسند کسی دل پر از آرزوی	گراینده یا مردم نمکخوی
کشادست بر هر کس این بارگاه	ز بدخواه و از مردم نمکخواه
همه انجمن خواندند آفرین	که آباد بادا بدادت زمین
فرستاد بر هر سوئی لشکری	که تا هر که باشد ز دشمن سری
سر کمنه و رشان براه آورد	گر آئمن شمشیر و گاه آورد

#### سرگذشت اردشیر با دختر اردوان

بدانگه که شاه اردوانرا بکشت ز خون وی آورد گیتی ممش

چو او کشته شد دخترش را بخواست  
دو فرزند او شد بهندوستان  
دو در بند وزندان شاه اردشمر  
بهندوستان بود مهتر پسر  
فرستاده جست با رای وهوش  
چو از پادشاهی ندید آنچه بهر  
بدو گفت رو پیمش خواهر بگویی  
ترا دو برادر بهندوستان  
دو آنجا برندان شاه اندرون  
تو از ما گسسته بدین گونه مهر  
چو خواهی که بانوی ایران شوی  
هلاهل چنین زهر هندی بگمر  
فرستاده آمد بهنگام شلم  
ورا جان و دل بر برادر بسوخت  
زدارنده بستند گرانمایه زهر  
چنان بد که بکروز شاه اردشمر  
چو بگذشت نهی ز روز دراز  
سوی دختر اردوان شد ز راه  
بماورد جامی زیاقوت زرد  
بمامضت با شکر ویست زهر  
چو بگرفت شاه اردشمر آن بدست  
شد آن پادشاهزاده لزرزان زیم  
جهاندار از آن لرزه شد بدگمان  
بفرمود تا خانگی مرغ چار  
چو آن مرغ بر پست بگذاشتند

بدان تا بگوید که گفش کجاست  
بهر نیک و بد گشته هداستان  
پدر کشته وزنده خسته بتمر  
که بهمن بدی نام او پرهنر  
جوانی که دارد بگفتار گوش  
مجدو داد بمگاه یکماره زهر  
که از دشمن این مهربانی مجوی ۲۰  
بزیغ و بلا گشته هداستان  
دو دیده پراز آب دل پر زخون  
پسندد چنین کردگار سهر  
بگمتی پسند دلبران شوی  
بکار آر یکباره بر اردشمر ۲۵  
بدخت گرامی بداد این پمام  
بکردار آتش دلش بر فروخت  
بدان بد که بردارد از کلم بهر  
بفخیمر بکشاد بر گور نهر  
سههید ز بچمرگه گشت باز ۳۰  
دوان ماه چهاره بشد نزد شاه  
پراز شکر ویست با آب سرد  
که بهمن مگر باید از کلم بهر  
زدستش بهفتاد ویشکست پست  
م اندر زمان شد دلش بر دو نیم ۳۵  
پراندیشه از گردش آسمان  
پرستنده آرد بر شهریار  
گمانی همی خمره پنداشتند

م آنگاه مرغ آن بخورد و مرد  
 بفرمود تا موید و کدخدای  
 زدستور خویش آن بفرسید شاه  
 شود در نوازش در آنگونه مست  
 چه بادافره است این بر آورده را  
 چنین داد پاسخ که مهتر پرست  
 سر پرگناش ببايد برید  
 بفرمود کز دختر اردوان  
 بشد موید و بيمش او دخت شاه  
 بمويد چنين گفت کای پر خرد  
 اگر گشت خواهی مرا ناگزیر  
 اگر من سزا ام بخون ریختن  
 چو این گردد از پاک مادر جدا  
 زره باز شد موید تمزویر  
 بدو گفت زو نمز مشو سخن

گمان بردن از راه نمکی ببرد  
 بماید بر خسرو نمک رای ۳۰  
 که بدخواه را گر نشانی بگاد  
 که ببهوده یازد بجان تو دست  
 چه سازد درمان خود کرده را  
 چو یازد بجان جهاندار دست  
 کسی پند گوید نباید شنید ۴۰  
 تنی کن که هرگز نبیند روان  
 همی رفت لرزان و دل پر گناه  
 مرا و ترا روز م بگذرد  
 یکی کودکی دارم از اردشمر  
 ز دار بلند اندر آویختن ۵۰  
 بکن هرچه فرمان دهد پادشا  
 بگفت آنچه بشنید با اردشمر  
 کند آو بادافره او بکن

### زادن شاپور اردشمر

بدل گفت موید که بد روزگار  
 هم مگر گزایم برنا و بمر  
 گراوی شهر سالمان بشمرد  
 همان به کزین کار نا سودمند  
 ز کشتن رهانه من این ماه را  
 هر آنکه کز بچه آید جدا  
 نه کاریست کز دل همی بگذرد  
 بهار است جایی به ایوان خویش

که فرمان چنین آمد از شهریار  
 ندارد پسر شهریار اردشمر ۶۰  
 بدشمن رسد تحت کوب بگذرد  
 بمردی یکی رای سازم بلند  
 مگر زین پشمان کم شاه را  
 بجای آرم این کمنه پادشا  
 خردمند باشم به از ببرد ۷۰  
 که دارد و را چون تن و جان خویش

بدل گفت اگر هیچ باد هوا  
 پس اندیشه کرد آنکه دهن بیست  
 یکی چاره سازم که بدگوی من  
 بجائی شد و خایه ببرید پست  
 بخایه نمک بر پراگند زود  
 م اندر زمان حقه را مهر کرد  
 بفرمانبران گفت مهد آورید  
 چنان م ورا زار برداشتند  
 بموید چمن گفت شاه اردشمر  
 چمن داد پاسخ کز آن کار کرد  
 نهادند بر پیمش تخت بلند  
 چمن گفت با شاه کمن زینهار  
 نبشته بدان حقه تاریخ آن  
 چو هنگامه زادن آمد فراز  
 پسر زاد ازین دختر اردوان  
 از ایوان خویش انجمن دور کرد  
 نهانش همی داشت تا هفت سال  
 چنان بد که روزی بهامد وزیر  
 بدو گفت شاهانوشه بزی  
 زگمتی همه کام دل یافتی  
 کمن گاه شادی وی خوردنست  
 زمین هفت کشور بشاهی تراست  
 چمن داد پاسخ بدو شهریار  
 زمانه بشمشر ما گشت راست  
 مرا سال بر یخبه و یک رسد

بممند ورا من ندارم روا  
 گمان بد ورشک با هرکسمست  
 نراند بمد آب در جوی من  
 برو داغ و دارو نهاد و بیست ۶۰  
 بحقه در افگند برسان دود  
 بهامد خروشان ورخساره زرد  
 چو تمبره شود نزد شام برید  
 پهد اندرون تمز بگذاشتند  
 که چهره چرا کرده چون زیر ۷۰  
 دم گشت پر درد ورخساره زرد  
 همان حقه در دست با مهر و بند  
 سمارد بگشور خود شهریار  
 بدیدار کرده پی و بیخ آن  
 از آن کار بر باد نکشاد راز ۷۰  
 یکی خسرو آئین روشن روان  
 ورا نام دستور شاپور کرد  
 یکی شاهنش گشت با فر و یال  
 بدید آب بر چهره اردشمر  
 نهانرا باندیشه توشه بدی ۸۰  
 سردشمن از تخت برتافتی  
 نه هنگام اندیشه پروردنست  
 سهای و گاهی و راهی تراست  
 که ای پاکدل موید رازدار  
 عم ورنج و ناخوبی از ما بکاست ۸۰  
 زکافور شد مشک و گل نا بدید



پسر بایدی پستم اکنون بهای  
 پدر بی پسر چون پسر بی پدر  
 پس از من بدشمن رسد تاج، و گنج  
 بدل گفت بیدار مرد کهن  
 بدو گفت کای شاه کهتر نواز  
 گرایدون که یار بجان زینهار  
 بدو گفت شاه ای خردمند مرد  
 بگو آنچه دانی و بفزای نیز  
 چنین داد پاسخ بدو کدخدای  
 یکی حقه بد نزد گفور شاه  
 بگفور گفت آن که او زینهار  
 بدو باز ده تا بهم که چیست  
 بهماورد پس حقه گفور اوی  
 بدو گفت شاه اندر این حقه چیست  
 بدو گفت کان خون گرم منست  
 سمردی بمن دختر اردوان  
 نکشم که فرزند بد در نهان  
 نجسم بفرومانت آرم خویش  
 بدان تا کسی بد نگوید مرا  
 کنون هفت ساله است شاپور تو  
 چو او نیست فرزند یک شاه را  
 ورا نام شاپور کردم بمهر  
 همان مادرش نیز با او بجای  
 بدو ماند شاه جهان در شکفت  
 و ز آنمس چنین گفت با کدخدای

دلارا ویمروزه ورمهای  
 که بیگانه اورا نگمرد بمر  
 مرا خاک سود آید از درد و ریخ  
 که آمد کنون روزگار سخن ۰  
 جوانمرد و روشن دل و سرفراز  
 من این ریخ بردارم از شهریار  
 چرا بایدم جان تو رنجبه کرد  
 زگفت خردمند برتر چه چیز  
 که ای شاه روشن دل و پاکرای ۰۰  
 سزدگر که خواهد کنون پیمشگاه  
 ترا داد آمد کنون خواستار  
 مگر مان نباید باندیشه زیست  
 سهرد آن که بستد زدستور اوی  
 نهاده برین حقه بر مهر کیست ۰۰۰  
 بریده زتن باز شرم منست  
 که تا باز خواهی تنش بی روان  
 بترسمدم از کردگار جهان  
 بریدم م اندر زمان شرم خویش  
 بدریای تهمت نشوید مرا ۰۰۰  
 که زبید بدان سال دستور تو  
 نماند مگر بر فلک ما هارا  
 که از بخت او شاد بادا سهر  
 جهانجوی فرزند را رهمای  
 و ز آن کودک اندیشه برگرفت ۰۰۰  
 که ای مرد روشن دل پاکرای

<p>             نماز که رخ تو گردد کهن              بمالا و چهر و بر و پال او              نماید که چهری بود بمش و کم              ۱۱۰ بیماری گوی و ممدان فرست              بمهد ز فرزند جان مهر              مرا با پسر آشنای دهد         </p>	<p>             بسی رخ برداشتی زین سخن              کنون صد پسر گمر همسال او              همان جامه پوشیده با او بهم              همه کودکانرا بچوگان فرست              چو یکدشت کودک بود خوب چهر              بر آن راستی دل گواهی دهد         </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### گوی زدن شاپور و شناختن او را پدر

<p>             همی برد کودک ممدان گناه              که پیدا نمود این از آن اندکی              ۱۲۰ ممان اندرون شاه شاپور بود              فرزنی همیست همیک بگوی              تنی چند از آن ویژگیان ناگزیر              یکی باد سرد از جگر بر کشید              که اینک مگر اردشهری بجای              ۱۲۵ دلت شد بفرزندی او گوا              که ای مرد همنا دل و یاد گمر              بچوگان بممش من انداز گوی              ممان سواران بکردار شهر              از آن انجمن کس بکس نشمرد              ۱۳۰ ز تخم و بر و پال و ممدان من              بزد گوی و افگند پمش سوار              چو گشتند نزدیک با اردشهر              بمآمد م آنگاه شاپور پمش              چو شد دورتر کودکانرا سهرد         </p>	<p>             بمآمد بشب گمر دستور شاه              بمیک جامه و چهر و بالا یکی              ممدان تو گفستی یکی سور بود              چو کودک بزخر اندر آورد روی              بمآمد ممدان خویش اردشهر              نگه کرد و چون کودکانرا بدید              بانگشت بفرود با کدخدای              بدو راهبر گفت کای پادشا              یکی بنده را گفت شاه اردشهر              همی باش با کودکان تازه روی              از آن کودکان آن که آید دلهر              ز دیدار من گوی بمرون برد              بود بی گمان پاک فرزند من              بفرمان بشد بنده شهریار              دوان کودکان از پس او چو تهر              بماندند ناکم بر جای خویش              ز پمش پدر گوی بر بود و پسر         </p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زشادی چنان شد دل اردشمر  
سوارانش از خاک برداشتند  
شهنشاه از آنمیس گرفتش ببر  
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت  
بدل هرگز این یاد نگذاشتم  
چو یزدان همی شهر یاری فزود  
ز فرمان او بر نیابی گذر  
گهر خواست از گنج و دینار خواست  
بروز و گوهر همی ریختند  
زدینار شد تارکش ناپدید  
بدستور بر نیمز گوهر فشاند  
بخشید چندان و را خواسته  
بفرمود تا دختر اردوان  
بخشید کرده گناه و را  
بماورد فرهنگمانرا ز شهر  
نبشتن بپاموختش پهلوی  
همان جنگرا گرد کردن عنان  
زی خوردن و بخشش و کار بزم  
وز آنمیس دگر کرد میخ درم  
بمک روی بر نام شاه اردشمر  
گرامیایه بد نام دستور شاه  
نبشتند بر نامها همچنمین  
بخشید گنجی بدرویش مرد  
نگه کرد جانی که بد خارسان  
کجا چندشاپور خوانی همی

که گردد جوان مردم گشته پیر ۱۳۵  
همی دست بر دست بگذاشتند  
همی آفرین خواند بر دادگر  
که چون این شکفتی نشاید نهفت  
که اینرا همه کشته پنداشتم  
زمن در جهان یادگاری نمود ۱۴۰  
وگر برتر آری ز خورشید سز  
گرامیایه یاقوت بسمار خواست  
زبر مشک و عنبر همی پیچتند  
ز گوهر کسی چهره او ندید  
بکری زر پمگرتش بر نشاند ۱۴۵  
که شد کاخ و ایوانش آراسته  
بایوان شود شاد و روشن روان  
ز زنگار بزود ماه و را  
کسی کش زفر زانگی بود بهر  
نشست سرافرازی و خسروی ۱۵۰  
زیبالا بدشمن نمودن سنان  
سمه بستن و کوشش و کار رزم  
همان میخ دینار و میخ بمش و کم  
بروی دگر نام فتح و زیر  
جهان دیده مردی نمایده راه ۱۵۵  
بدو داد فرمان مهر و نگین  
که خوردش نبودی بجز کارکرد  
ازو کرد ختم یکی خارسان  
جزین نمز نامی ندانی همی

## فال پرسمدن اردشهر از كمد هندی

- چو شاپور شد همچو سرو بلند  
 نمودی جدا بگزمان زاردشهر  
 نمرداختی شاه روزی ز جنگ  
 چو جائی ز دشمن بمرداختی  
 همی گفت کز کردگار جهان  
 که بی دشمن آرم جهانرا بدست  
 بدو گفت فرخنده دستور اوی  
 سوی کمد هندی فرستم کس  
 بداند شمار سیمهر بلند  
 اگر هفت کشور ترا بی مال  
 چو بشنید بگزید شاه اردشهر  
 فرستاد نزدیک دانای هند  
 بدو گفت رو پیمش دانا بگوی  
 باختر نگه کن که تا من ز جنگ  
 و گرنیست این تا نباشم برنج  
 بمآمد فرستاده شهریار  
 بگفت آن که باوی شهنشاہ گفت  
 بهرسمد ازو کمد و مغضواره گشت  
 بماورد صلاب و اختر گرفت  
 نگه کرد کردار چرخ بلند  
 فرستاده را گفت کردم شمار  
 گراز گوهر مهرک نوشتراد  
 نشیند با آرام بر تخت ناز
- ۱۶۰ ز چشم بدش بود بیم گزند  
 مرورا چو دستور گشت و وزیر  
 بشادی نبودیش جائی درنگ  
 دگر بدکنش سر برافراختی  
 بخوام همی آشکار و نهان  
 نباشم مگر یاک بزدان پرست  
 ۱۷۰ که ای شاه روشن دل و راه جوی  
 که دانش پیژوهست و فریادرس  
 در شادمانی و راه گزند  
 همی بود خواهد بداند بفال  
 جوانی گرانمایه تمزویر  
 ۱۷۰ بسوی اسپ و دینار و چینی یزند  
 که ای مرد نهم اختر راه جوی  
 کی آسای و کشور آرم بچنگ  
 برین گونه نمرآگم نهمز گنج  
 ۱۷۵ بر کمد با هدیه و با نثار  
 همه رازها برکشاد از نهفت  
 زیرش سوی دانش و چاره گشت  
 یکی زچ هندی ببرد گرفت  
 از آسانی و سود و درد و گزند  
 از ایران و از اختر شهریار  
 ۱۸۰ برآمزد این تخمه با آن نژاد  
 نباید شد اورا سوی جنگ باز

بمفزایدش گنج و کاهدش رنج  
 جوان کرد ایران و را گشت راست  
 فرستاده را چهر بچشم و گفت  
 گروزی نهیهد سهر بلند  
 فرستاده آمد بر شهریار  
 چو بشنید گفتار او اردشهر  
 فرستاده را گفت هرگز مباد  
 بخانه درون دشمن آرم زکوی  
 دریغ آن پراگندن گنج من  
 ز مهرک یکی دختری ماند و بس  
 بفرماهر اکنون که جویند باز  
 بر آتش چو یابمش بریان کم  
 بچهرم فرستاد چندی سوار  
 چو آگاه شد دخت مهرک بچست  
 چو بنشست در خان مهتر بده  
 بمالمد برسان سروسهی  
 مراورا بدان بوم همتا نبود

### بزی گرفتن شاپور دختر مهرکرا

کنون بشنواز دخت مهرک سخن  
 چو لختی بر آمد برین روزگار  
 بنچهر شد شاه روزی پگاه  
 بهر سوسواران همی تاختند  
 پدید آمد از دور جای فراخ  
 همی تاخت شاپور تا پیمش ده

ابا گرد شاپور شمشیر زن  
 فروزنده شد اختر شهریار  
 خردمند شاپور با او براه  
 ز پنجمر دشتی بمردا ختنند  
 پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ  
 فرود آمد از راه بر خان مه

یکی باغ بدگشن اندر سرای  
یکی دختری دید برسان ماه  
چو آن ماه رخ روی شاپور دید  
که شادان بدی شاه و خندان بدی  
کنون بی گمان تشنه باشد ستور  
بچاه اندرون آب سردست و خوش  
بدو گفت شاپور کای ماه روی  
که هستند با من پرستنده مرد  
کنیزك زبنا بموشید روی  
پرستنده را بفرمود شاه  
پرستنده بشمید و آمد دوان  
چو آن دلور در چاه پیر از آب گشت  
چو دلوگران بر نامد ز چاه  
پرستنده را گفت کای نم زن  
همی بر کشید آب چندان ز چاه  
بماد رسن بستد از پمشکار  
زدلوگران چون چنان رخ دید  
که بر تافت دلوی بر انسان گران  
کنیزك چوشه دلورا بر کشید  
که نوشه بزنی تا بود روزگار  
بنمروی شاپور شاه اردشمر  
جوان گفت با دختر خوبروی  
چمن داد پاسخ که این داستان  
که شاپور گردست با زور پهل  
ببالای سروسر و روئمن تن است

جوان اندر آمد بدان سبز جای  
فرورشته از چرخ دلوی بچاه  
بماد بر و آفرین گسترید  
همه ساله از بهمگزندان بدی  
بدین ده بود آب یکرویه شور ۲۱۰  
بفرمای تا من بم آبکش  
چرا زبجه گشتی بدین گفت و گوی  
کزین چاه بی من کشند آب سرد  
بشد دور بنشست در پیمش جوی  
که طشت آور آب برکش ز چاه ۲۱۵  
رسن بود با دلو و چرخ روان  
پرستنده را روی پرتاب گشت  
بماد دوان تمز شاپور شاه  
نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن  
تو گشتی پیر از رخ و فریاد خواه ۲۲۰  
شد آن کار دغخوار بر شهریار  
بر آن خوبرخ آفرین گسترید  
هانا که هست از نژاد کمان  
بماد بمهر آفرین گسترید  
همیشه خرد بادت آموزگار ۲۲۵  
شود بی گمان آب در چاه شمر  
چه دانی که شاپورم ای خوب گوی  
شنمدم بسوی از لب راستان  
بجشنندگی همچو دریای نمل  
بهر چیمز ماننده بهمن است ۲۳۰

بدوگفت شاپور کای ماه روی  
 پدیدار کن تا نژاد تو چمست  
 بدوگفت من دخت ده مهترم  
 بدوگفت شاپور هرگز دروغ  
 کشاورز را دختر ماه روی  
 کنیزک بدوگفت کای شهریار  
 بگویم همه پیمش تو من نژاد  
 بدوگفت شاپور کز بوستان  
 بگوی وز من بیم در دل مدار  
 کنیزک بدوگفت کز راه داد  
 مرا پارسائی بیاورد خرد  
 من از بیم آن نامور شهریار  
 بیامد بمر دخت شاپور جای  
 بدوگفت کمن دختر خوچهر  
 بدو داد مهتر بفرمان اوی

### زادن اورمزد شاپور از دختر مهربك

بسی بر نیامد بدین روزگار  
 بایوان خود بردش از خان مه  
 چو نه ماه بگذشت بر ماه روی  
 توگفتی که باز آمد اسفندیار  
 ورا یادش نالم کرد اورمزد  
 چنین تا بر آمد برین هفت سال  
 زهرکس نهانش همی داشتند  
 بانجمیر شد هفت روز اردشیر  
 که سروسهی چون گل آمد ببار  
 همی داشتش چون یکی تازه به  
 یکی کودک آورد همتای اوی  
 وگر نامدار اردشیر سوار  
 که سروی بد اندر ممان فرزد  
 بیود اورمزد در جهان بی همال  
 بجائی بیماریش نگذاشتند  
 بشد نمز شاپور بجمیر گمر

نهان اورمزد از ممان گروه  
 در آمد ممدان شاه اردشهر  
 ابا کودکی چند چوگان و گوی  
 جهاندار م در زمان با سهاه  
 ابا موبدان موبد تمزویر  
 بزد کودکی تمز چوگان زراه  
 نرفتند اریشان پس گوی کس  
 دوان اورمزد از ممانه برفت  
 زمیث نما تمز برداشت گوی  
 وز آنهس خرویی بر آورد سخت  
 موبد چنمین گفت کای پاکزاد  
 بهر سمد موبد ندانست کس  
 موبد بفرمود پس شهریار  
 بشد موبد و بر گرفتش زگرد  
 بدو گفت شاه ای گرامایه خرد  
 م آنگاه کودک با آواز گفت  
 من پور شاپور کو پور تست  
 فروماند ازو شاه گمتی شگفت  
 بدل گفت کمین بودنی کار بود  
 بفرمود تا رفت شاپور پمش  
 بترسمد شاپور از آن کار کرد  
 بحدید ازو نامور شهریار  
 پسر باید از هر که باشد رواست  
 بدو گفت شاپور نوشه بدی  
 ریشت من و نلم او اورمزد

بهامد کز آموختن شد ستوه  
 کبان داشت بردست و دو چوپه تهر ۲۰۰  
 ممدان شاه آمد آن ناجبوی  
 در آمد ممدان زخمیرگاه  
 چونزدیک ممدان رسمد اردشهر  
 بشد گوی گردان بنزدیک شاه  
 ماندند ناکلم بر جای و پس ۲۱۰  
 بهمش جهاندار چون باد تفت  
 وز روگشت لشکر بر از گفتگوی  
 کز زخمیره شد شاه بهمدار بخت  
 نگه کن که تا از که دارد نژاد  
 همه خامتی برگزیدند و پس ۲۲۰  
 که بردارش از خاک و نژد من آر  
 بمردش بر شاه آزاد مرد  
 ترا از نژاد که باید شمرد  
 که نام و نژادم نباید نهفت  
 زفرزند مهربک بزادم درست ۲۳۰  
 بحدید و اندیشه اندر گرفت  
 مرا در دل انده نباید فرزد  
 بهر سش گرفتش از اندازه بمش  
 دلش گشت پر درد و رخساره زرد  
 بدو گفت کمین راز پنهان مدار ۲۴۰  
 که گویند کمین بچه یادشاست  
 جهانرا بدیدار توشه بدی  
 درخشنده چون لاله اندر فرزد



۲۸۰ بدن تا سر آید بر میوه دار  
 ریشت منست و مرا بمشکست  
 پسر گفست چندی پدر بر شنود  
 بایوان خرامید خود با وزیر  
 زمینان سوی تخت شد شهریار  
 یکی طوق فرمود وز زین کلاه  
 ۲۸۵ بس از گنج زر و گهر خواستند  
 پس آنکه تنش زان میان بر کشید  
 خردمند را خواسته بمش داد  
 م ایوان نورور و کاخ سده  
 نشستند بر بزم رامشگران  
 ۲۹۰ هر آنکس که او از خرد داشت بهر  
 مبادا که هرگز کند کس گذر  
 نگردد ترا شاد و خرم نه تخت  
 نه دیهم شاهی نه فزونه جاه  
 بمامزد این دوده با آن نژاد  
 ۲۹۵ که جز بارو چرخ بر ما نگشت  
 زگمتی ندیدم جز از کام خویش  
 دم یافت از بخت چیزی که خواست  
 شهنشاہ کردند عنوان او

نهان داشتم چند از شهریار  
 گرانمایه از دختر مهرکست  
 از آب و زجاء آن کجا رفته بود  
 زگفتار او شاد گشت اردشمر  
 گرفته دلا فرورزا بر کنار  
 بیمار است ز زین یکی تخت شاه  
 سر خرد کودک بیمار استند  
 همی ریخت تا شد سرش ناپدید  
 همه زر و گوهر بدرویش داد  
 بدیبا بیمار است آتشگده  
 یکی بزمگه ساخت با مهتران  
 چنین گفت با نامداران شهر  
 که از گفت دانا ستاره شهر  
 چنین گفته بدکمدهندی که بخت  
 نه کشور نه انسر نه گنج و سپاه  
 مگر تخمه مهرک نوشزاد  
 کنون سالمان اندر آمد بهشت  
 چو رفت اورمزد اندر آرام خویش  
 زمین هفت کشور مرا گشت راست  
 وز آنمسه همه کارداران او

### تدبیر ساختن اردشمر در کار پادشاهی

۳۰۰ زنیکی بهر جای آهننگ اوی  
 سخن بشنو و یک بمک یاد گمر  
 بگسترد بر هر کسی مهر و داد

کنون بشنواز داد و فرهنگ اوی  
 رفت و هنرمندی اردشمر  
 بکشید و آئین نمکونهاد

بدرگاه چون خواست لشکر فزون  
 که تا هر کسمر که دارد پسر  
 سواری بهامورد و رسم جنگ  
 چو کودک ز کوشش بنمیر شدی  
 ز کشور بدرگاه شاه آمدی  
 نوشتی عرض نام و دیوان اوی  
 چو جنگ آمدی نورسیده جوان  
 یکی موبدی راد ز کار آگهان  
 ابا هر هزاری یکی کارجوی  
 هر آنکس که در جنگ سست آمدی  
 شهنشاه را نامه کردی بدان  
 جهاندار چون نامه بر خواندی  
 هنرمند را خلعت آراستی  
 چو کردی نگاه اندر آن بدهنر  
 چنین تا سهاش بجائی رسید  
 از ایشان کسی که بدی رای زن  
 بگشتی منادی گری در سباه  
 هر آنکس که خشنودی شاه جست  
 بیابد ز من خلعت شهریار  
 بلشکر بیمار است گمتی همه  
 نگه کن بتدبیر شاه اردشیر  
 بدیوانش کار آگهان داشتی  
 بلاغت نگه داشتندی و خط  
 چو برداشتی آن سخن رهنمون  
 کسمر که کمتر بدی خط و ریر

فرستاد بر هر سوی رهنمون  
 نماید که بالا کند بی هنر  
 بگزر و کمان و بتمر خدنگ  
 بهر بخش اندر بی آهوشدی ۳۰۵  
 بدان نامور بارگاه آمدی  
 بیماراستی کاخ و میدان اوی  
 برفتی ز درگاه با پهلوان  
 که بودی خریدار کار جهان  
 برفتی نگه داشتی کار اوی ۳۱۰  
 باورد تا تندرست آمدی  
 م از بی هنر م ز جنگاوران  
 فرستاده را پیمش بنشاندی  
 ز گنج آنچه پرمایه تر خواستی  
 نبستی ممان جنکرا بیشتر ۳۱۵  
 که پهنای ایشان ستاره ندید  
 سرشرا برافراختی زانجمن  
 که ای نامداران و گردان شاه  
 زمینرا بخون دلیران بشست  
 بود در جهان نام او یادگار ۳۲۰  
 شبان گشت و پیر خاشخویان رمه  
 بدیوان چو بر ساخت کار دبیر  
 بمیدانشان کار نگداشتی  
 کسی کو بدی چیره بر یک نقط  
 شهنشاه کردیش روزی فزون ۳۲۵  
 نرفتی بدیوان شاه اردشیر

سوی کارداران شدندی بکار  
 ستاینده بد شهریار اردشمر  
 نویسنده گفنی که گنج آکند  
 بدو باشد آباد شهر و سماه  
 دبهران چو پیوند جان منند  
 چورفتی سوی کشوری کاردار  
 نباید که مردم فروئی بکج  
 همه راستی جوی و فرزانیگی  
 زیبوند و خویشان مبر هیچکس  
 درم بخش هر ماه درویشرا  
 اگر کشور آباد داری بداد  
 وگر هیچ درویش خسید به بم  
 هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه  
 شدندی برش استواران اوی  
 که دادست ازیشان وگر از چیز  
 دگر آن که در شهر دانا که اند  
 دگر کمست کواز در پادشاست  
 شهنشاه گوید که از رنج من  
 مگر مرد با دانش و یادگمر  
 جهان دیدگانرا من خواستار  
 جوانان دانای دانش پدیر  
 چو لشکرش رفتی بجائی بجدگ  
 فرستاده بر گزیدی دبهر  
 پهای بدادی بائمن و چرب  
 فرستاده رفتی بر دشمنش

قلم زن هماندی بر شهریار  
 چو دیدی بدرگاه مرد دبهر  
 م از رای و از رنج بپراگند  
 همان زیردستان فریاد خواه ۳۳۰  
 همه پادشا بر نهان منند  
 بدوشاه گفنی درم خوار دار  
 که بر کس نماند سرای سمج  
 ز تو دور باد آز و دیوانگی  
 سپاه آن که من دادمت یار بس ۳۳۵  
 مده چمیز مرد بدانیدشرا  
 بمانی تو آباد و از داد شاد  
 همی جان فروئی بزر و بسم  
 بشایسته کاری وگر داد خواه  
 بمرسمیدی از کارداران اوی ۳۴۰  
 و زیشان که خسید بتمهار نیز  
 گراز نمستی ناتوانا که اند  
 گرانمایه پیرست اگر یارساست  
 مبادا کسی شاد و از گنج من  
 چه نمکوتر از مرد دانا و پیر ۳۴۵  
 جوان پسندیده و بردبار  
 سزدگر نشینند بر جای پیر  
 خرد یار کردی و رای درنگ  
 خردمند و یا دانش و یادگمر  
 بدان که نباشد بممداد حرب ۳۵۰  
 که بشناختی راز پمراهنش

شنمندی سخن گر خرد داشتی  
 بدان یافتی خلعت شهریار  
 اگر تاب بودی بسرش اندرون  
 سمهرا بدادی سراسر درم  
 یکی پهلوان خواستی نامجوی  
 دبمیری بائمن و با دستگاه  
 وز آنیس یکی مرد بر پشت پهل  
 زدی بانگ کای نامداران جنگ  
 نباید که بر هیچ درویش رنج  
 بهر منزلی در خورید و دهمد  
 بچمز کسان کس میازید دست  
 بدشمن هر آنکس که بفود پشت  
 اگر دجه باشد بچنگال اوی  
 زدیوان اگر نام او کرده پاک  
 بسالار گفתי که سستی مکن  
 همیشه بهمیش سمه دار پهل  
 نخستین یکی گرد لشکر بگرد  
 بلشکر چنین گوی کمن خود که اند  
 شمارا همه پاک برنا و مهر  
 ازیشان صد اسپ افکن آزمایگی  
 چواسپ افگند لشکر از هر دوروی  
 بهایند و مانند تھی قلبگاه  
 چنان کن که با میهنه میسره  
 همان نمز با میسره میهنه  
 بود لشکر قلب بر جای خویش

عم ورنج ویدرا بمید داشتی  
 همان عهد و منشور و م یادگار  
 بدل کمن و اندر جگر جوش خون  
 بدان تا نباشد یکی تن دژم ۳۰۰  
 خردمند و بیدار و آرام جوی  
 که دارد زبمداد لشکر نگاه  
 نشستی که رفتی خروشش دو میل  
 هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ  
 رسد گر بر آنکش بود نام و گنج ۳۰۱  
 بدان زبردستان سهاق نهمید  
 هر آنکس که او هست یزدان پرست  
 شود زان سمس روزگارش درشت  
 و گر بند ساید بر و بال اوی  
 خورش خاک خفتنش بر تهره خاک ۳۰۲  
 همان تمزی و بمشدستی مکن  
 طلایه پراگنده بر چار میل  
 چو پیمش آیدت روز ننگ و نمرد  
 برین رزمگاه اندرون بر چه اند  
 ستانز یکی خلعت از اردشمر ۳۰۳  
 همان صد به پیمش یکی اندکی  
 نباید که گردان پرخا بجوی  
 و گر چند بسمار باشد سیاه  
 بکوشند جنگاوران یکسره  
 بکوشند و دلها همه بکتنه ۳۰۴  
 کس از قلبگه نگسلد پای خویش

وگر قلب ایشان بجنبد زجای  
 چو پمروز گردی زتن خون مریز  
 چو خواهد زدشمن کسی زینهار  
 چو تو پشت دشمن بیمنی بچمز  
 نباید که این شوی از کهن  
 هر آنکه که از دشمن این شوی  
 غنیمت بران بخش کوجنگ جست  
 هر آنکس که گردد بدستت اسیر  
 من از بهر ایشان یکی شارسان  
 وزین پندها هیچ گونه مگرد  
 بهمروزی اندر بمزدان گرای  
 زهرجا که آمد فرستاده  
 از موزبان آگهی داشتی  
 بره بر بدی جای او ساخته  
 زپوشمدنمها واز خوردنی  
 چو آگه شدی زان سخن کاردار  
 همونی سرافراز و مردی دبهر  
 بدان تا پذیره شدندی سباه  
 کشمدی پرستنده هر سوره  
 فرستاده را پیمش خود خواندی  
 بمشش گرفتی همه راز اوی  
 زداد و زبمداد در کشورش  
 بایوانش بردی فرستاده وار  
 وز آنهمس بخوان و ممش خواندی  
 بانجمر بردیش با خویشتن

تو با لشکر از قلبگاه اندر آی  
 چو باشد زتوبدکنش در گریز  
 تو ز نهارده باش و کمنه مدار  
 متاز و میرداز م جای نمز ۳۸۰  
 سبه باشد اندر در ودشت کمن  
 سخن گفتن کس نکر نشنوی  
 بمردی دل از جان شمیرین بشست  
 بدین بارگاه آورش ناگزیر  
 بر آرم بموی که بد خارسان ۳۸۵  
 چو خواهی که مانی تو بی رخ و درد  
 که او باشدت بی گمان رهنمای  
 ز نرک و زرومی گرازاده  
 چنمن کارها حوار نگذاشتی  
 کنارنگ از آن کار پرداخته ۳۹۰  
 نمازش نمودی و گسترندی  
 که او بر چه آمد بر شهریار  
 برفتی بنزدیک شاه اردشمر  
 بماراستی تحت پمروزه شاه  
 همه جامها شان بزرز آرده ۳۹۵  
 بر تخت زرینش بنشانندی  
 ز نیک و بد و سلم و آواز اوی  
 از آئمن و از شاه و از لشکرش  
 بماراستی هر چه بودی بکار  
 ابر تحت زرینش بنشانندی ۴۰۰  
 شده لشکر بی شمار انجمن

کسی کردنش را فرستاده وار  
بهر سو فرستاد پس مویدان  
که تا هر سوی شهرها ساختند  
بدان تا کسیرا که بیخانه بود  
خورش ساخت با جایگاه نشست  
از نام نمکی بود در جهان  
چنودر جهان شهریاری بود  
منم ویژه زنده کن نام اوی  
بیمین این شگفتی که از داد کرد  
فراوان سخن در نهان دامت  
چو بهایه گشتی یکی مایه دار  
چو بایست بر ساختی کار اوی  
زمین برومند و جای نشست  
بهاراستی چون ببایست کار  
همان کودکشرا بفروهنگمان  
بهر برزن اندر دبستان بدی  
نماندی که بودی یکمرا نماز  
نجستی بداد اندر آرم کس  
زدادش جهان یکسر آباد بود  
جهاندار چون گشت با داد جفت  
نگه کن بتدبیر آزاد مرد  
فرستاده بودی بگرد جهان  
که جائی که بودی زمینی خراب  
خراج اندر آن بوم برداشتی  
گرایدون که دهقان بدی تنگدست

بهاراستی خلعت شهریار  
پی آزار و بیدار دل بخردان  
برین نیز گفنی بمرداختند  
نبودش نوا بخت بیمگانه بود ۴۰۰  
همان تا فراوان شود زبردست  
چه بر آشکار و چه اندر نهان  
کز و ذر جهان یادگاری بود  
مبادا بجز نمک فرجام اوی  
که بمتی بداد خود آباد کرد ۴۱۰  
بهر جای کار آگهان دامت  
وز آن آگهی یافتی شهریار  
نماندی چنان تهره بازار اوی  
پرستنده و مردم زبردست  
نگشتی نهانش بشهر آشکار ۴۱۵  
سپردی چو بودی ورا هنگ آن  
همان جای آتشمهرستان بدی  
مگر دامتی سختی خویش راز  
چه کهنتر چه فرزند فریادرس  
دل زبردستان بدوشاد بود ۴۲۰  
زمانه پی او نمارد نهفت  
که در نمکنای چه بنیاد کرد  
خردمند و بیدار کار آگهان  
وگر تنگ بودی برود اندر آب  
زمین کسان خوار نگذاشتی ۴۲۵  
سوی نیستی گشته کارش رهست

بدادی ز کج الت و چاریای  
زدانا سخن بشنوای شهریار  
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج  
بی آزاری زبردستان گزین

ماندی که پایش نرفتی ز جای  
جهانرا بدین گونه آباد دار  
بی آزار و آگنده بی رنج گنج  
که یابی ز هر کس بداد آفرین ۳۳۰

### اندرز کردن شاه اردشهر مهتران ایرانرا

چو از روم باز چین واز ترک و هند  
زهر مرز پمسته شد باز وسار  
همه مهترانرا زایران بخواند  
وز آنهمس جهاندار بر پای خست  
چنین گفت کای نامداران شهر  
بدانمد کمین تمز گردان سیمهر  
هر آنرا که خواهد بر آرد بلند  
نماند بجز نلم او در جهان  
بگمتی ممانمد جز نلم نمک  
ترا روزگار اورمزد آن بود  
بمزدان گرای و بمزدان کشای  
زهر بد بدارای گمتی پناه  
کند بر تو آسان همه کار سخت  
نخستمن زکار من اندازه گمر  
چو کردم بدادار گمتی پناه  
زمن هفت کشور بشاهی مرست  
همی باز یار ز روم و زمند  
سپاسم ز یزدان که او داد زور  
ستایش که داند سزاوار اوی

جهان شد مر اورا چو روی یزند  
کسی را نبد با جهاندار تاو  
سزاوار بر تخت شاهی نشاند  
بخوبی بیمار است گفتار راست  
زرای و خرد هر که دارید بهر ۳۳۰  
ننارد بداد و نمازد همهر  
م اورا سمارد بچاک نزنند  
همه رنج با او شود در نهان  
هر آنکس که خواهد سرانجام نمک  
که خشنودی پاک یزدان بود ۳۳۰  
که دارند او است و نمکی فرای  
که او راست بر نمک و بد دستگاه  
از روی دلا فروز و پیمروز سخت  
گذشته بد و نمک من تازه گمر  
بدل شادمان گشتم از تاج و گاه ۳۳۰  
چنان کز خداوندی او سزا است  
جهان شد مرا همچو روی یزند  
بلند اختر و بخش کموان و هور  
نمایش بآئمن کردار اوی

مکر او دهد یاد مان بندگی  
کنون هرچه خواهیم کردن ز داد  
زده يك مرا چند در شهرهاست  
نخوام بچشم شما را همه  
مگر آنچه آید شما را فزون  
زده يك که من بستم پمش ازین  
همه از پی سود مردم بکار  
شما را خوشی جسم و ایمنی  
شما دست یکسر بمزدان زنید  
که بخشنده اویست و دارنده اوست  
ستم دیده را اوست فریادرس  
نباید نهادن دل اندر فریب  
کجا آن که برسود تاجش بابر  
نهالی همه خاک دارند و خشت  
همه هر که آید اندرین مرز من  
بماهر شما را کنون راه پیغ

۴۰۰ نماید بزرگی و دارندگی  
بگویم و از داد باشیم شاد  
که دهقان و موید بر آن برخواست  
همان ده يك بوم و باز رومه  
بمبارد سوی گنج ما رهنمون  
۴۰۵ زباز آنچه کم بود یا بمش ازین  
بدر داشتیم لشکری بی شمار  
نهان کردن کیمش آهرمنی  
بکوشید و پیمان او مشکنید  
بلند آسمانرا نگارنده اوست  
۴۱۰ منازید با نازش او بکس  
که هست از پس هر فراری نشیب  
کجا آن که بودی شکارش هرزیر  
خند آن که جز تخم نمکی نکشت  
کجا گوش دارید باندرز من  
۴۱۵ که سودش فزون آید از تلج و گنج

### اندرز کردن اردشهر مردمانرا

بگفتار این نامدار اردشهر  
هر آنکس که داند که دادار هست  
دگر آن که دانش مگمید خوار  
سدیگر بدانی که هرگز سخن  
چهارم چنان دان که بم گناه  
بمیهم سخن مردم عمیوری  
بگور یکی تازه اندرز نمز

همه گوش دارید برنا و میمر  
نباشد مگر پاک یزدان پرست  
اگر زبردستمد اگر شهریار  
نگردد بر مرد دانا کهن  
۴۲۰ فزون باشد از بند و زندان شاه  
نگمرد بنزد کسان آبروی  
که آن برتر از دیده و جان و چهر



حنک آن که آباد دارد جهان  
دگر آن که دارد م آواز نرم  
هرینه نمر سم کز بهر لای  
نه مزد ونه دارد کسی زوسماس  
میمانه گزینی بمانی بجای  
کزین بگذری بیخ راه است بیهش  
تن آسانی وشادی افزایدت  
یکی آن که از بخشش دادگر  
توانگر شود هر که خرسند گشت  
دگر بشکنی گردن آزرا  
سدیگر ننازی بننگ و ببرد  
چهارم که دل دور داری زغم  
بمخم بکاری که کار تونمست  
مه گوش دارید پند مرا  
زمانی میماسای از آموختن  
چو فرزند باشد بفرهنگ دار  
مه یاد دارید گفتار ما  
هر آنکس که با داد و روشن دلهد  
دل آرام دارید از چار چمز  
یکی بم آزر و شرم خدای  
دگر داد دادن تن خویشرا  
بفرمان یزدان دل آراستن  
سدیگر که پیداکنی راستی  
چهارم که از رای شاه جهان  
ورا چون تن خویش خواهی بمهر

بود آشکارای او چون نهان  
خرد دارد و شرم و گفتار گرم  
بمیهوده بمراگند بر گزای ۴۷۵  
نه بمسندد آن مرد یزدان شناس  
خردمند خواندت پاکمزه رای  
کجا تازه گردد ترا دین و کمش  
که با شهد او زهر نکزایدت  
بآز و فزوی نجوی گذر ۴۸۰  
گل نویهارش برومند گشت  
نگوی بمیش زبان رازرا  
که ننگ و ببرد آورد ریج و درد  
زنا آمده عم نیلای دژم  
نهای بدان کان شکار تونمست ۴۸۵  
مخن گفتن سودمند مرا  
اگر جان می خواهی افروختن  
زمانه زیبای برو تنگ دار  
کشمین بدین گونه تمار ما  
زآمزش یکدگر مگسلمد ۴۹۰  
کز و خوبی و سودمند بست نمز  
که تا باشدت رهبر و رهنمای  
نگه داشتن دامن کمشرا  
مرا چون تن خویشتن خواستن  
بدور افگنی کزی و کاستی ۴۹۵  
نهیی دلت آشکار و نهان  
زفرمان او تازه گرددت چهر

دلت بسته داری بفرمان اوی  
 برو مهر داری چو بر جان خویش  
 غم پادشاهی جهانجوی راست  
 گراز کارداران واز لشکرش  
 نمازد بداد او جهاندار نمست  
 سیه کرد منشور شاهنشاهی  
 چنان دان که بمدادگر شهریار  
 همان زیردستی که فرمان شاه  
 بود زندگانی با درد ورنج  
 اگر بهتری باید و مهتری  
 دل زیردستان ما شاد باد

روانرا نمیوی زیمان اوی  
 چو با داد بینی نگهبان خویش  
 زگمتی سگالش نگمرد زکاست  
 بداند که رنجست بر کشورش  
 برو تاج شاهی سزاوار نمست  
 وز آنمست نباشد ورا فرهی  
 بود شمر درنده بر مرعزار  
 بزنج ویکوشش ندارد نگاه  
 نگردد کهن در سرای سمج  
 نیابی برفتی وکننداری  
 م از داد ما گمتی آباد باد

### ستودن خرداد اردشیر

چو بر تخت بنشست شاه اردشیر  
 یکا نام آن پیر خرداد بود  
 چمن داد یاسج که ای شهریار  
 همشه بزی شاد ویمروز بخت  
 بجائی رسیدی که مرغ وده  
 بزرگ جهانی کران تا کران  
 که داند صفت کردن از داد تو  
 مه آفرین را فرایش کنم  
 که ما زنده اندر زمان تو  
 خریدار دیدار وچهر ترا  
 تو ایمن بزی کز تو ما ایمنم  
 تو بستی ره بدسگالان ما

بشد یمش گاهش یکی مرد پیر  
 روان و زبانش پر از داد بود  
 انوشه بوی تا بود روزگار  
 بتو شادمان کشور و تاج و تخت  
 زنند از بر تخت چمشت رده  
 سرافراز بر تاجور مهتران  
 که داد و بزرگمست بنماد تو  
 خدای جهانرا نمایش کنم  
 بهر کار نیکی گمان تو  
 همان خوب گفتار و مهر ترا  
 مبادا که پهان تو بشکنم  
 زهند وز چمن ناهالان ما

پراگنده شد غارت و جنگ و جوش  
 باناد جاوید روشن روان  
 نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد  
 بنی در فکندی بایران ز داد  
 بجائی رسمدی م اندر سخن  
 بدین انجمن هر که دارد نژاد  
 خردها فزون شد ز گفتار تو  
 تویی خلعت ایزدی بخترا  
 بمانی چمن شاد با مهر و داد  
 جهان ایمن از برز و از فرست  
 همیشه سر تخت جای تو باد  
 الا ای خریدار مغز سخن  
 که او چون من و چون تو بسما دید  
 اگر شهریاری و گر پیمشکار  
 چه با رنج با می چه با تاج و تخت  
 اگر زاهنی چرخ بکزایدت  
 چو سروی دلارای گردد بجم  
 م آن چهره ارغوان زعفران  
 بخسمد روان هر که بالا بخت  
 اگر شهریاری اگر زبردست  
 کجا آن بزرگان با تاج و تخت  
 کجا آن خردمند کنداوران  
 همه خاک دارند بالین و خشت  
 نشان بس بود شهریار اردشهر

نهاید کسی کوس دتمن بگوش  
 همیشه سروکار با موبدان  
 نه اندیشه از رای تو بگذرد  
 که فرزند ما باشد از داد شاد  
 که نوشد زرای تو مرد کهن ۵۲۵  
 بتو شادمانند و از داد شاد  
 جهان گشت روشن ز دیدار تو  
 کلاه و کمر بستن و تخترا  
 ندارد جهان چون تو خسرو بهاد  
 خند آنکه در سایه پز تست ۵۳۰  
 جهان زیر فرمان و رای تو باد  
 دلت برگسل زین سرای کهن  
 نخواهد همی با کسی آرمهد  
 تواند گذاری و او پایدار  
 بپایدت بستن بفرمان رخت ۵۳۵  
 چو گشتی کهن نمز ننوازدت  
 خروشان شود سرگسان دژم  
 سر مردم شاد گردد گران  
 تو تنها همان چون که همراه رفت  
 بجز خاک نمره نمایی نشست ۵۴۰  
 کجا آن سواران پمروز بخت  
 کجا آن سرافراز جنگی سران  
 خند آن که جز نام نیکی نهشت  
 جواز من سخن بشنوی یاد گمر

## سوردن اردشیر کار پادشاهی را بشاپور

- چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت  
بدانست کامد بنزدیک مرگ  
بفرمود تا رفت شاپور پیمش  
بدو گفت کمن عهد من یاد دار  
سخنهای من چون شنیدی بورز  
جهان راست کردم بشمشیر داد  
چو کار جهان مرا گشت راست  
وز آنس که بسیمار بر دهر رخ  
شمارا همه گنج پیمشست و ناز  
چنین است کردار گردان سپهر  
گاهی بخت گردد چو اسپ شمس  
زمانی یکی باره تاخته  
بدان ای پسر کمن سرای فریب  
نگهدار تن باش آن خرد  
چو بر دین کند شهریار آفرین  
نه بی تخت شاهی بود دین بهای  
دو بنهاد یک بر دگر بافته  
نه از پادشا بی نمازست دین  
چنین یاسبانان یکدیگر اند  
نه آن زین نه این زان بود بمنماز  
چو باشد خداوند رای و خرد  
چو دینرا بود پادشا یاسبان  
هر آنکس که بر دادگر شهریار
- جهاندار بمدار بیمار گشت ۴۴  
همی زرد خواهد بد آن سبز برگ  
ورا پندها داد از اندازه بپمش  
همه گفت بدگروی را باد دار  
مگر باز دانی زنا ارز ارز  
نگه داشتم ارج مرد نژاد ۵۰  
فزون شد ز من زندگانی بکاست  
بمالود خوی و بمغزود گنج  
بهر جا نشیبست پیمش فراز  
گاهی درد پیمش آردت گاه مهر  
بنعم اندرون زفتی آردت بئوس ۵۵  
زنمکی سرش را بر افراخته  
ندارد ترا شادمان بی نهمب  
چو خواهی که روزت ببد نگردد  
برادر شود پادشاهی و دین  
نه بی دین بود شهریاری بجای ۶۰  
بر آورده پیمش خرد تافته  
نه بی دین بود شاه را آفرین  
تو گوئی که در زیر یکچادر اند  
دو انباز دیدم شان نمکساز  
دو گمتی همه مرد دینی برد ۶۵  
تو این هر دورا جز برادر مخوان  
کشاید زبان مرد دینش مدار

چو دیدار کمن دارد از یادشا  
 چه گفت آن مهنکوی با آفرین  
 سر تخت شاهان بپیچد سه کار  
 دگر آن که بهایه را برکشد  
 سدیکر که با گنج خویشی کند  
 بچشندگی ناز و داد و خرد  
 رخ پادشا تیره دارد دروغ  
 نگر تا نباشی نگهبان گنج  
 اگر پادشا از گنج آورد  
 کجا گنج دهقان بود گنج اوست  
 نگهبان بود شاه گنج و را  
 بدان کوش تا دور مانی زخم  
 چو ختم آوری م پشمان شوی  
 م آنکه که ختم آورد پادشا  
 چو بر شاه عمیست بد خواستن  
 وگر بم دارد بدل یکزمان  
 ز بخشش منه بردل اندوه نمز  
 چنان دان که شاهی بر آن بر سر است  
 زمانی عم پادشاهی خورد  
 بمرسد م از کار بمداد و داد  
 بروزی که رای شکار آیدت  
 دو بازی بم بر نماید زدن  
 که تن گردد از جنبش می گران  
 وگر دشمن آید ز جانی پدید  
 درم باید و تمغ پیراستن

نگر تا نخوانی و را یار سا  
 که چون بنکری مغز دادست دین  
 نخستین زبم دادگر شهریار ۰۰۰  
 ز مرد هنرمند برتر کشد  
 بدینار کوشد که بمشی کند  
 دروغ ایچ تا بر تو برنگذرد  
 بدانیش هرگز نگمرد فروغ  
 که مردم زدینار یازد برغ ۰۰۰  
 تن زبردستان برغ آورد  
 وگر چند بر کوشش و ریح اوست  
 بمار آورد نمز ریح و را  
 بمردی بخواب از گنهگار چشم  
 بمورزش نگهبان درمان شوی ۰۰۰  
 سبکمایه خواند و را یار سا  
 بمباید بخوبی دل آراستن  
 شود چمره رای دل بدگمان  
 بدان ای یسر تا توان ارج چمز  
 که دور فلکرا بچشمند راست ۰۰۰  
 خود و موبدش رای یمش آورد  
 کند آن سخن بردل شاه یاد  
 اگر می خوری بمش بگزایدت  
 می ویزم و بچمر و بمرون شدن  
 نکه داشتند این سخن مهتران ۰۰۰  
 ازین کارها دل بمباید کشمد  
 زهر پادشاهی سمه خواستن

بغردا ممان کار امروز را  
مجاوز دل عاممان راستی  
وز ایشان ترا گر بد آید خبر  
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست  
چنین باشد اندازه علم شهر  
بترس از بد مردم بد نهان  
عین هیچ مسرای با رازدار  
عین را تو برکنده دانی همی  
چو رازت بشهر آشکارا شود  
بر آشوبی و سر سبک خواندنت  
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی  
و گر چهره گردد هوا بر خرد  
خردمند باید جهاندار شاه  
کسی کو بود تمیز و برتر منش  
مبادا که گمرد بنزد تو جای  
چو خواهی که بستایدت یار سا  
هوا هر که بر تخت هشتم نشست  
نباید که باعی فراوان عین  
عین بشنوی بهترین یاد گمرد  
عین پیمش فرهنگمان سخنه گوی  
مکن خوار خواهند درویشرا  
هر آنکس که پیوزش کند برگناه  
همه دادگر باش و پروردگار  
چو دشمن بترسد شود چایلبوس  
بچنگ آنگی شو که دشمن زچنگ

بر تخت منشان بد آموز را  
کز آن جست و جو آیدت کاستی  
تو مشنوز بدسوی و انده محور ۹۰  
اگر پای گمردی سر آید بدست  
ترا جاودان از خرد باد بهر  
که از بد نهان تنگ باشد جهان  
که او را بود نیز انبار و بار  
به گمردی پراکنده خوانی همی ۹۰  
دل بخردت بی مدارا شود  
خردمند کان جوش بنشایدت  
که عیب آورد بر تو بر عیبگوی  
خردمندت از مردمان نشمرد  
کجا هر کس مرا بود نمکخواه ۹۰  
نه بچهد ز بیمفاره و سرزنش  
چنین مرد گر باشدت رهنمای  
بند خشم و کین چون سوی پادشا  
نباشد خردمند و یزدان پرست  
بروی کسان یارسانی مکن ۹۰  
نگر تا کدام آیدت دلپذیر  
بهر کس نوازنده و تازه روی  
بر تخت منشان بداندیشرا  
تو بپذیر و کین گذشته مخواه  
خند مرد بخشنده و بردبار ۹۰  
تو لشکر بیماری و بر بند کوس  
بمهرمزد و سست گرددش چنگ

وگر آشتی جوید و راستی  
 ازو بازستان و کمنه مجوی  
 بهارای دلرا بدانش که ارز  
 چو بخشنده باهی گرامی شوی  
 تو عهد پیدر با روانت بدار  
 چو من حق فرزند بگذاردم  
 شما م از این عهد من مگذرید  
 تو پند پدر همچمین یاد دار  
 بخمره مرغان روان مرا  
 منه گردن خویش آزار کس  
 برین بگذرد سالمان یخ مد  
 بپیچد سر از عهد فرزند تو  
 زرای وزدانش بمکسوشوند  
 بگردند یکسر ز عهد وفا  
 جهان تنگ دارند بر زبردست  
 بموشند پمراهن بد تنی  
 کشاده شود هرچه ما بسته اید  
 تبه گردد این پند و اندرز من  
 همی خوام از کردگار جهان  
 که باشد زهر بد نگهدار تان  
 زیزدان واز ما بر آنکس درود  
 نهارد شکست اندرین عهد من  
 بر آمد چهل سال و بر سرد و ماه  
 بگمتی مرا شارسانست شش  
 یکی خواندم ختره اردشمر

بهمی بدش اندرون کاستی  
 چمن آر نزدیک او آبروی  
 بدانش بود چون بدانی بورز ۳۲۰  
 بدانی و داد نامی شوی  
 بفرزند مان همچمین یادگار  
 کسمرا بگمتی نمازادم  
 نفس داستانرا ببد نشمرید  
 بنمکی گرای ویدی باد دار ۳۲۵  
 باتش تن ناتوان مرا  
 مجوی ای پسر درد و تمار کس  
 بزرگی شما را بمایان رسد  
 م آنکس که باشد زیمنند تو  
 همان پند داندگان نشنوند ۳۳۰  
 بمهداد یازند و جور و جفا  
 بریشان شود خوار یزدان پرست  
 بمالند با کمش آهرمی  
 بمالاید این دین که ما بسته اید  
 بویزانی آرد رخ این مرز من ۳۳۵  
 شناسنده آشکار و نهان  
 همه تمک نامی بود یارتان  
 که تارش خرد باشد و داد یود  
 نکوشد که خنطل کند شهد من  
 که تا بر نهادم زشاهی کلاه ۳۴۰  
 هوا مشکبوی و بیزیر آب خوش  
 هوا خوشگوار و بجوی آب شمر

چورام اردشهرست شهری دگر  
 دگر شارسان اورمزد اردشهر  
 بدوشاد شد کشور خوزیان  
 دگر شارسان برکه اردشهر  
 دودر بوم ممان آب فرات  
 که خوانی بها پادشاه اردشهر  
 کنون دغه را بر نهاده رخت  
 بسی رنجها بر دم اندر جهان  
 روان مرا شاد گردان بداد  
 بگفت این وتاریک شد بخت اوی  
 چمنست آئین و رسم جهان  
 انوشه کسی که بزرگی ندید  
 بکوشد و هر گونه ورزند چمنز  
 سرانجام با خاک باشم جفت  
 بیا تا همه دست نمکی بره  
 خدک آن کجا می بگمرد بدست  
 چو جام نمیدش دمامد شود  
 کنون پادشاهی شاپور گوی

کزو بر سوی یارس کردم گذر  
 که گردد زبادش جوان مرد پهر  
 ۴۴۰ پراز مردم آب و سود وزیان  
 پراز باغ ویر گلشن و آبگهر  
 پراز چشمه و چارای و نبات  
 جواز من سخن بشنوی یاد گهر  
 تو بسهار تابوت و بردار تخت  
 ۴۵۰ چه بر آشکارا چه اندر نهان  
 که پیروز بادی تو بر تخت و شاد  
 در بیخ آن سر و افسر و تخت اوی  
 نخواهد کشادن بما بر نهان  
 نبایستش از تخت شد نا پدید  
 ۴۶۰ نه مردم نه آن چمنز ماند بنمز  
 دور خرا بجادر بماید نهفت  
 جهان جهانرا بجد نسهره  
 خورد یاد شاهان یزدان پرست  
 بخسهد بدانگه که ختم شود  
 زبان بر کشا از می و سور گوی





## پادشاهی شاپور اردشیر

بی ویک سال و یکماه و دو روز بود



### بر تخت نشستن شاپور

چو بنشست شاپور بر تخت داد  
شدند انجمن پیمش او بخردان  
چنمن گفت کای نامدار انجمن  
ممن یاک فرزند شاه اردشیر  
همه گوش دارید فرمان من  
وزین هرچه گوهر پژوهش کنمد  
چو دیدم کنون راه سود و زیان  
یکی پادشا یاسبان جهان  
اگر شاه با داد و فرخ پیمست  
خرد یاسبان باشد و نمکخواه  
همه جستش داد و دانش بود  
دگر آنکه با آزمون خرد  
بدانش ریزدان شداسد سماس  
بشاهی خردمند باشد سزا  
توانگر بود هرکه خشنود گشت  
کرا آرزو پیمش تهار پیمش  
بآسایش و نمکنای گرای  
بچمزکسان دست یازد کسی  
مرا بر شما زان فزونست مهر

کلاه دلافرور بر سر نهاد  
بزرگان فرزانه و موبدان  
بزرگان با دانش و رای زن  
سراینده دانش و یادگمر  
مگردید یکتن زیهان من  
اگر خلم باشد نکوهش کنمد  
دو بخشش نهاده شد اندر میان  
نگهبان گنج کهان و مهان  
خرد بی گمان یاسبان و یست  
سرش برگذارد زابر سماه  
زدانش روانش برامش بود  
بکوشد که با داد گرد آورد  
خندک مرد دانا و یزدان سماس  
بجای خرد زر بود بی بها  
دل آزر خانه دود گشت  
بکوش و منده مموه آر پیمش  
گرمزان شواز مرد نا پاکرای  
که بهره ندارد زدانش بسی  
که اختر نماید می بر سهر

همان رسم شاه بلند اردشهر  
 زدهقان نخوام جز از سی یکی  
 مرا شهر و م گنج آباد هست  
 زچیز کسان بی نماز و نماز  
 بر ما شمارا کشادست راه  
 بهر سو فرستم کار آگاهان  
 نخواهم هرگز جز از آفرین  
 مهان و کهان پاک برخاستند  
 بشاپور بر آفرین خواندند  
 همان تازه شد رسم شاه اردشهر

۲۰ بجای آورم با شما ناگزیر  
 درم تا بلشکردم اندکی  
 دلبری و مردی و بنماد هست  
 که دشمن بود دوست از بهر چهر  
 بهر بر مردم داد خواه  
 بخوشم بمدار کار جهان  
 که بر ما کند موبد پاک دین  
 زیادهای بخوی بهما راستند  
 و برجد بتاجش برافشانند  
 بدو شاد گشتند بزنا و پیر

### رزم شاپور با رومیان

وز آنمیس پراکنده گشت آگهی  
 بمرد اردشهر خردمند شاه  
 خرویی بر آمد زهر مرز و بوم  
 چو آگاهی آمد بشاپور شاه  
 همی راند تا پیمش بالوینه  
 سهای ز قمدافه آمد برون  
 زبالوینه همچمین لشکری  
 برانوش بد نلم آن پهلوان  
 که بودی بر قمصران ارچند  
 چو برخاست آواز کوس از دوری  
 وزین سو بشد نامداری دلهر  
 بر آمد زهر دو سیه کوس و غور  
 زبس ناله بوق و هندی درای

۳۰ که بهکار شد تخت شاهنشاهی  
 بشاپور بسپرد تخت و کلاه  
 ز قمدافه برگشته شد تا بروم  
 بهما راست کوس و درفش و سماه  
 سماه سبک بی همون وینه  
 که از گرد خورشید شد تیره گون  
 بهامد سمهدار شان مهتری  
 سواری سرافراز و روشن روان  
 کیند افگن و نامدار و بلند  
 ز قلب اندر آمد گونا بخوی  
 کجا نام او بود گرشاسپ شهر  
 بچنیمد در قلب شاپور گو  
 همی چرخ ماه اندر آمد ز جای

نهمه ببستند بر پشت پهل  
 زمین جنب جنبان شد و ابرگرد  
 روانی کجا با خرد بود جفت  
 برانوش جنگی بقلب اندرون  
 وز آن رومیان کشته شد سه هزار  
 هزار و دو سصد گرفتار شد  
 فرستاد قیصر یکی یادگمر  
 که چندین تراز بهر دینار خون  
 چه گوئی چو بپرست روز شمار  
 فرستم بازی چنان م که بود  
 همان نمز با باز فرمان کنم  
 زبالوینه باز گردی رواست  
 همی بود شاپور تا باز وسار  
 غلام و پرستار روی هزار  
 بمالوینه در بید روز هفت  
 یکی شارسان نام شاپور کرد  
 همی برد یکسال از آن شهر رنج  
 بهارس اندرون شارسان بلند  
 در خوزیان دارد این بوم ویر  
 کهندژ بشهر نشاپور کرد  
 همی برد هرسو برانوش را  
 یکی رود بد پهن در شوستر  
 برانوش را گفت گر هندی  
 که ما باز گردیم و این پل بجای  
 برش کرده بالای این پل هزار

همی بر شد آواز اسپان دو میل  
 چو آتش درخشان سنان نمرد  
 ستاره همی بارد از ابرگفت ۴۰  
 گرفتار شد با دلی پر زخون  
 بمالوینه در صفی کارزار  
 دل رومیان پر زتهار شد  
 بنزدیک شاپور شاه اردشیر  
 بریزی تو با داور رهنمون ۵۰  
 چه بوزش کنی پمش پروردگار  
 برین نمز دردی نماید فزود  
 زخوبشان فراوان گروگان کنم  
 فرستم با باز هرچت هواست  
 فرستاد قیصر ده انبان گاو ۶۰  
 گرانمایه دیبا نه اندر شمار  
 زروم اندر آمد با هواز رفت  
 که گویند با داد شاپور کرد  
 بهر دخت با رنج بسمار گنج  
 بر آورد پاکمزه و سودمند ۷۰  
 که دارند هرکس بر و برگدر  
 بر آورد و پردخت از روز ارد  
 بدو داشتی در سخن گوشرا  
 که مای نکردی بر و برگدر  
 پلی سازی آنجایکه چون رمی ۸۰  
 مانند بدانی رهنمای  
 بخوای ز گنج آنچه خواهی بکار

تواز دانش فیلسوفان روم  
چو این پیل برآید سوی خان خویش  
ابا شادمانی و با ایمنی  
بکار اندر آمد برانوش مرد  
چو شد پیل تمام اوزشتر برفت

بکار آر چندی بدین مرز و بوم  
برو تا زنی باش مهران خویش  
زید دور واز دست آهرمنی  
بسه سال آن پیل تمامی بکرد  
سوی خان خود روی بنهاد تفت

### اندرز کردن شاپور پسر خود را اورمزد

همی بود شاپور با داد و رای  
چوسی سال بگذشت و بر سرد و ماه  
بفرمود تارفت یمش اورمزد  
تو بمدار باش و جهاندار باش  
نگر تا بشاهی نداری امم  
بجز داد و نمکی مکن در جهان  
بدینار کم ناز و بخشنده باش  
مزن بر کم آزار بانگ بلند  
همه پند من سر بسر یاد گمر  
بگفت این ورنگ رخس زرد گشت  
چه سازی همی زین سرای سمج  
ترا تنگ تابوت بهرست و بس  
نگمرد ز تو یاد فرزند تو  
زمیرات دشنام پای تو بهر  
بمزدان گرای و سخن زوفزای  
درو از تو برگور پیمم برش

بلند اختر و تخت شاهی بجای  
پراگنده شد فر و اورند شاه  
بدو گفت شد زرد روی فرزد  
ابر داد همواره سالار باش  
بخوان روز و شب دفتر چشمه  
پناه کهان باش و فر مهران  
همان داد ده باش و فر خنده باش  
چو خواهی که بخت بود یارمند  
چنان م که من دارم از اردشهر  
دل مرد برنا پراز درد گشت  
چه نازی بنام و چه یازی بگنج  
خورد ریح تو ناسزاوار کس  
نه نزدیک خویشان و یمنند تو  
همه زهر شد یاخ پای زهر  
که اویست نمکی ده و رهنمای  
که صلوات تاجست بر منم برش

## پادشاهی اورمزد شاپور

یکسال و دو ماه بود

—•••••—

سرگناه و دیهم شاه اورمزد  
زشاهی برو هیچ تاوان نمود  
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ  
چنین گفت کای نامور بخردان  
چو یزدان نمکی دهش نمکونی  
بکوشم تا نمک آریم و داد  
بنمکی کم ویژه انبازتان  
بدانید کاندکس که سرکش بود  
ستمزه بود مرد را پمشرو  
هان رشک شمشیر نادان بود  
دگر هر که دارد زهر کار ننگ  
در آرز باشد دل سفله مرد  
هر آنکس که دانش نمایی برش  
دلت دار زنده بفرهنگ و هوش  
خرد همچو آبست و دانش زمین  
دل شاه کز مهر دوری گرفت  
هر آنکس که باعد مرا زبردست  
بخشنودی کردگار جهان  
خردمند با مردم پارسا  
مه خنه باید که راند سخن

بیمار ابر اکنون چو ماه اورمزد  
بد آن بود که عهدش فراوان نمود  
بآبخشور آمد همی ممش و گریگ  
جهان دیده و کار کرده ردان  
هما داد و تاج سر خسروی  
خندک آن که پند پدر کرد یاد  
نخوام که بی من بود رازتان  
بر مهتران سخت ناخوش بود  
هماند نمازش همه ساله نور  
همیشه برو بخت خندان بود  
بود زندگانی و روزیش تنگ  
بر سفلگان تا توانی مگرد  
مکن رهگذر تا زنی بر درش  
ببند در جهان تا توانی مکوش  
بدان کهن جدا وان جدا نیست ازین  
اگر تهره گردد نباشد شگفت  
همه شادمان باد و یزدان پرست  
خرد یار باد آشکار و نهان  
چو جانی سخن راند از پادشا  
که گفتار نمکو نگردد کهن

نباید که گوئی بجز نمکونی  
 بممند دل یادش راز تو  
 چه گفت آن سخنگوی پانچ نموش  
 همه انجمن خواندند آفرین  
 پراکنده گشت آن بزرگ انجمن  
 همان رسم شاپور شاه اردشیر  
 جهانی سراسر بدو گشت شاد  
 همی راند با شرم و با داد کار  
 بگسترد کافور بر جای مشک  
 وگر بد سراید کسی نشنوی  
 همان بشنود گوشش آواز تو  
 که دیوار دارد بگفتار گوش  
 بر آن شاه بمما دل پاکدین  
 همه شاد از آن سروسایه فکن ۲۰  
 همی داشت آن شاه دانش پذیر  
 چه نمکوبود شاه با بخش و داد  
 چمن تا برآمد بدین روزگار  
 گل از عوان شد بهالمز خشک

### اندرز کردن اورمزد و مردن

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت  
 بگسترد فرش اندر ایوان خویش  
 بدو گفت کای پاکزاده پسر  
 من ناتوانی نهادست روی  
 غم آورد بالای سروسای  
 چو روز تو آید جهاندار باش  
 نگر تا نیچی سراز داد خواه  
 زبانرا مگردان بگرد دروغ  
 روانت خرد باد و دستور شرم  
 خداوند پمروز یار توباد  
 بنه کمنه و دور باش از هوا  
 سخنچین وی دانش و چاره گر  
 زندان نمایی بجز بدتری  
 چنان دان که بی شرم و بسمارگوی  
 بسی آب خویمن ز رنگس بریخت ۳۰  
 بفرمود تا رفت بهرام پیمش  
 بمردی و دانش بر آورده سر  
 که رنگ رخم کرد هم رنگ موی  
 گل سرخ بگرفت رنگ بسی  
 خردمند باش وی آزار باش ۳۰  
 نجشی ستمگار گانرا گناه  
 چو خواهی که تاج از تو گمرد فروغ  
 سخن گفتنت خوب و آواز نرم  
 دل زبردستان شکار توباد  
 مبادا هوا بر تو فرمان روا ۳۰  
 نباید که یابند پیمش گذر  
 نگر سوی بمدانشان ننگری  
 ندارد بنزد کسان آبروی

خرد را مه و ختم را بنده دار  
 نگر تا نگردد بگرد تو آرز  
 مه بردباری کن و راستی  
 بمرهمز تا بد نگرددت نلم  
 ز راه خرد هیچ گونه متاب  
 درنگ آورد راستمها پدید  
 سر بردباران نیاید بختم  
 و گر بردباری ز حد بگذرد  
 هر آنکن کنه باشد خداوند گاه  
 نه تمیزی نه سستی بکار اندرون  
 نکه دار تا مردم عمیوی  
 زدشمن نکن دوستی خواستار  
 درختی بود سبز و بارش کبست  
 اگر در فزازی و گر در نشمب  
 بدل نیز اندیشه بد مدار  
 سههد کجا گشت پیمان شکن  
 خرد گمر کارایش کار تست  
 م آرایش گنج و تاج و سیاه  
 نگر تا نسازی تو با ناز و گنج  
 مزن رای جز با خردمند مرد  
 بلشکر بترسان بد اندیش را  
 ستاینده کوز بهر هوا  
 شکست تو جوید همی زان سخن  
 کسی کش ستایش نماید بکار  
 که یزدان ستایش بخواهد همی

مشورت مز با مرد پیر همزگار  
 که از آورد خشم و بیم و نماز ۴۰  
 جدا کن ز دل کزوی و کاستی  
 که بدنام گیتی نمیند بکلام  
 پشیمانی آرد دل ترا شتاب  
 ز راه هنر سر نباید کشمد  
 ز نابودنمها بتابند چشم ۵۰  
 دلاور گمانی بسستی برد  
 ممانجی خرد را کند بر دوراه  
 خرد باد جان ترا رهمنون  
 نجوید ز کردار شاه آبروی  
 و گر چند خواند ترا شهریار ۵۵  
 اگر پای گمری سر آید بدست  
 نباید نهادن سر اندر فریب  
 بد اندیشرا بد بود روزگار  
 بخندد برو نامدار انجمن  
 نگهدار گفتار و کردار تست ۶۰  
 نماینده گردش هور و ماه  
 که بر تو سر آید سرای سیخ  
 ز آئین شاهان پمشمین مگرد  
 بزرگی نکه کن یس و یمش را  
 ستاید کسی را همی ناسزا ۶۵  
 همان تا بومش تو گردد کهن  
 تو او را زگمتی بمردم مدار  
 نگوینده را دل بکاهد همی

هر آنکس که او از گنهگار چشم  
 فزونیش هر روز افزون شود  
 هر آنکس که از آب دریا نبرد  
 کمان دار دلرا زیانت چو تهر  
 کشاده برت باشد ودست راست  
 زبان ودلت با خرد راست کن  
 هر آنکس که اندر سرش مغز بود  
 هر آنکه که باعی تو با رای زن  
 گرت رای با آزمایش بود  
 شود جانن از دهنن آزیتر  
 کسیرا نجا یمشروشد هوا  
 اگر دوست باشد ترا تازه روی  
 تو با دشمنن رخ پر آژنگ دار  
 بارزانیان بخش هر چت هواست  
 بکش جان ودل تا توانی ز رشک  
 هر آنکه که رشک آورد پادشا  
 چواندرز بنبشت فرخ دبهر  
 جهاندار بر زد یکی باد سرد  
 چورنگنن رخ شاه زرطم گشت  
 چهل روز شد سوگوار ونزهد  
 چمنن بود تا بود گردان سمهر  
 توگر با هشی مشمر اورا بدوست  
 شب اورمزد آمد از ماه دی

بخوابمد وآسان فروخورد خشم  
 شتاب آورد دل پراز خون شود ۷۰  
 بچوید نباشد خردمند مرد  
 تواین داستان من آسان مگهر  
 نشانه بنه زان نشان کت هواست  
 همی ران از انسان که خواهی سخن  
 مه رای وگفتار اونغز بود ۷۵  
 سخنها بیمارای بی انجمن  
 مه روزت اندر فرایش بود  
 دل ومغز ورایت جهانگمتر  
 چنان دان که رایش نگمرد نوا  
 بمغزایش نازش ورنگ وبری ۸۰  
 بداندیشرا چهره بی رنگ دار  
 که گنج توارزانمانرا سزاست  
 که رشک آوردگرم وخنمن سرشک  
 نگوشت کند مردم یارسا  
 بماورد وبنهاد یمشش وزیر ۸۵  
 شد آن لعل رخسار چون برگ سرد  
 جهان یمش بهرام شه تهره گشت  
 پراز گرد ویمکار تخت بلند  
 گهی پر زدرد وگهی پر زمهر  
 که چون دست یابد بدزدن پوست ۹۰  
 زگفتن بهماسای وبرداری



## پادشاهی بهرام اورمزد

سه سال و سه ماه و سه روز بود



کنون کار دیهم بهرام ساز  
چو بهرام بنشست بر تخت زر  
سه سال و سه ماه و سه روز  
همه نامداران ایرانمان  
بر خواندند آفرین خدای  
که تاج کئی تارکترا سزاست  
رخ بدسگالان تو زرد باد  
چمن داد یامح که ای مهتران  
زدهقان و از مرد خسرو پرست  
بممنم کمن چرخ نا یایدار  
سراسر ببندید دست هوا  
هوا مرد را خوار بی بر کند  
کمی کو بهرمزد از بدکنش  
بگمتی درون شاد و خرم بود  
پناهی بود گهرا پادشا  
تن شاه دینرا پناهی بود  
پناهی به از دین نباشد می  
خدا آن که در خشم هشمارتر  
که تنگدستی دلش راد و شاد  
چو بر دشمنی بر توانا بود

که در پادشاهی مماند اودراز  
دل و مغز جوشان ز درد پدر  
بدو شاد بد تخت گمتی فروز  
برفتند گریان کهر بر ممان  
که تا جای باشد تومانی بجای  
پدر بر پدر تاج شاهی تراست  
وز آن رفته جان تو بی درد باد  
سواران جنگی و کنداوران  
بگمتی سوی بد ممانزید دست  
نه پرورده داند نه پروردگار  
هوارا مدارید فرمان روا  
بگمتیش چون مرغ بی پر کند  
نمالاید اندر بدیها تنش  
برفتن ز دشمن ابی عم بود  
نوازنده مردم پارسا  
که دین بر سر او کلاهی بود  
ابی دین نشاید ترا زد می  
همان بر زمین او بی آزارتر  
جهان بی تن مرد دانا مباد  
بی نسورد ویژه دانا بود

<p>همه سوی دانش همی بگذرد          بهر همز و گرد ستمزه موی          چنان دان که هر سه ندارند راه          پشیمان شود چون که بیدار گشت          ستایش نمایی و خرم بهشت ۲۵          دل نمکپی مردمان مشکنید          بزرگی و شاهی و نیروی دست          بدانند کز گفندگان یکمست          نباید که ماند کس اندر نماز</p>	<p>بدانائی اندر جهان بسپرد          ستمزه نه خوب آید از ناهجوی          سماهی و دهقان و بیمکار شاه          بخواب اندرست آنکه بیمکار گشت          ز گفتار نمکو و کردار زشت          همه راست گوئید و نمکی کنید          مرا گنج و دینار بسیمار هست          خورید آنچه دارید و آنرا که نمست          سر بر دره ما کشادست باز</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تخت سمردن بهرام اورمزد پسر  
 خود را بهرام بهرام و مردن

<p>سرتاجدار اندر آمد بکاز ۳۰          و را نلم بهرام بهرام بود          بدو گفت کای سبز شناخ درخت          همه روزگار تو فرخنده باد          تو فرخنده بادی و فیروز بخت          شب و روز با رامش و خنده باش ۳۵          نهی سراز شرم پروردگار          ز بهرای بیهی نه پرداختند          بدست خرد پای بد بشکرید          دل زبردستان خود شاد دار          چه بر شهریاران چه بر موبدان ۴۰          پسر مرورا دخمه آرام داد          جز از باد چمزی نهاید بدم</p>	<p>برو نمز نکندش روزی دراز          یکی پور بودش دلارام بود          بیاورد و بنشانندش زیر تخت          نبودم فراوان من از تاج شاد          نکرد ایچ با من وفا تاج و بخت          سراینده باش و فزاینده باش          چنان رو که پرسدت روز شمار          جهانرا ز بهر خورش ساختند          خرید و دهمد و روان پرورید          بداد و دهش گمتی آباد دار          که برکس نماند جهان جاودان          چو بهرام گمتی ببهرام بداد          تراز چرخ گردان مدان این ستم</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>باندیشه رنجه چه داری روان          برین داستانها نشاید زدن          نضحت تو جز تنگ تابوت نهست <sup>۴۰</sup>          پیرازی یکی جام خوام بزرگ          دلارام و خوشنوی و شمیرین سخن          چو خورشید دیدار و چون مهک بوی</p>	<p>چمن بود تا بود چرخ روان          چه پوئی چه جوئی چه شاید بدن          روانت کم آزار و فرتوت نهست          اگر مرگ دارد چمن طبع گرگ          یکی سروقندی و سمن بدن          سمنبوی و زیبا رخ و ماه روی</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------



## پادشاهی بهرام بهرام

نوزده سال بود



چو بهرام در سوگ بهرام شاه  
برفتند گردان بسمار هوش  
نشستند با او بدان سوگ و درد  
از آنمس بشد موبدی یا کرای  
بیکهفته با او بکوشمد سخت  
چو بنشست بر تخت بهرام شاد  
نخست آفرین کرد بر کردگار  
فزاینده دانش و راستی  
خداوند کهوان و گردان سهر  
وز آنمس چنین گفت کای بخردان  
شما نمز دارید دانش بزرگ  
بکوشمد و نیکی بجای آورید  
کسرا که یزدان فزونی دهد  
مه کار با بخشش و داد باد  
مبادا که بی داد دم برزنم  
مرا گنج از بهر بخشش بود  
بفرهنگ یازد کسی کش خرد  
سر مردی بردباری بود  
ز تمزی نگردد ترا تخت رام  
هر آنکس که گشت ایمن و شاد گشت

چهل روز نهاد سر بر کلاه  
پراز درد و با ناله و با خروش  
دورخ زرد و لبها شده لآزورد  
که گمرد مکر شاه بر تخت جای  
همی بود تا بر نشست او بخت  
برسم کنی تاج بر سر نهاد  
فرورزنده گردش روزگار  
گزاینده کژی و کلاستی  
زینده نخواهد جز از داد و مهر  
جهان دیده و پاکدل موبدان  
مباشمد با شهریاران سترگ  
همی شادی شاه ایران خورید  
مخن دانی و ره فونی دهد  
مه گمتی از داد آباد باد  
وگرازی آز گنج آگنیم  
که شه را زنهکی درخشش بود  
بود در سر و مردی پرورد  
چو تمزی کنی تن بخواری بود  
ز تمزی و تمزی نمایی تو کلام  
غم ورنج با ایمنی باد گشت

توانکتر آن کودلی راد داشت  
اگر نیست چمزت تولختی بورز  
مروت نمایی گرت چمیز نمست  
چوخشنود گردی تن آسان شوی  
نه کوشمدنی کان تن آرد برخ  
زکار زمانه ممانه گزین  
چوخشنود داری کهانرا بداد  
مه ایمنی باید وراستی  
وگراز گمرد دلترا چینگ  
چوشاهی بکالی بکامد روان  
چنمنست آئمن چرخ روان  
همیراند شاهی بائمن و داد  
چوشد یادشاهمش برسال بمست  
شد آن تاجور شاه با خالی جفت  
جهانرا چنمن است آئمن و شان

درم گرد کردن بدل باد داشت  
که بی چمز بودن نداری تواریز  
همان چاره نزد کست نمز نمست  
وگراز ورزی هراسان شوی  
روانرا بممانی از آز گنج ۲۰  
چوخواهی که بابی زحق آفرین  
توانگر ممانی واز داد شاد  
نباید بداد اندرون کاستی  
بماند روانت بکالم نهندگ  
خرد گردد اندر ممان نا توان ۳۰  
توانا بهر کار و ما نا توان  
دل زبردستانش از داد شاد  
یکی کم برودندگانی گریست  
زخم جهان دخمه بودش نهفت  
همیشه ما راز دارد نهان ۳۰



## پادشاهی بهرام بهرامیان

چهار ماه بود



چو بنشست بهرام بهرامیان  
بتاجش زبرجد برافشاندند  
چنین گفت کز دادگریکندای  
چو فرخ پدر کرد نمکی همه  
مرا نمز م نمکوئی پمسه باد  
مبادا که کزئی در آرم بکار  
سرای سیمفی بماند بکس  
بنمکی گراتم و پیمان کنم  
که خوبی وزشتی زما یادگار  
چو شد پادشاهمیش بر چار ماه  
چو بهرام دانست کامدش مرگ  
جهانرا بفرزند بسپرد و گفت  
بموش و بنوش و بناز و بجش  
چو برگشت بهرام را فر و بخت  
بر آورد بادی و ناچمز شد  
زمانه بدینسان همی بگذرد  
می لعل پمیش آرای روز به

بمست از پی داد و بخشش میان  
همی نام کرمانشاهش خواندند  
خرد باد مان بهره و داد و رای  
که او چون شبان بود و شاهان رمه  
همه خوبی و دادم اندیشه باد  
که شرمندگی یابم از کردگار  
مرا نمکوئی باد فریادرس  
بداد و دهش تن گروگان کنم  
بماند توجز تخم نمکی مکار  
بروزار بگریست تحت و کلاه<sup>۱۰</sup>  
نهنگی کجا بشکرد پمل و گرگ  
که با مهتریت آفرین باد جفت  
مکن روز با تاج و با تحت رخش  
بنروی سمرد آنزمان تاج و تحت  
بدخه درون جای او نمز شد<sup>۱۰</sup>  
نفس مردم آزور نشمرد  
که شد سال گوینده بر شصت و سه

## پادشاهی نرسی بهرام

نه سال بود



چون نرسی نشست از بر تاج عاج  
همه مهتران با نثار آمدند  
بریشان سپهدار کرد آفرین  
بدانمید کز کردگار جهان  
که ما را زگمتی خنزد داد و شرم  
گراز اخترم بی زیانی بود  
خردمند مردم ترا دوست گشت  
تو کردار خوب از توانا شناس  
دلبری زهشمار بودن بود  
هر آنکس که بگریزد از کار کرد  
همان کاهلی مردم از بد دل هست  
همی زیست نه سال با رای ویند  
چو روزش فراز آمد و بخت شوم  
دوان شد بمالمن شه اورمزد  
که فرزند آن نامور شاه بود  
بدو گفت کای ناز دیده جوان  
توئی جان نرسی و بهرام بخت  
بدین برز بالا و این فر و یال  
مبادا که تاج از تو گریان شود  
جهانرا بائمن شاهی مدار

بسر بر نهاد آن سرافراز تاج  
زدرد پیدر سوگوار آمدند  
که ای مهربان با داد و دین  
چمن رفت کار آشکار و نهان  
جوانمردی و رای و آواز نرم  
شمارا ز من شادمانی بود  
چنان دان که با تو ز یک پوست گشت  
خرد نمز نزدیک دانا شناس  
دلور بجای ستودن بود  
از دور عدلم و ننگ نمبرد  
هماوز با بد دلی کاهلیست  
جهانرا سخن گفتنش سودمند  
شد آن ترگ یولاد بر سر چوموم  
برخشانی لاله اندر فرورد  
فروزان چو در تهره شب ماه بود  
میر دست سوی بدی تا توان  
سزاوار تاجی و زیبای تخت  
بهر دانش از هر کسی بی همال  
دل انجمن از تو بریان شود  
چو آنختی از پاک پروردگار

بزرگی و گنج تو آباد باد	همیشه روان و دلّت عباد باد
سهمبر روانت بی بسپرد	بفرجام روز تو م بگذرد
بماحگری روز فرخ کنی	چنان رو که پرسدت پاسخ کنی
یکی باد سرد از جگر برکشمد	بگفت این و چادر برخ درکشمد
۲۰ ورا تاج و دیهیم و کرسی نمود	همان روز گفتی که نرسی نمود
ترا بهره جز گرم و تهار نمست	چنینست و این راز دیدار نمست





## پادشاهی اورمزد نرسی

نه سال بود



چو برگاه رفت اورمزد بزرگ  
جهانرا همی داشت با ایمنی  
نخست آفرین کرد برکردگار  
شب وروز وگردان سهر آفرید  
وزویست پمروزی و فترتی  
همیشه دل ما پراز داد باد  
ستایش نهابد سر سفله مرد  
مزن نمز با مرد بدخواه رای  
ز بخشش هر آنکس که جوید سلس  
ستاینده کو بی سهاست نمز  
هراسان بود مردم سخت کار  
وگر سستی آرد بکار اندرون  
گراز کاهلان یار خواهی بکار  
نکر خویشتن را نداری بزرگ  
چو بدخو شود مرد درویش و خوار  
همه ساله بمکار و نالان زحمت  
وگر باز گمربند از و خواسته  
به بچمزی و بدخوئی سازد او  
نه چمز ونه دانش نه رای و هنر  
نمازا شب وروز فرخنده باد

برو مہتران آفرین ساختند  
چونہ سال بگذشت بر سر سہر  
غمی شد زمرگ آن سر تاجور  
شد آن نامور مرد شیرین سخن  
چهل روز سوگش ہی داشتند

زگفتار او سر بر افراختند  
گل زرد گشت آن چو گلنار چہر  
مرد و بمالمن نبودش پسر  
بدوئی بشد زین سرای کهن  
سرگاہ او خوار بگذاشتند ۲۵



## پادشاهی شاپور ذو الاکتاف

هفتاد و دو سال بود



- چندین زمان تخت بهکار بود  
نگه کرد موید عبستان شاه  
سر مژه چون خضری کابلی  
مسلسل يك اندر دگر بافته  
پریچهره را بچه بد در نهان  
بسر برش تاجی بماویختند  
بسی بر نهاد کز آن خویچهر  
سراینده دهقان موید نژاد  
که موید ورا نام شاپور کرد  
توگفتی همه فتره ایزد بیست  
چهل روز شد رود وی خواستند  
برفتند گردان زرین کبر  
چو آن خرد را سهر دادند شمر  
چهل روزه را زیر آن تاج زر  
بشاهی برو آفرین خواندند  
یکی مویدی بود مهر روی نام  
بمآمد بکری زر بر نشست  
جهانرا همه داشت با داد و رای  
بماگند گنج و سماه و را  
چنمن تا بر آمد برین پنج سال
- سر مهتران پر ز تمار بود  
یکی لاله رخ بود تالان چوماه  
دو زلفش چو پیمان خط بابلی  
گره بر زده سرش بر تافته  
از آن خویرخ شادمان شد جهان  
بر آن تاج زر و درم ریختند  
یکی کودک آمد چو تابنده مهر  
ازین داستانه چنمن داد یاد  
بدان شادمانی یکی سور کرد  
بروسایه رایت بخرد بیست  
یکی تخت شاهی بماراستند  
بماویختند از برش تاج زر  
نوشتندش اندر ممان حریر  
نهادند بر تخت فرخ پدر  
همه مهتران گوهر افشاندند  
خردمند و شایسته و شاد کلم  
ممان پیمش او بندگی را ببست  
سیمه را بهر نیمکونی رهنمای  
بماراست ایوان و گاه و را  
بر افراخت آن کودکی فر و یال

نشسته شی شاه در طمسفون  
 بدانگه که خورشید برگشت زرد  
 خروش آمد از راه اروند رود  
 چمن گفت موبد بدان شاه خرد  
 کفون مرد بازاری و چاره جوی  
 چو بر دجله یک بر دگر بگذرند  
 بترسد می هرکس از بیم آب  
 چمن گفت شاپور با موبدان  
 یکی پول دیگر بماید زدن  
 بدان تا چمن زبردستان ما  
 برفتن نمایند ازین سان برف  
 همه موبدان شاد گشتند بخت  
 یکی پل بفرمود موبد دگر  
 وزو شادمان شد دل مادرش  
 بزودی بفرهنگ جائی رسمد  
 چو بر هفت شد رسم مهدان نهاد  
 بهشم شد آئمن تخت و کلاه  
 تن خویش را از در فخر کرد  
 بر آئمن فترخ نماکان خویش

خردمند موبد بهمیش اندرون  
 پدید آمد آن چادر لائورد  
 موبد چمن گفت همست این درود  
 که ای نمکدل نمکی شاه گرد  
 ز کلبه سوی خانه دارند روی ۲۰  
 چنان تنگ پلرا بهی بسوزند  
 چمن بر خورشید چو گمرد شتاب  
 که ای راهبر نامور بخردان  
 هدنرا یکی راه و باز آمدن  
 گراز لغکری ور پرستان ما ۳۰  
 درم داد بلید فراوان ز گنج  
 که سبز آمد این نارسمده درخت  
 بفرمان آن کودکی تاجور  
 به آورد فرهنگجویان برش  
 کز آموزگاران سراندر کشمد ۳۵  
 م آورد و م رسم چوگان نهاد  
 تو گفتی که او یست بهرام شاه  
 نهستنگه خویش اصغر کرد  
 گزیده سرافراز پاکان خویش

۲ بردن طائر عرب دختر نری را رفتن شاپور بزم او

چو یکچند بگذشت بر شاه روز  
 ز غسانهان طائر شمردل  
 سهاش ز روی واز فارسی  
 بهامد بهمهران طمسفون  
 فروزنده شد تاج گمتی فروز ۴۰  
 که دادی فلکرا بشمردل  
 ز بحرین واز کرد واز قادی  
 سهای زاندازه واز مبرون

بتاراج داد ان همه بم ویر  
 چو آگه شد از عتہ شہریار  
 بمآمد بایوان آن ماه روی  
 از ایوانش بردند و کردند اسمر  
 چو یکسال نزدیک طائر همانند  
 ز طائر یکی دختش آمد چو ماه  
 پدر مالکه نام کردش چو دید  
 چو شاپور را سال شد بهست و شش  
 بدشت آمد و لشکرشرا بدید  
 ابا هر یکی بادپای همون  
 همون بر نشستند و آسمان بدست  
 برفت از پس شاه عثمانمان  
 فراوان کس از لشکر او بکشت  
 بر آمد خروشمین دار و گمر  
 حصاری شدند آن سہ درین  
 بمآورد شاپور چندان سہا  
 ورا با سہاوش بدژ در بمافت  
 شب و روز یکماه شان جنگ بود

کرا بود با اوی ویا ویر  
 کجا نوشه بد نام آن نوبهار ۵۰  
 همه طمسفون گشت پر گفتگوی  
 که دانا نمودند و دانش پذیر  
 از اندیشگان دل بخون در نشاند  
 که گفتی که نرسیست با تاج و گاہ  
 که دختش ہی مملکترا سزید ۵۰  
 جوان خسروی گشت خورشیدفش  
 ده و دو هزار از یلان برگزید  
 بهمیش اندرون مرد صد رفنون  
 بمردند گردان خسرو پرست  
 سرفراز طائر هزیر زبان ۵۰  
 چو طائر چنان دید بمفود پشت  
 ورا ایشان گرفتند چندی اسمر  
 خروش آمد از کودک و مرد وزن  
 که بر مور و بر پشه بر بست راه  
 در جنگ و راه گویزش بتافت ۶۰  
 سہ را بدژ در علف تنگ بود

### عاشق شدن مالکه دختر طائر بر شاپور

بشگمر شاپور یل بر نصبت  
 سہ جوشن خسروی در برش  
 ز دیوار دژ مالکه بنگرید  
 چو گلبرگ رخسار و چون مشک موی

هی رفت جوشان کانی بدست  
 درفشان درفش سہ بر سرش  
 درفش سر نامداران بدید  
 بزنگ طبرخون لب مشکبوی ۵۰

بشد خواب و آرام از آن خوچهر  
بدوگفت کمن شاه خورشیدفش  
بزرگست و خرن نهان منست  
پیمای زمن نزد شاپور بر  
بگویش که با تو زهگوشم  
همان نمز با کمن زهگوشه ام  
مرا گر بخوای حصار آن تست  
بدین کار با دایه یهان کنی  
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی  
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت  
زمن قهرگون کوه چون نمل شد  
توگفتی که شمعست سیمصد هزار  
بشد دایه لرزان پراز ترس و بیم  
چو آمد بنزدیک پزده سرای  
بدوگفت اگر نزد شام بری  
هشموار بمن دل اورا ببرد  
بماد همزگان زمینرا برفت  
زگفتار او شاد شد شهریار  
دویاره یکی طوق با افسری  
چمن داد یاسخ که با ماه روی  
بگویش که گفت او بخورشید و ماه  
که هرچیز کز من بخوای می  
زمن بد سخن نشنود گوش تو  
خریدارم اورا بخت و کلاه  
چو بشنید یاسخ م اندر زمان

بر دایه بد با دلی پیر ز مهر  
که ایدر بماد چمن کمنه کش  
جهان خوامش کو جهان منست  
برزم آمدست او زمن سور بر  
م از تخم نرسی کن دارم  
که خویش توام دختر نومه ام  
چو ایوان بمای نگاران تست  
زبان در بزرگی گروگان کنی  
بگورم بمارم از آگاهی  
ز دریا بدریا سمای گرفت  
ستاره بکردار قندیل شد  
بما و بخته زاسمان حصار  
رطائر می شد دلش بر دویم  
خرامد نزدیکی رهنمای  
بمابی زمن تاج وانگشتی  
زدهلمز پزده بر شاه گرد  
سخن هرچه بشنهد با او بگفت  
بخندید و دینار دادش هزار  
زدیبای چمن بافته چادری  
بخوبی فراوان سخنها بگوی  
بزنار زردشت و فر و کلاه  
گراز پادشاهی بکاهی می  
جدائی نجور ز آغوش تو  
بفرمان یزدان بگنج و سماه  
پزده بماد بر دژ دمان

شنهده بدین سر و سیمین بگفت  
زبالا و دیدار شاپور شاه  
که خورشید را گشت ناهید جفت  
بگفت آنچه دید او بتابنده ماه

بر دست شاپور دادن مالکه دژ طائر و کشته شدن طائر

رخاورد چو خورشید بنمود تاج  
ز گنجهور و دستور بستند کلمه  
بدژ در هر آنکس که به مهتری  
خورشها فرستاد و چندی نبمد  
پرستنده باده را پیمش خواند  
بدوگفت کامشب توئی باده ده  
همان تا بدارند باده بدست  
بدوگفت سانی که من بنده ام  
چو خورشید بر باختر گشت زرد  
می خسروی خواست طائر بچلم  
چو بگذشت یک پاس از آن تهره شب  
برفتند یکسر سوی خوابگاه  
که تا کس نگوید سخن جز برآز  
بدان شاه شاپور خود چشم داشت  
چو شمع از در دژ به فروخت گفت  
مرآن ماه رخرا به مرده سرای  
سیمه را سراسر همه گرد کرد  
پیماده به ماورد و چندی سوار  
بدژ در شد و کشتن اندر گرفت  
سیمه بود با طائر اندر حصار  
دگر خفته آسمه برخاستند

گل زرد شد بر زمین رنگ ساج  
خورش خانه و ختھای نبمد  
کوی جنگی و جنگ دیده سری ۹۰  
م از بویها نرگس و شنبلمد  
بچری فراوان عھنها برآند  
بطائر هی باده ساده ده  
بدان تا بخسمنند و گردند مست  
بفرمان تو در جهان زنده ام ۱۰۰  
شب تهره گفتش که از راه گرد  
نخستمن ز غمستایمان برد نام  
پیماسود طائر زبانگی و شغب  
پرستندگانرا بفرمود ماه  
نهانی در دژ کشادند باز ۱۰۵  
وز آواز مستان بدل خشم داشت  
که گشتم با بخت بیدار جفت  
بفرمود تا خوب کردند جای  
گزیب کرد گردان ننگی و نبمد  
هر آنکس که بود از در کارزار ۱۱۰  
همه کمنهای کهن برگرفت  
همه مست خفته فزون از شمار  
بهر جای جنگی بهما راستند

ازیشان کس از بیم نمود پشت  
 چو شد طائر اندر کفی او اسمر  
 چنگ وی آمد حصار وینه  
 بمبود آن شب و بامداد یگانه  
 یکی تخت پمروزه اندر حصار  
 چو از بار پردخته شد شهریار  
 ز باقوت سرخ افسری بر سرش  
 برابرش بر تخت زرین نشاند  
 چو طائر باماد برهنه سرش  
 بدانست کان جادویی کار اوست  
 بدو گفت کای شاه آزاد مرد  
 چنین م تراز مهر او چشم دار  
 چنین گفت شاپور بدنام را  
 بماري و رسوا کنی دوده را  
 بد زخم فرمود تا گردنش  
 سر طائر از ننگ در خون کشید  
 هر آنکس کجا یافتی از عرب  
 زدو دست او دور کردی دو گفت  
 عربی ذوالاکتای کردش لقب  
 وز آنجاییکه شد سوی یارس باز  
 هر آنکس که با کفت زنهار یافت  
 برین نیز بگذشت چندی سهر

بسی نامور شاه ایران بکشت  
 بمآمد برهنه روان ناگرم ۱۱۰  
 بسی مایه ور مردم بدتنه  
 چو خورشید نمود زرین کلاه  
 بآئمن نهادند و دادند بار  
 بدزدیک او شد گل نوبهار  
 در فغان ز زربفت چمنی برش ۱۲۰  
 سبک طائر بسته را پمش خواند  
 بدید آن سر نامور دخترش  
 بدو بد رسمدن ز بازار اوست  
 نگه کن که فرزند یا من چه کرد  
 ز بیمگانگان زین سمس ختم دار ۱۳۰  
 که از پرده چون دخت بهرام را  
 بر انگیزی این کمن آسوده را  
 زند و آتش بسوزد تنش  
 پس آنگاه از آنجای بمرون کشید  
 نماندی که پمشش کشادی دولب ۱۴۰  
 جهان مانده از کار او در شگفت  
 چو از مهره بکشاد کفت عرب  
 جهانی همی برد پمشش نماز  
 ز باز و ز سازش همی سر نغافت  
 وز آنهم دگرگونه نمود چهر ۱۵۰

رفتن شاپور بروم و قمر روم بهوست خر دوختن او را

چنان بد که یکروز با تاج و گنج همی داشت از بودنی دل برنج



ز تهره شب اندر گذشته سه پاس  
 بهر سهدش از تخت شاهنشاهی  
 منجم بهماورد مقلب را  
 نگه کرد روشن بقلب الاسد  
 بدان تا رسد پادشاه را بدی  
 چو دیدند گفتندش ای پادشاه  
 یکی کار پیمشست با رنج و درد  
 چمن داد شاپور پاسخ بدوی  
 چه چاره است تا این زمن بگذرد  
 ستاره شمر گفت کای شهروار  
 بهردی و دانش که یابد گذر  
 بباشد مه بودنی بی گمان  
 چمن داد پاسخ گرانمایه شاه  
 که گردان بلند آسمان آفرید  
 بگستر در پادشاهمیش داد  
 چو آباد شد زومه مرز و بوم  
 ببند که قهصر سرافراز هست  
 همان راز بکشاد بر کسغدای  
 همین راز و اندیشه با او بگفت  
 چمن گفت کمن پادشاهی بداد  
 شتر خواست پر مایه ده کاروان  
 زدیم با واز گوهوان بار کرد  
 بهامد پر اندیشه ز آباد بوم  
 یکی روستا دید نزدیکی شهر  
 بهامد بخان یکی کسغدای

بفرمود تا شد ستاره شناس  
 م از رنج واز روزگار بی  
 بمنداخت آرامش و خواب را  
 که هست او نماینده فتح وجد ۱۳۰  
 ور افزایشش فتره ایزدی  
 جهانکمر و روشن دل و پارسا  
 ندارد کس آن بر تو بر یاد کرد  
 که ای مرد داننده راه جوی  
 تم اختر بد بی نسورد ۱۳۵  
 ازین گردش چرخ نا پایدار  
 خردمند یا مرد پرخاشگر  
 نتابم با گردش آسمان  
 که دادار باشد زهر بد پناه  
 توانائی و ناتوان آفرید ۱۴۰  
 همی بود بی رنج یکچند شاد  
 چنان آرزو کرد کاید بوم  
 ابا لشکر و گنج و نمری دست  
 یکی پهلوان گرد با داد و رای  
 همی داشت از هر کس اندر نهفت ۱۴۵  
 بدارید کز داد باشمذ شاد  
 بهنر کاروان بر یکی ساروان  
 از آن می شتر بار دینار کرد  
 همی رفت م زین نشان تا بوم  
 که دهقان و شهری از آن داشت بهر ۱۵۰  
 بهر سید کاید مرا هست جای

برو آفرین کرد مهتر بسی  
 بود آن سب و خورد و بخشد چمز  
 سهمده بر آمد بنه بر نهاد  
 بهامد بنزدیک سالار بار  
 بهرسمد و گفتش چه مردی بگوی  
 چمنم داد پاسخ نم یادشا  
 به بازارگانی برفتم زجز  
 کنون آمدستم بدین بارگاه  
 ازین بار چیزی که اندر خورست  
 پدید زهاکر سمارد بگنج  
 دگرها فروشم بزر و بسم  
 بخرم هر آنچه ببايد زرم  
 زدرگاه برخاست مرد کهن  
 بفرمود تا پرده برداشتند  
 چو شاپور نزدیک قمصر رسد  
 نگه کرد قمصر بشاپور گرد  
 بفرمود تا خوان وی خواستند  
 جهان دیده ایرانی بود برم  
 بقمصر چنین گفت کای سرفراز  
 که این نامور مرد بازارگان  
 شهنشا شاپور گوهر که هست  
 چو بشنهد قمصر سخن خیره شد  
 نگهبانش بر کرد و باکس نگفت  
 چو شد مست برخاست شاپور شاه  
 بهامد نگهبان او را گرفت

که چون تو نمایم معمان کسی  
 زدهقان یکی آفرین یافت نیز  
 سوی خانه قمصر آمد چو باد  
 برو آفرین کرد و بردش نثار ۱۶۵  
 که م شاه شاخی و م شاه روی  
 یکی پارسی مردم و پارسا  
 یکی کاروان دارم از خز و بز  
 مگر نزد قمصر کشیند راه  
 همه گوهر و آلت لشکرست ۱۷۰  
 بدان شاد باشم ندارم برنج  
 بقمصر بنام نهیم زیم  
 برم سوی ایران آباد برم  
 بر قمصر آمد بگفت این سخن  
 زدر سوی قمصرش بگذاشتند ۱۷۵  
 بکرد آفرینی چنان چون سزید  
 ز خوبی دل و دیده او را سمرد  
 همه کاخ و ایوان بهماراستند  
 چنان چون بود مرد بمداد و شم  
 یکی نو سخن بشنواز من برآز ۱۸۰  
 که دیبا فروشد بدینارگان  
 بگفتار و دیدار و فر و نشست  
 همی چشمش از روی او تیره شد  
 همی داشت آن راز او در نهفت  
 همی داشت قمصر مرورا نگاه ۱۸۵  
 که شاپور برسی توئی ای شکفت

بجان زنان برد و دستش ببست  
 چو زین مایه دانش نماید بمر  
 بر مست شمی همی سوختند  
 همگفت هرکس که این شور بخت  
 یکی خانه بود تاریک و تنگ  
 بدان جای تنگ اندر انداختند  
 کلیدش بکدیابوی خانه داد  
 بزن گفت چندان دهش نان و آب  
 اگر زنده ماند بمکچند گاه  
 همان تخت قیصر نمایدش یاد  
 زن قیصر آن خانه را در ببست  
 یکی ماه رخ بود گنجور او  
 کز ایرانمان داشتی او نژاد  
 کلمد در خانه او را سمر  
 همان روز از آن مرز لشکر براند  
 چو قیصر بنزدیک ایوان رسد  
 از ایران همی برد روی اسمر  
 بایران زن و مرد و کودک نماند  
 نمود آکھی در میان سماه  
 گریزان همه شهر ایران زروم  
 از ایران بی اندازه ترساعتند

همردی زدام بلا کس نرست  
 چه باید شمار ستاره شمر  
 بزاریش در چرم خر دوختند  
 همی چرم خر جست و بگذاشت بخت ۱۴۰  
 ببردند بدبخترا بی درنگ  
 در خانه را قفل بر ساختند  
 تنشرا بدان چرم بیمگانه داد  
 که جانش برفتن نکمرد شتاب  
 بدانند مگر ارج تحت و کلاه ۱۴۵  
 کسی را کجا نیست قیصر نژاد  
 بایوان دگر جای بودش نشست  
 گزیده بهر کار دستور او  
 پدر بر پدر جر همی داشت یاد  
 بچرم اندرون بسته شاپور گرد ۲۰۰  
 ورا بسته در پوست آنجا بماند  
 سبک یک بیک تمغ کمن بر کشید  
 نمود آن یلانرا کسی دستگیر  
 همان چمز بسمار و اندک بماند  
 نه مرده نه زنده ز شاپور شاه ۲۰۵  
 ز مردم تھی شد همه مرز و بوم  
 همه مرز پمش سکویا شدند

### رهانیدن کنیزی شاپور را از چرم خر

چنین تا برآمد بر این چند گاه  
 ز ایران پراگنده گشت ان سماه  
 بررم آنکه شاپور را داشتی  
 شب و روز تنه اش نگذاشتی

کنمژک نبودی زشاپور شاد  
شب و روز از آن چرم گریان بدی  
بدوگفت روزی که ای خوبروی  
که در چرم خر نازک اندام تو  
چو سروی بدی بر سرش گرد ماه  
کنون چنبیری گشت بالای سرو  
دل من همی بر تو بریان شود  
بدین سختی اندر چه جوئی همی  
بدوگفت شاپور کای خوچهر  
بسوگند پهلانت خوام یکی  
نگوئی بمدخواه راز مرا  
بگوهر ترا آنچه در خواستی  
کنمژک بدادار سوگند خورد  
بجان مسیها و سرگ مللمب  
که راز تو با کس نگوهر زین  
همه راز شاپور با او بگفت  
بدوگفت اکنون چو فرمان کنی  
سراز بانوان برتر آید ترا  
بهنگام نان شمرگم آوری  
بشمر اندر آغاری این چرم خر  
پس از من بسو سالمان بگذرد  
کنمژک همی خواستی شمرگم  
چوگشتی یکی جام برداشتی  
بنزدیک شاپور بردی نهان  
در هفته سیمهر اندر این گشته شد

از آن کس زایرانمان بد نژاد  
دل او زشاپور بریان بدی  
چه مردی مترس ایچ و یا من بگوی  
همی بگسلد خواب و آرام تو  
همان ماه در زیر مشك سیمه  
تن پملوارت بکردار غرو  
دو چشمم شب و روز گریان شود  
که راز تو با من نگوئی همی  
گرت هیچ بر من بجنبمد مهر  
کز آن نگذری جاودان اندکی  
کنی یاد درد و گداز مرا  
بگفتار پمدا کم راستی  
بزنار شماس هفتاد گرد  
بدارای ایران و مهر و نهمب  
نجوهر همی برتری زین سخن  
نماند این سخن نهمک و بد در نهفت  
بدین راز من دل گروکان کنی  
جهان زیر پای اندر آید ترا  
بمویی سخن نرم نرم آوری  
که این چرم گردد بگمتی سمر  
بگوید همین هر که دارد خرد  
نهانی زهر کس با آواز نرم  
بر آن آتش تمز بگداشتی  
نگفتی سخن با کس اندر جهان  
بفرجام چرم خر آغشته شد

چو شاپور از آن پوست آمد برون  
 چنین گفت پس با کنه‌زک برآز  
 یکی چاره باید کنون ساختن  
 که مارا گذر باشد از شهر روم  
 کنه‌زک بدو گفت فردا یگانه  
 یکی جشن باشد بروم اندرون  
 چو کدبانو از شهر بمرون شود  
 شود خانه خالی و من چاره  
 دو اسپ و دو گویال و تمبر و کبان  
 چو بشنمد شاپور کرد آفرین  
 بیست اندر اندیشه دلرا نخست  
 همان تمغ و گویال و برگ‌ستوان  
 باندیشه دلرا بجای آوری  
 چو از باختر چشمه اندر کشمد  
 پر اندیشه شد جان شاپور شاه  
 چو بر زد سر از برج شهر آفتاب  
 بخش آمدند آن که بود او بشهر  
 کنه‌زک سوی خانه بنهاد روی  
 چو ایوان خالی بچنگ آمدش  
 دو اسپ گرانمایه ز آخر بمرد  
 ز دینار چندان که بایست نمز  
 چو آمد همه ساز رفتن بجای  
 دو از روزبانان نگهبان بدد  
 بیی بر برفتند هر دو سوار  
 عنانش گرفتند هر دو بدست

همه دل پر از درد و تن پر ز خون ۳۳۰  
 که ای یاک بهما دل نمکساز  
 زهر گونه اندیشه انداختن  
 مباد آفرین بر چمن مرز و بوم  
 شوند این بزرگان سوی جشنگاه  
 که مرد وزن و کودک آید سرون ۳۴۰  
 بدان جشن خرم بهامون شود  
 بسارم نترسم زیتما ره  
 بهمش تو آرم بروشن روان  
 بر آن پر هنر دختر یمش بمن  
 ز آخر دو اسپ گرانمایه جست ۳۴۵  
 همان جوشن و مغفر پهلوان  
 خرد را بر این ره‌نای آوری  
 شب آن چادر قار بر سر کشمد  
 که فردا چه سازد کنه‌زک یگانه  
 بمالمد روز و بهمالود خواب ۳۵۰  
 خندک آن که بردارد از جشن بهر  
 چنان چون بود مردم چاره جوی  
 دل شمر و چنگ پلنگ آمدش  
 گرمده سلاح سواران گرد  
 ز خوشلب و یاقوت و هر گونه چیز ۳۵۵  
 شب آمد دوتن راست کردند رای  
 از آن رفتن شاه آگه شد  
 رسمند ری مرد و آن نامدار  
 بزین اندرون شاه از جای جست

گرفت آن سر هر دو آنرا بدست  
 چو هر دو فتادند و بیجان شدند

سبک در زمین خوار بفرگند پست  
 شه و مهرش هر دو پویان شدند

### گرختن شاپور روم و رسیدن بشهر ایران

سوی شهر ایران نهادند روی  
 شب و روز یکسان همی تلختند  
 ازین گونه از شهر برخارسان  
 چو اسپ و تن از تلختن گشت سست  
 دهی خرم آمد زیمشش براه  
 تن از راه رنجه گریزان زید  
 بمآمد دوان مرد پالمزبان  
 دو تن دید با نمزه و دروغ و خود  
 بدین بملگی از کجا خاستی  
 بدو گفت شاپور کای نمکخواه  
 یکی مرد ایرانم چاره جوی  
 پراز دردم از قمصر و لشکرش  
 گرامشب مرا ممزبانی کنی  
 بر آنکه روزی بکار آیدت  
 بدو باغبان گفت کهن خان تست  
 بدان چهره کلید مرا دسترس  
 فرود آمد از اسپ شاپور شاه  
 خورش ساخت چندی زن باغبان  
 چونان خورده شد کاری ساختند  
 می آورد و بنهاد و برداشت جلم  
 سبک باغبان می بشاپور داد

دو خرم نهران شاد و آرام جوی  
 بخواب و بخوردن نمرداختند  
 همی راند تا کشور خوزیان  
 فرود آمدن را همی جای جست  
 پراز باغ و ایوان و از جشنگاه  
 بمآمد در باغبانی بزرد  
 که م نمکدل بود و م ممزبان  
 بهر سهد گفتا که هست این درود  
 چمن تلختن را بیماراستی  
 سخن چند پرسی زگم کرده راه  
 گریزان نهاده برین مرز روی  
 مبادا که بمنم سر و افسرش  
 هشمواری و مرزبانی کنی  
 درختی که کاری بیمار آیدت  
 تن باغبان نیز مهمان تست  
 بکوشم بهارم نگوهر بکس  
 کنمزد همی رفت با او براه  
 زهرگونه چندان که بودش توان  
 سبکایه جائی بمرداختند  
 ز مهمان شده خرم و شاد کلم  
 که بردار از آنکس که بایدت یاد

بدو گفت شاپور کای مهربان  
 کسی کومی آرد نخست او خورد  
 تو از من بسال اندکی مهتری  
 بدو باغبان گفت کای پر هنر  
 تو باید که بائی بدین پیمرو  
 همی زیب تاج آید از روی تو  
 بختید شاپور و بستند نمید  
 بهالمزبان گفت کای پاکدین  
 چنین داد پاسخ که ای کی منش  
 ببدخواه تو باد چندان زیان  
 از ایران پراگنده شد هر که بود  
 زبس غارت و کشتن مرد وزن  
 و زیشان بسی نیز ترسا شدند  
 بسا جاتلمقی بسر بر کلاه  
 بدو گفت شاپور شاه اورمزد  
 کجا شد که قیصر چنین خمره شد  
 بدو باغبان گفت کای سرفراز  
 ازو مرده وزنده جائی نشان  
 هر آنکس که بود اندر آباد بوم  
 بدین زار بگریست بالمزبان  
 بدو مهربان گفت کاید رسه روز  
 که دانا زد این داستان از نخست  
 نباشد خرد هیچ نزدیک اوی  
 بباش و بهماسای وی خور بحلم  
 بدو گفت شاپور کای رواست

هشموار و بهمدار یالمزبان  
 چو بهمش بود سالمان و خرد  
 تو باید که چون می دهی می خوری ۲۸۵  
 نخست آن خورد می که با زیب و فر  
 که بهری بفرهنگ و در سال نو  
 همی بوی مشک آید از سوی تو  
 یکی باد سرد از جگر بر کشید  
 چه آگاهی استت ز ایران و زمین ۲۹۰  
 ز تو دور بلادا بد بدکنش  
 که از قیصر آمد بایرانمان  
 نماند اندر آن بوم کشت و درود  
 پراگنده گشت آن بزرگ انجمن  
 بر تار پیمش سکوا شدند ۲۹۵  
 برون از برو بوم و آرامگاه  
 که رخشان بدی او چوماه اورمزد  
 ز بخت آب ایرانمان تهره شد  
 ترا جاودان مهتری باد و باز  
 نهاد بایران بدین سرکشان ۳۰۰  
 اسپند سر تا سرا کنون بروم  
 که بود آن زمان شاه را مهربان  
 ببائی شود خانه گمتی فرور  
 که هر کس که آرزوم معمان نخست  
 نماز آورد بخت تاریک اوی ۳۰۵  
 چو گردد دلت رام برگوی نلم  
 ما بکنون مهربان یادشاست

## شناختن ایرانیان سایورزا و گرد کردن او سمه

بمود آنشب و خورد و گفت و شنید  
 چو ز زمین در فعی در آمد زراغ  
 بدو گفت روز تو فرخنده باد  
 سزای توام جایگاهی نبود  
 بدو گفت سایور کای نمکجفت  
 یکی ژند و است آر با بر سمت  
 بمآورد هرچش بفرمود شاه  
 بزمن بدو گفت برگوی راست  
 چنین داد پانچ بدو باغبان  
 دو چشمم زجائی که دارم نشست  
 نهائی بمال مزبان گفت شاه  
 چو بشنید ازو این سخن باغبان  
 جهاندار بنهاد بر گل نگمن  
 بدو گفت کمن گل همید سمار  
 سهمیده دمان مرد با مهر شاه  
 چو نزدیک درگاه موید رسید  
 باواز از آن بارگه بارخواست  
 چو آمد بنزدیک موید فراز  
 چو موید نگه کرد آن مهر دید  
 وز آنهمس بر آن نام چندی گویست  
 چنین داد پانچ که ای نامدار  
 یکی ماه با او چو سروسای  
 بدو گفت موید که این نالجوی

سهمیده چو از کوه سر بر دمید  
 بر ممهان شد خداوند باغ  
 سرت برتر از ابر بارنده باد ۳۱۰  
 بآرام شایسته گاهی نبود  
 من این خانه بگریدم از تاج و تخت  
 بگرو پانچ از هرچه واپر سمت  
 بمآراسته برسم و باز گاه  
 که تا مویدان موید اکمن کجاست ۳۱۵  
 که ای نامور مرد شمیرین زبان  
 بر آن خانه مویدان مویدست  
 که از مهتر ده گل مهر خواه  
 گل مهر آورد و آمد دمان  
 بدان باغبان داد و کرد آفرین ۳۲۰  
 نگر تا چه گوید هه گوش دار  
 بر مویدان موید آمد یگاه  
 پراگنده گردان و در بسته دید  
 چو بکشاد در باغبان رفت راست  
 بدو مهر بفرود و بردش نماز ۳۲۵  
 زشادی دل رای زن بر دمید  
 بدان باغبان گفت کمن مهر چیست  
 نشسته بخان من است این سوار  
 خردمند با زیب و با فزهی  
 نشان گو که دارد ببالا و روی ۳۳۰



بدو باغبان گفت هر کوبهار  
 بمالا ورخسار او بنگردد  
 دو بازو بکردار آن همون  
 همی رنگ شرم آید از مهر اوی  
 چو پالمزبان گفت و موبد شنید  
 که این شمر دل مرد جز شاه نیست  
 فرستاده جست روشن روان  
 که پمدا شد آن فر شاپور شاه  
 فرستاده موبد آمد دوان  
 سبهد زگفتار او گشت هاد  
 بدادار گفت ای جهاندار راست  
 که دانست هرگز که شاپور شاه  
 سهای از توای دادگر یکنخدای  
 چو شب بر کشمده آن درفش سباه  
 فراز آمد از هر سوئی لشکری  
 زهر سوگون سر بر افراختند  
 بدرگاه پالمزبان آمدند  
 بفرمود تا بر کشادند راه  
 چو رفتند نزدیک آن نالجوی  
 مهانرا همه شاه در برگرفت  
 بگفت آنکه از چرم خردیده بود  
 م آزادی برده خوچهر  
 کزویانم جان واز کردگار  
 اگر شهریاری و فرخنده  
 مم بنده این پیر هنر برده را

ندیدست و سرواز بر جویبار  
 همی دل زدیدنش رامش برد  
 برش چون بر شمر و چهرش چو خون  
 همی زیب تاج آید از چهر اوی  
 ۳۳۵ بروشن روان مرد دانا بدید  
 همان چهره جز در خور گاه نیست  
 فرستاد موبد بر پهلوان  
 تو از هر سوئی انجمن کن سباه  
 رجائی که بد تا در پهلوان  
 که دل پر ز کمن داشت و لب پر زیاد  
 ۳۴۰ پرستش بجز مر ترا ناسزا ست  
 بممند سبه را و اورا سباه  
 جهاندار و بر نیمکوئی رهنمای  
 ستاره پدید آمد و گرد ماه  
 بجائی که بد در نهان مهنری  
 ۳۴۵ یکان ودو گانه همی تاختند  
 بشادی بر ممزبان آمدند  
 اگر چه فرومایه بد بارگاه  
 یکایک نهادند بر خاک روی  
 زبدها خروشمند اندر گرفت  
 ۳۵۰ سخنها ز قهصر که بشنیده بود  
 بگفت آنچه او کرد پمدا ز مهر  
 که فرخنده بادا بر روزگار  
 شود بنده پیر هنر بنده  
 ۳۵۵ کشاده دل و داد دارنده را

<p>وگر یادعای وراه منست          طلایه پراگنده برره کنمد          نباید که آگاهی آید برون          که پمدا عد آن فر شاهنشاهی          دل ویعت ایرانمان بشکند ۳۶۰          به پیهم با بخت هاداب او          ز لشکر ببندد بر پشه راه          نهائی مگر باغ بچوکنم          طلایه بروز و شب یاسبان          کسی خسمد این کشاده مهان ۳۶۵</p>	<p>بهر سوکه اکنون سماه منست          هه کس فرستمد و آگه کنمد          ببندید ویژه ره طمسفون          چو قمصر بماید زما آگاهی          بماید سماه مرا بر کند          کنون ما نداره پایاب او          چو موید بماید بمارد سماه          بسازره و آرایشی نوکنم          بماید بهر گوشه دیده بان          ازین پس نباید که از رومیان</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شبیون زدن شایور و گرفتن قمصر روم

<p>که عد لشکری یمش اوشش هزار          سوی طمسفون کار دیده مهان          بدین برز درگاه با فزهی          نهفته بچستند کار جهان          بر شاه گردنفر از آمدند ۳۷۰          هی هیچ نندیشد از کارزار          بتاراج کردن بهر پهلوی          سماهست همچون رمه بی شبان          پسند آمدش زیستن بارزوی          هه زنجها یمش او باد گشت ۳۷۵          زره دار و بمرگستوانور سوار          سهه را سوی طمسفون بر کشمد          چو روشن شدی روی بر تافتی</p>	<p>بسی بر نیامد برین روزگار          فرستاد شایور کار آگهان          بدان تا ز قمصر دهند آگاهی          برفتند کار آگهان ناگهان          چو دیدند هرگونه باز آمدند          که قمصر زی خوردن و از شکار          سماهش پراگنده بر هر سوی          نه روزش طلایه نه شب یاسبان          نبند هی دشمن از هیچ سوی          چو بشنمد شایور از آن شاد گشت          گزین کرد از ایرانمان سه هزار          شب تهره جوغن ببر در کشمد          بتمبره شبان تهره بشتافتی</p>
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

همی راندی بر بمابان و کوه  
 فزون از دوفرسنگ پیمش سماه  
 چمن تا بنزدیکی طمسفون  
 بلشکرگه آمد گذشته سه یاس  
 از آن مرز بشنمد آواز کوس  
 پراز خیمه آن دشت و خرگاه بود  
 زمی مست قیصر بمرده سرای  
 چو گیتی چنان دید شایورگرد  
 سیه را بلشکرگه اندر کشمد  
 بابر اندر آمد دم کز نه نای  
 دهاده بر آمد زهر پهلوی  
 توگفتی همی آسمان بتکرکد  
 درخشمین کاویانی درفش  
 توگفتی هوا تمغ بارد همی  
 زگرد سیه کوه شد ناپدید  
 سراپرده قیصر بی هنر  
 بهر گوشه آتش اندر زدند  
 بکشتند بسمار از آن روزمان  
 سرانجام قیصر گرفتار شد  
 وز آن خیمه نامداران اوی  
 گرفتند بسمار و کردند بند  
 گهی زوفراز آید و گه نشمب  
 بی آزاری و مردمی بهتر است  
 چو شد روز و شب دامن اندر کشمد  
 بفرمود شایور تا شد دبهر

بدان راه بمراه خود با گروه  
 همی دیدبان بود بمراه و راه ۳۸۰  
 طلایه همی راند پیمش اندرون  
 ز قیصر نبودش بدل در هراس  
 عمو یاسمانان و بانگ خروس  
 از آن تاختن خود که آگاه بود  
 دلشکر نبود اندر آن مرز جای ۳۸۵  
 عنان کئی بارگمرا سمرد  
 بزد دست و گرز گران بر کشمد  
 چرنگمین گرز و هندی درای  
 چکاچاک برخاست از هر سوئی  
 زخورشمد خون بر هوا بر چکد ۳۹۰  
 شب تهره و تمغهای بنفش  
 جهان یکسره میخ دارد همی  
 ستاره همی دامن اندر کشمد  
 مه کرد شایور زیر و زیر  
 همی آسمان بر زمین بر زدند ۳۹۵  
 مه دشت بد پشت و دست و ممان  
 وزو اختر نمک بمزار شد  
 دلهر و گزیده سواران اوی  
 چمنست کردار چرخ بلند  
 گهی شادمانی و گاهی نهمب ۴۰۰  
 ترا کردگار جهان یاور است  
 درفش خور آمد زبالا پدید  
 قلم خواست و قرطاس و مشک و عبهر

نبشتند نامه بهر کشوری  
 سر نامه گفت آفرین نهان  
 که اوراست بر نمکوی دسترس  
 هو آفریننده روزگار  
 چو قیصر که فرمان یزدان بهشت  
 بزاری همی بند ساید کنون  
 همان تاج ایران سزارا مهر  
 گسسته شد آن لشکر و بارگاه  
 هر آنکس که یابمد روی بشهر  
 همه داد جوئمد فرمان کنمد  
 همونی بمآمد بهر سودوان  
 ز لشکر که آمد سوی طمسفون  
 چو تاج نماگان بسر بر نهاد  
 یکی خلعت از بهر یالمزبان  
 بفرمود تا شد بزندان دبهر  
 هزار صد ودوتن آمد شمار  
 همه خویش و بیوند قیصر بدند  
 جهاندار بپرید شان دست و پای  
 بفرمود تا قیصر روم را  
 بشد روزبان دست قیصر گرفت  
 جفایمیشه چون تاج شاپور دید  
 بمآمد رخساره را بر زمین  
 زمهترا سراسر همزگان برفت  
 بدو گفت شاه ای سرشت بدی  
 بسر گوئی آنرا که انمار نمس

بهر پادشاهی و هر مهتری  
 ز ما بلاد بر کردگار جهان ۴۰۰  
 بنمرو نمازش نماید بکس  
 بنمکی جزو نمست آموزگار  
 بایران بجز تخم زفتی نکشت  
 چو جانرا نمودش خرد رهفون  
 زگمتی بجز نلم زشتی نمرد ۴۱۰  
 بنمروی یزدان که بنمود راه  
 زشمهر باید که یابند بهر  
 بنوی زسر باز پیمان کنمد  
 ابا نامه شاه روشن روان  
 بی آزار بنشست با رهفون ۴۱۵  
 زدادار نمکی دهش کرد یاد  
 بهاراست وزان شاد کردش روان  
 بقمرطاس بنبشت نلم اسمر  
 بزرگان روم آنکه بد نامدار  
 بروم اندرون ویژه مهتر بدند ۴۲۰  
 هر آنکس که بد بر بدی رهفای  
 بهارند و سالار آن بوم را  
 ز زندان بهارود زاری شکفت  
 سرشکس زدیده برخ بر چکمد  
 همی کرد بر تخت و تاج آفرین ۴۲۵  
 بروی و بتن گشت با خاک جفت  
 که ترسائی و دشمن ایزدی  
 زگمتش فرجام و انمار نمست

ندانید گفتن سخن جز دروغ  
 اگر قمصری کم روایت کجاست  
 چرا بندم از خلم خر ساختی  
 چو بازارگانان بمزم آمدم  
 تو مهران خلم خراندر کشی  
 بمینی کنون کار مردان مرد  
 بدو گفت قمصر که ای شهوار  
 زمن تخت شاهی خرد دور کرد  
 مکافات بدگر کنی نمکوی  
 که هرگز نگردهد کهن نام تو  
 اگر یار از تو بجان زینهار  
 یکی بنده باشم بدرگاه شاه  
 بدو گفت شاه ای بد بدهنر  
 کنون هرچه بردی زایران اسمر  
 دگر خواسته هرچه بردی بروم  
 همه یکسر از خانه باز آوری  
 از ایران دگر هرچه ویران شدست  
 سراسر بر آری بدینار خویش  
 دگر هر که کشتی از ایرانمان  
 بمک تن ده از روم تاوان دهی  
 نخوام جز از مرد قمصر نژاد  
 دگر هرچه زایران بریدی درخت  
 بکاری و دیوارها بر کنی  
 کنون من ببندی ببندم ترا  
 گر این هرچه گفتم نماری بجای

دروغ آتشی بد بود بی فروغ  
 بخوی دل رهنمایت کجاست ۴۳۰  
 بخواری بچاک اندر انداختی  
 نه با کوس و لشکر برزم آمدم  
 بایران گزائی و لشکر کشی  
 کزین پس نجوی بایران نبرد  
 ز فرمان یزدان که یابد گذار ۴۳۵  
 نام را بر دیو مزدور کرد  
 بگمتی درون داستانی شوی  
 بر آید زمردی همی کلم تو  
 بچشمم شود گنج دینار خوار  
 نجوه جز آرایش گاه شاه ۴۴۰  
 چرا کردی این بوم زیر وزیر  
 همه باز خوام ز تو ناگزیر  
 مبادا که بمینی تو آن شوم بوم  
 بدین لشکر سرفراز آوری  
 کنام پلنگان و شمران شدست ۴۴۵  
 بمای مکافات کردار خویش  
 بخوی بروم از نژاد کمان  
 روانرا و جانرا گروکان دهی  
 که باشند با من بدین بوم شاد  
 نبرد درخت کمان نمکبخت ۴۵۰  
 ز دلها مگر ختم کتر کنی  
 ز چرم خران کی پسندم ترا  
 بدند چرمت ز سر تا بهمای

دوگوشش بخیر بدو شاخ کرد  
مهاری بیمی او بر نهاد  
دوبند گران بر نهادش بمای

همان بمنمش نیز سوراخ کرد  
چوشاپور از آن چم خر کرد یاد ۴۵۵  
بمردش همان روزبان باز جای

### لشکر کشیدن شاپور بروم و رزم او با برادر قمصر

عرض گاه و دیوان بماراستند  
سمه انجمن کرد روزی بداد  
از ایران می راند تا مرز روم  
بکشند و خانه می سوختند  
چو آگاهی آمد ز ایران بروم  
گرفتار شد قمصر نامدار  
سراسر همه روم گریان شدند  
می گفت هر کس که این بد که کرد  
ز قمصر یکی که برادرش بود  
جوانی کجا یانسش بود نام  
شدند انجمن لشکری بر درش  
بدو گفت کین برادر بخواه  
چو بشنم یانس بچوشم و گفت  
بزد کوس و آورد بیرون صلب  
سینه را چو روی اندر آمد بروی  
رده بر کشیدند و برخاست غو  
سینه را بیک روی بر کوه بود  
بر آمد یکی ابرو گردی سمه  
برین گونه تا گشت خورشید زرد  
بکشند چندان که روی زمین

کلمد در گنجها خواستند  
سرش پر ز کمن و دلش پر زیاد  
هر آنکس که بود اندر آن مرز و روم  
جهانی ز آتش بر افروختند ۴۶۰  
که ویران شد آن مرز و آباد بوم  
شب تیره اندر صفی کارزار  
وز آواز شاپور بریان شدند  
مگر قمصر آن ناجوان مرد  
پدر مرده و زنده مادرش بود ۴۶۵  
جهانجوی و بخشنده و شاد کلام  
درم داد پر خاتم مادرش  
نیمی که آمد ز ایران سمه  
که کمن برادر نشاید نهفت  
صلیب بزرگ و سواری مهیب ۴۷۰  
بی آرام شد مردم کمنه جوی  
بماد دمان یانس پمشرو  
دگر آب زانسو که انبوه بود  
کز آن تهرگی دیده گم کرد راه  
زهر سو می گشت باد نمرد ۴۷۵  
شد از جوشن کشتگان آهنین

چو از قلب شاپور لشکر براند  
 چو با مهتران گرم کرد اسپ شاه  
 سوی لشکر رومیان جمله برد  
 بدانست یانس که پایاب اوی  
 پس اندر همتاخت شاپور گرد  
 بهر جایگه بر یکی توده کرد  
 از آن لشکر روم چندان بکشت  
 بهامون سیاه و چلموما نماند  
 زهر جای چندان عنایت گرفت  
 بچشمید یکسر همه بر سناه  
 که او دید زنجی از آن گنج او  
 همه لشکر روم گرد آمدند  
 که مارا چنومز مهتر مباد  
 بر روم اندرون جای مدیح نماند  
 چو زتار قسم شد سوخته  
 کنون روم و قنوج مارا یکمست

چب و راستش ویزگان را بخواند  
 زممن گشت جنبان و بیجان سیاه  
 بزرگش یکی بود با مرد خرد  
 ندارد گریزان بمهمد روی ۴۸۰  
 بگرد از هوا روشنائی بمرد  
 زممنها بمغز سر آلوده کرد  
 که یککشت سر بود بی پای و پشت  
 بدزها صلب و سکوا نماند  
 که لشکر همی ماند اندر شگفت ۴۸۵  
 جز از گنج قیصر نبد بهر شاه  
 نه همگوشه گنج بد رنج او  
 ز قیصر همی داستانها زدند  
 بر روم اندرون نام قیصر مباد  
 صلیب مسیح و موخ نماند ۴۹۰  
 چلمیمای مطران برافروخته  
 چو آواز کفش مسیح اندکمست

### بر تخت نشستن رومیان برانوشرا و نامه نوشین او بشاپور

برانوش مردی خردمند بود  
 بدوگفت لشکر که قیصر تو باش  
 بگفتار تو گوش دارد سیاه  
 بهما راستند از درش تخت ساج  
 بجای بزرگمش بنشانند  
 برانوش بنشست و اندیشه کرد  
 بدانست کورا ز شاه بلند

روان و زیانش پیر از یند بود  
 بدین لشکر امروز مهتر تو باش  
 بمغز روز تاج و بیماری گاه ۴۹۵  
 برانوش بنشست با فر تاج  
 همه رومیان قیصرش خواندند  
 ز روم و ز آورد گاه و نمرد  
 ز روم و ز آویزش آید گزند

فرستادهٔ جست با رای و شرم  
 دبیری بلمنی پسندیده  
 بهارود و بنشاند نزدیک خویش  
 یکی نامه بنبشت پر آفرین  
 که جاوید تاج تو پاینده باد  
 تو دانی که تاراج و خون ریختن  
 مهان سرافراز دارند شوم  
 گراین کمن زایرج بدست از نخست  
 تن سلم از آن کمن کمن خاک شد  
 وگر کمن داراست واسکندری  
 مرورا دو دستور بد کشته بود  
 وگر کمن زقمصر فرزاید همی  
 نماید که ویران شود بوم روم  
 وگر غارت و کشتنت بود رای  
 زن و کودکان شان اسیر تواند  
 گه آمد که کتر کنی کمن و خشم  
 فدای تو بادا هم خواسته  
 تو دل خوش کن و شهر چندین مویز  
 نباشد پسند جهان آفرین  
 درود جهاندار بر شاه باد  
 نویسنده بنهاد پس خامه را  
 نهادند پس مهر قیصر بر روی  
 بیامد خردمند و نامه بداد  
 چو آن نامه بر نامور خواندند  
 بخشود و دیده پر از آب کرد

که دانش سراید باواز نرم ...  
 خردمند و دانای جهان دیده  
 بگفت آن سخنهاى باریک خویش  
 ز دادار بر شهریار ز مین  
 هم مهتران یمش تو بنده باد  
 چه با بهگنه مرد آویختن ...  
 چه با مرز ایران چه با مرز روم  
 منوچهر کرد آن بمردی درست  
 م از تور روی ز مین پاک شد  
 کهن شد بروم اندرون داوری  
 و دیگر کز رو بخت برگشته بود ...  
 بزندان تو بند سایید همی  
 که چون روم هرگز نبودست بوم  
 هم روم گهتند بی دست و پای  
 وگر خسته تمغ و تهر تواند  
 که هرگز نماید بهم دین و خشم ...  
 کزین کمن هم جان شود کاسته  
 نماید که روز اندر آید بروز  
 که بهمداد جوید جهاندار کمن  
 بلند اخترش افسر ماه باد  
 چو اندر نوشت این کئی نامه را ...  
 فرستاده بنهاد زی شاه روی  
 ز قیصر بشاپور فرخ نژاد  
 سخنها نغزش بر افشاندند  
 بروهای جنگمش بی تاب کرد



۵۲۵ بگفت آن کجا رفته بد خوب وزشت  
 که بازار کمن کهن بر فروخت  
 خود وفملسرفان یا کمزه رای  
 جهان نمست بر مرد هشمار تنگ  
 عدها یکایک برو بر شمرد  
 اندر زمان نامه یاسخ نوشت  
 که معان یچم خراندر که دوخت  
 توگر بخزدی خمز ویمش من آی  
 چوزنهار دادم نسا زهر جنگ  
 فرستاده برگشت و یاسخ بمرد

رفتن برانوش یمش شاپور ویمان بستن با او

۵۳۰ زعلدی دل پاک او بردمهد  
 برقتند صد مرد از آن تازه بم  
 م از گوهر و جامهای نشست  
 فراز آمد از هر سوتی صد هزار  
 برهنه سروبی کلاه آمدند  
 بگسترده زر گوهران پیچتند  
 بخوبی بر اندازه بنشاخت شان  
 بهامد یکی مرد بهمداد وشم  
 همه کرد اکنون پراز خارسان  
 کنلم پلنگان و شمران شدست  
 چوزنهار دادی مبرتاب روی  
 که خواهی که یکسر بچشم گناه  
 همی باز باید دوره صد هزار  
 چو خواهی که کوتاه شود کمن مرا  
 نصمممن ودشت دلبران تراست  
 که با ختم و کمنت ندارم تاو  
 کز آنهس نراند زایران سماه  
 کجا روم را زان نماید کی  
 برانوش چون یاسخ نامه دید  
 بفرمود تا نامداران روم  
 درم بار کردند خروار شست  
 زدینار گنجی ز بهر نغار  
 همه مهتران نزد شاه آمدند  
 چو دینار یمش فرور پختند  
 بهشود شاپور وینواخت شان  
 برانوش را گفت کز شهر روم  
 بلیران زمین آن که بد عارسان  
 عوض خوام آنرا که ویران شدست  
 برانوش گفتا چه خواهی بگوی  
 چنمن داد یاسخ گرانمایه شاه  
 زدینار روی بسالی سه بار  
 دگر آن که باشد نصمممن مرا  
 برانوش گفتا که ایران تراست  
 پدیدرفتم از بهرت این بازوساو  
 نبشتند عهدی ز شاپور شاه  
 مگر با سزاوردی . حزبی

وز آنمیس کسی کرد و بنواخت شان  
چو ایشان برفتند لشکر براند  
همی رفت شادان باصطغر یارس  
چو اندر نصیبین خبر یافتند  
که مارا نباید که شاپور شاه  
که دین مسیحا ندارد درست  
چو آید زما بر نگمرد سخن  
زبردست شد مردم زیر دست  
چو آگاهی آمد بشاپور شاه  
زدین مسیحا بر آشفست شاه  
همی گفت پیغمبری کش جهود  
بیک هفته آنجا همی جنگ بود  
بکشتند از ایشان فراوان سران  
همی خواستند آن زمان زینهار  
بجانشود شان نامبردار شاه  
بهر کشوری نامداری گرفت  
همی خواندندیش پمروز شاه  
کنیزک که او را رهانیده بود  
دلافر روز فرخ پیمش نام کرد  
همان باغبانرا بمی خواسته  
همی بود قهصر بزندان و بند  
بروم اندرون هرچه بودش ز گنج  
بماورد و یکسر بشاپور داد  
سراجم در بند وزندان بمرد  
برومش فرستاد شاپور شاه

سران کرامی بر افراخت شان  
جهان آفرینرا فراوان بخواند  
که اصطغر بد بر زمین نخر یارس ۵۰۰  
همه جنگرا نیز بشتافتند  
نصیبین بگمرد بهارد سباه  
همی گبرگی ورزد و ژند واست  
نخواهم استا و دین کهن  
بکمن مرد دینی بزین بر نشست ۵۰۰  
که اندر نصیبین ندادند راه  
سباهی فرستاد بی مر بر راه  
کشد دین او را نشاید ستود  
در شهر بر جنگمان تنگ بود  
نهادند بر زنده بند گران ۵۰۰  
نوشتند نامه سوی شهریار  
بفرمود تا باز گردد سباه  
همی بر جهان کامکاری گرفت  
همی بود یکچند با تاج و گاه  
بدان کامکاری رسانیده بود ۵۰۰  
زخویان مراورا دلازام کرد  
بداد و گسی کردش آراسته  
بزاری و خواری و ژم و گزند  
فراز آوریده زهر سو برنج  
همی زیست یکچند لب پیر زباد ۵۰۰  
کلاه مئی قهصریرا سهر  
بتابوت واز مشک بر سر کلاه

چنین گفت که نیست فرجام ما  
 یکمرا همه ز فتنی و ابله‌مست  
 بر این و بر آن روز م بگذرد  
 چو شاپور شه کارها کرد راست  
 بقت کمان اندر آورد پای  
 وز آنم سوی کشور خوزیان  
 ز بهر اسمیران یکی شهر کرد  
 کجا ختم آباد بد نلم شهر  
 کسما که از پمش ببرد دست  
 بر و بوم آن یکسرا آنرا بدی  
 یکی شارسان کرد دیگر بعلم  
 باهواز کرد آن سوم شارسان  
 کنام اسمیرانش کردند نلم  
 ز شاهنش بگذشت پخجاه سال

ندانم کجا باشد آرام ما  
 یکمرا خردمندی و فرهمست  
 خردمند مردم چرا غم خورد  
 همه کهن ایرانمان باز خواست  
 همی بود چندی جهان کدخدای  
 فراوان فرستاد سود و زیان  
 جهانرا از آن بوم بی بهر کرد  
 از آن بوم ختم کرا بود بهر  
 بدین مرز بودیش جای نشست  
 سر سال نو خلعتی بستندی  
 که پیروز شاپور گفتمیش نلم  
 بدو اندرون کاخ و بهارسان  
 اسمیران درو یافتی خواب و کام  
 که اندر زمانه نبودش حال

### آمدن مانی و دعوی پمخمیری کردن

بیامد یکی مرد گویا ز چمن  
 بدان چربدستی رسیده بکلم  
 بصورتگری گفت پمخمیرام  
 ز چمن نزد شاپور شد بار خواست  
 سخن گفت مرد کشاده زبان  
 سرش تمیز شد موبدانرا بخواند  
 کزین مرد چمنی چهره زبان  
 بگوئند و م رو سخن بشنوید  
 بگفتند کهن مرد صورتگرست

که چون او مصور نبیند ز من  
 یکی پر منش مرد مانی بنلم  
 ز دین آوران جهان برترام  
 بهمخمیری شاه‌را یار خواست  
 جهاندار شد زان سخن بدگمان  
 زمانی فراوان سخنها براند  
 فتادستم از دین خود درگمان  
 مگر خود بگفتار او بگروید  
 نه بر پایه موبدان موبد است

زمانی سخن بشنو او را بخوان  
بفرمود تا موید آمدش پیمش  
فرر ماند مانی میان سخن  
بدو گفت کای مرد صورت پرست  
کسی کو بلند آسمان آفرید  
کجا نور و ظلمت بدو اندرست  
شب و روز گردان سهر بلند  
ببرهان صورت چرا بگریوی  
که گوینده گوید که یزدان بکست  
گر این صورت کرده جنبان کنی  
ندانی که برهان نباشد بکار  
اگر اهرمن جفت یزدان بدی  
همه ساله بودی شب و روز راست  
نه گنجد جهان آفرین در مکان  
سخنهای دیوانگانست و بس  
سخنهای چمن نیز بسمار گفت  
فرر ماند مانی زگفتار او  
زمانی بر آشوفت پس شهریار  
بفرمود پس تا ش برداشتنند  
چنین گفت کین مرد صورت پرست  
که آشوب گمتی سراسر بدوست  
همان چرمش آگنده باید بکاه  
بما و یختن از در شارسان  
بکردند چون آن که فرمود شاه  
جهانی برو آفرین خواندند

چو بهند و را کی کشاید زبان  
سخن گفت با او از اندازه بپمش  
زگفتار موید زدین کهن  
بهزدان چرا آختی خمیره دست  
بدو در مکان و زمان آفرید ۶۰۰  
زهر گوهری گوهرش بترست  
کزویت پنااست و م زو گزند  
همی پند و دین مرا نشنوی  
جز از بندگی کردنت چاره نیست  
سزدگر ز جنبنده برهان کنی ۶۰۵  
ندارد کسی این سخن استوار  
شب تهره چون روز رخشان بدی  
بگردش فزونی نبودی نه کاست  
که او بترست از مکان و زمان  
بدین بر نباید ترا یار کس ۶۱۰  
که با دانش و مردی بود هفت  
بهر مرد شاداب بازار او  
برو تنگی شد گردش روزگار  
بخواری ز درگاه بگذاشتند  
نگنجد همی در سرای نشست ۶۱۵  
بباید کشیدن سراپای پوست  
بدان تا بچوید کس این پایگاه  
وگر پیمش دیوار بهارسان  
بر آویختندش بدان جایگاه  
همی خاک بر کشته افشاندد ۶۲۰

ولی عهد کرد ● شاپور اردشیر برادر خود را

ز شاپور از آن گونه شد روزگار  
 ز داد و وزرای و ز فرهنگ اوی  
 مر اورا بهر بوم دشمن ماند  
 چون نومید گشت او ز چرخ بلند  
 بفرمود تا یمش او شد دبیر  
 جوانی که کهتر برادرش بود  
 پسر بد یکی خرد شاپور نام  
 چنین گفت پس شاه با اردشیر  
 که گر با من از داد پیمان کنی  
 که فرزندی من چون بمردی رسد  
 سهای بدو گنج و تخت و سباه  
 من این تاج شاهی سپارم بتو  
 بمدرت ازو این سخن اردشیر  
 که چون کودک او بمردی رسد  
 سپارد همه پادشاهی و را  
 چو بشنید شاپور یمش مهان  
 چنین گفت پس شاه با اردشیر  
 سپردم بتو تاج و تخت مای  
 بدان ای برادر که بمداد شاه  
 به آکندن گنج یازان بود  
 خنک شاه با داد یزدان پرست  
 بداد و بخشش فرزونی کند  
 نگه دارد از دشمنان کشورش

که در باغ با گل ندیدند حار  
 ز بس کوشش و بخشش و جنگ اوی  
 بدیرا بگمتی نشین ماند  
 که عد سالمانش بهفتاد و اند  
 ابا مویدان موید و اردشیر ۶۱۵  
 بداد و خرد بر سر افسرش بود  
 همان نا رسیده ز اختر بکلم  
 بهمش بزرگان و یمش دبیر  
 ز پانرا زیهان گروگان کنی  
 که باد بزرگی برو بر وزد ۶۳۰  
 تو دستور باهی و را نمکخواه  
 همان گنج و لشکر گذارم بتو  
 بهمش بزرگان برنا و پسر  
 که دیهم و تخت کنمرا سزد  
 نخواهد جز از نمکخواهی و را ۶۳۵  
 بدو داد دیهم و مهر جهان  
 که کار جهان بر دل آسان مگر  
 چنین گفت فرمان برم چون رمی  
 بی پادشاهی ندارد نگاه  
 برختی سر سرفرازان بود ۶۴۰  
 کز و شاد باشد دل زبردست  
 چهارتا بدین رهزونی کند  
 با بر اندر آرد سر و افسرش

بداد و بآرام گنج آکند  
 گناه از گنهگار بگذاشتن  
 هر آنکس که او این هنرها بجست  
 بماید خرد شاه را ناگزیر  
 گنه‌گار باشد تن زبردست  
 دل و مغز مردم دو شاه تن اند  
 چو مغز و دل مردم آلوده گشت  
 بدان تن در آسبه گردد روان  
 چو روشن نباشد بهتراکند  
 چنین م چو شد شاه بمدادگر  
 بروبر پس از مرگ نفرین بود  
 بدین دار چشم بدین دار خشم  
 هر آن پادشاه کوچزین راه جست  
 زکشورش بهتراکند زبردست  
 نه بهنی که دانا چه گوید همی  
 که هر شاه کورا ستایش بود  
 نکوهیده باشد جفاپیشه مرد  
 بدان ای برادر که از شهریار  
 یکی آن که پمروزگر باشد اوی  
 دگر آن که لشکر بدارد بداد  
 کسی کز در پادشاه بود  
 سه دیگر که دارد بدل راستی  
 چهارم که با زبردستان خویش  
 ندارد در گفرا بخته محبت  
 نباید در پادشاه بی سباه

بجشش زدل رخ بهتراکند  
 ره مردمی را نگه داشتن ۲۴۵  
 خرد باید و حزم و رای درست  
 م آموزش مرد برنا و پسر  
 مگر مردم پاک و بزدان پرست  
 دگر آلت تن ورا لشکر اند  
 بنومیدی از رای پالوده گشت ۲۵۰  
 سیه چون بود شاد بی پهلوان  
 تن بی روانی بچاک افکند  
 جهان زو شود پاک زیر و زیر  
 همان نام او شاه بی دین بود  
 که اویست دارنده خشم و چشم ۲۵۵  
 زگمتی دل و دست بایدش شمت  
 همان از درش مرد خسرو پرست  
 دلت را زکتری بشوید همی  
 همه کارش اندر فزایش بود  
 بگرد در آرداران مگرد ۲۶۰  
 بچوید خردمند هرگونه کار  
 ز دشمن نقابد که جنک روی  
 بدانند فزونی مرد نژاد  
 نخواهد که مهتر سیاهی بود  
 نماید بداد اندرون کاستی ۲۶۵  
 همان با کهن در پرستان خویش  
 همی بارد از شاخ بار درخت  
 سیه را در گنج دارد نگاه

اگر گفبت آباد داری بداد  
سلج تن آرایش خویش دار  
بس این مشو بر نگهدار خویش  
سرا انجام مرگ آیدت بی گمان  
برادر چو بشنید چندی گریست  
برفت و ماند این سخن یادگار  
که آخر همی روز تو بگذرد  
چو آن من هر مزد و بهمن بود  
می لعل پیمش آورم هاشمی  
چو شصت و سه سالم شد و گوش کر  
کنون داستانهای شاه اردشمر

تواز گنج شاد و سماه تو شاد  
بود کت شب تیره آید بکار ۱۰۰  
چو این بوی راست کن کار خویش  
اگر تیره گر چراغ زمان  
چو اندرز بدوشت سالی بزیست  
تواند در جهان تخم زفتی مکار  
چمن برده رخ تو دشمن خورد ۱۰۵  
برین کاخ فترخ نشمن بود  
زخمی که هرگز نگمرد کی  
رگمتی چرا جوهر آهن و فتر  
بگوهر تو گفتمار من یاد گهر



# پادشاهی اردشیر نیکوکار

دوازده سال بود



بر تخت نشستن اردشهر و اندرز کردن بر سرداران ایران

چو بنشست بر تخت شاه اردشهر  
کبر بسته ایرانمانرا بخواند  
چمن گفت کز دور چرخ بلند  
جهان گرشود رام برکلم من  
ورایدون که با ما نسازد جهان  
برادر جهان ویژه مارا سمر  
فرستم جان ورا آفرین  
چو شاپور شاپور گردد بلند  
سهارم بدو تاج و گنج و سماه  
من این تخترا پایکار و بر  
شما یکسره داد یاد آورید  
چنان دان که خوردید و بر ما گذشت  
چوده ساله گمتی همی داشت راست  
نجست از کسی باز و ساو و خراج  
مرورا نکوکار زان خواندند  
چو شاپور گشت از در تاج و گاه  
نگشت آن دلاور زیهان خویش

بماراست آن گاه شاپور پیر  
بر آن پایه تخت زرین نشاند  
نخوام که باشد کسمرا گزند  
نممنمدم چهری جز آرام من  
بسازید ما با جهان جهان  
ازیرا که فرزند او بود خرد  
که از بدسگالان بشست اوزمین  
شود نزد او تاج و تخت ارجمند  
که یهان چمن کرد شاپور شاه  
همان از پدربادگار و بر  
بکوشمید و آئین داد آورید  
چو مردی همه رنج تن باد گشت  
بخورد و بچشمید چندانکه خواست  
همی رایگان داشت آن گاه و تاج  
که هر کس تن آسان ازو ماندند  
مر اورا سمرد آن نخسته کلاه  
مردی نگه داشت سامان خویش



## پادشاهی شاپور بن شاپور

یخ سال و چهار ماه بود



چو شاپور بنشست بر جای عم  
چمن گفت کای نامور بخردان  
بدانند کانکس که گوید دروغ  
دروغ آزمائی نباشد زرای  
همان مردم سفله را دوست دار  
کس مرا کجا مغز باشد بسی  
زبانرا نگه دار بلاید بدن  
که بر انجمن مرد بسمار گوی  
اگر دانشی مرد گوید سخن  
دل مرد طامع بود پر زرد  
مکن دوستی با دروغ آزمای  
سرشت رد از چار گوهر بود  
یکی پر هنر باد با شرم و داد  
سوم کوممانه گزیند زکار  
چهارم نراند سخن از گزای  
دو گمتی بمابد دل مرد راد  
بدین گمتی اندر بود نلم زشت  
بگمتی نماند هی مرد لای  
ستوده کسی کوممانه گزیند  
شمارا جهان آفرین بار باد

از ایران بسی شاد و چندی دژم  
جهان دیده و رای زن موبدان  
از آنمس نگمرد بر ما فروغ  
که از رای ماند بزرگی بجای  
نهایی بباغ اندرون خومکار  
گوازه نماید زدن بر کسی  
نماید روانرا بزهر آزدن  
بکاهد زگفتار خویش آبروی  
تو بشنو که دانش نگرده کهن  
بگرد طمع تا توانی مگرد  
همان نمز با مرد نایاک رای  
که با مرد هر چار در خور بود  
بآزادگی یکدل و یکنهاد  
پسند آیدش بخشش روزگار  
زبمدانسی نلم جوید ز لای  
نباشد دل مردم سفله شاد  
بدان گمتی اندر نمابد بهشت  
که بهراگند خواسته برگزای  
تن خویش را آفرین گسترید  
همیشه سر بخت بهمدار باد

جهاندار مان باد فرمادرس  
بگفت این واز پمش برخاستند  
چو شد سالمان پنج با چار ماه  
جهان پر شد از باز و یوزان و سگ  
ستاره زدند از بر خوابگاه  
سه جام از می خسروانی بخورد  
پراگنده گشتند یاران همه  
بخت او واز دشت برخاست باد  
فروروده چوب ستاره بکند  
جهانجوی شایور جنگی همرد  
بساز و بناز و بناز و مرغ  
که بهر تو اینست ازین تهره گوی  
که گر باز یابی بمهی زدرد

که تخت بزرگی نماند بکس  
زیزدان برو آفرین خواستند  
بشد شاه روزی بنخمرگاه  
چه پزنده و چه دونده بتنگ  
چو چیزی بخورد و بماسود شاه ۲۰  
پراندیشه شد سرسوی خواب کرد  
چو در خواب شد شهریار رمه  
که کس باد از آسان ندارد بباد  
بزد بر سر شهریار بلند  
کلاه کئی دیگر را همرد ۳۰  
چه یاری بکمن و چه نازی بگنج  
هنر جوی و راز جهانرا مجوی  
پژوهش مکن گرد رازش مگرد



# پادشاهی بهرام پسر شاپور

چهارده سال بود



پسر بود شاپور شه را یکی  
خردمند و شایسته بهرام شاه  
چو بنشست بر جایگاه می  
که هر شاه کز داد گنج آگند  
ز ما ایزد پاک خشنود باد  
همه دانش او راست ما بنده ابر  
جهاندار یزدان بود داد راست  
کسی کو بجنشش توانا بود  
نباید که بندد در گنج محنت  
وگر چند بختی ز گنج سخن  
زنمک و بدیها بمزدان گرای  
اگر زوشناسی همه خوب و زشت  
وگر برگزینی ز گمتی هوا  
چنینست اممدم بمزدان پاک  
جهاندار پمروز دارد مرا  
گر اندر جهان داد بمرا گنم  
که ایدر همانده می رخ ما  
بد و نمک ماند ز ما یادگار  
چو شد سال آن پادشاه برد و هفت  
بمکچند گه دیر بیمار بود

بدانش فراوان بسال اندکی  
همی داشت سوگ پدر چندگاه  
چنین گفت بر تخت شاهنشاهی  
بدانمده کان گنج نمرا گند  
• بدانندیش را دل پراز دود باد  
که کاهنده وم فزاینده ابر  
که نفزود در پادشاهی نه کاست  
خردمند و بیدار ودانا بود  
بویژه خداوند دیهم و تخت  
• برافشان که دانش نماید به بن  
چو خواهی که نمکیت ماند بجای  
بمایی بماداش خرم بهشت  
بمائی بچنگ هوا بی هوا  
که چون سر بیمار بدین تیره خاک  
• همان گمتی افروز دارد مرا  
از آن به که بمداد گنج آگنم  
بدشمن رسد بی گمان گنج ما  
تو تخم بدی تا توانی مکار  
بنالمد آن سرو نازان بجفت  
• دل کهتران پر ز تمار بود

نمودش یسر هیچ دخترش بود  
 کجا یزدگردش نهادند نلم  
 بفرمود تا شد برش یزدگرد  
 بدو داد آنگاه گنج و سماء  
 جهاندار برنا زگمتی برفت  
 ایا شصت و سه ساله مرد کهن  
 همان روز توانا گهان بگذرد  
 جهاندار ازین بنده خشنود باد  
 که او در سخن موی کافد می  
 گرایدرون سخنها که اندر گرفت  
 بفر شهید شاه ثم شمرون  
 زمانه بکلم شهید شاه باد  
 ازو باد تخت شاهی شاد کلم  
 بزرگی و دانش و راه باد  
 همین دولت شاه محمود باد

یکی کهتر از وی برادرش بود  
 جوانی سرافراز جوینده کلم  
 سمه را سراسر همه گرد کرد  
 همان مهر شاهی و تخت و کلاه  
 ۲۵ بر سر سالمان برگدشته دو هفت  
 تراز باده تا چند رانی سخن  
 در توبه بگزین و راه خرد  
 خرد مایه باد و سخن سود باد  
 بتاریکی اندر بیافد می  
 ۳۰ بویبری سر آرد نماید شکفت  
 بمالا سرش برتر از انجمن  
 سر تخت او افسر ماه باد  
 کز ویست کلم وید ویست نلم  
 وزو دست بدخواه کوتاه باد  
 ۳۵ سر تخت او افسر جود باد



# پادشاهی یزدگرد بنزهگر

بمست و یکسال بود



## بر تخت نشستن یزدگرد

چو شد پادشاه بر جهان یزدگرد  
کلاه برادر بسر بر نهاد  
چنین گفت با نامداران شهر  
نخستین نهایش بهزدان کنهد  
بدانرا ماف که دارند هوش  
کسی کوچوید ز ما راستی  
بهر جای جاه وی افزون کنیم  
سکالش نجویم جز با ردان  
کسیرا نجا بر تن آهو بود  
ببهارگان بر سم سازد اوی  
بکوشم و نمروش بمرون کنیم  
کسی کونبر همزد از ختم ما  
همی بستر از خاک جوید تنش  
بفرمان ما چشم روشن کنهد  
تن هرکسی گشت لرزان چو بید  
چو شد بر جهان پادشاهش راست  
خردمند نزدیک او خوار گشت  
کنارنگی با پهلوان وردان

سمه را ز شهر اندر آورد گرد  
همی بود از آن مرگی ناشاد شاد  
که هرکس که از داد دارید بهر  
دل از داد ما شاد و خندان کنهد  
اگر دست یازند بدرا بکوش  
بما رامند از کژی و کاستی  
دل کمنه وآز بمرون کنیم  
خردمند و بمدار دل بخردان  
روانش ز هستی بنمرو بود  
گراز چمز گردن بر افرازد اوی  
بدرویش ما نازش افزون کنیم  
همی بگذرد تمز بر چشم ما  
همان جفیری هندوی گردنش  
خردرا برین رزم جوشن کنهد  
که گویال و شمشیر شان بد امهد  
بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست  
همه رسم شاهمش بمکار گشت  
همان دانستی پر هنر بخردان

یکی گشت با باد نزدیک اوی  
 سترده شد از جان او مهر و داد  
 کسیرا بید نزد او پایگاه  
 هر آنکس که دستور بود بردش  
 همه عهد کردند با یکدیگر  
 همه یکسر از بیم پیمان شدند  
 فرستادگان کامدندی ز راه  
 چو دستور از آن آگهی یافتی  
 بگفتار گرم و با آواز نرم  
 بگفتی که شاه از در کار نیست  
 نمودم بدو هر چه درخواستی

### زادن بهرام پسر یزدگرد

۲۰ همه موبدان زو بزنج و ووبال  
 که پمدا کنند در جهان هور دین  
 بنمک اختر و فال گمتی فرور  
 وز آن کودک خرد شد شاد کام  
 که شایست گفتار ایشان شنود  
 ۲۰ سر هندوان بود و نامش سروش  
 که بر چرخ کردی بدانش لکام  
 هشموار و جوینده راه آمدند  
 ۴ از زنج روی بچستند راه  
 که او شهریاری بود در جهان  
 یکی شاد دل باشد و یار سا  
 ۳۰ همه زنج و صلابها بر کنار  
 ز شامش بگذشت چون هفت سال  
 سر سال هشتم مه فرودین  
 یکی کودک آمدش هر مزد روز  
 مر او را پدر کرد بهرام نام  
 بدر بر ستاره شمر هر که بود  
 یکی مایه ور بود با فر و هوش  
 یکی یاری بود هشمار نام  
 بفرمود تا پیمش شاه آمدند  
 بصلاب کردند از اختر نگاه  
 از اختر چنان دید جو یا نهان  
 ابر هفت کشور بود یادشا  
 برفتند یویان بر شهر یار

بگفتند با تاجور یزدگرد  
 چنان یلغتم از شمار سمهر  
 مرورا بود هفت کشور زمین  
 زگفتار شان شاد شد شهریار  
 چو ایشان برفتند از آن بارگاه  
 نشستند و جستند هر گونه رای  
 گر این کودک خرد خوی پدر  
 کرایدون که خوی پدر دارد او  
 نه موبد بود شاه و نه پهلوان  
 همه موبدان نزد شاه آمدند  
 بگفتند کین کودک بر منش  
 جهان سر بسر پیمش فرمان تست  
 نگه کن بجائی که دانش بود  
 زیرمایگان دایگانی گزین  
 هنرگمرد این شاه خرم نهان  
 چو بشنید از آن موبدان یزدگرد  
 همانکه فرستاد کسها بروم  
 همان نامداری سوی تازیان  
 بهر سو می رفت خواننده  
 بجوید مخنگوی و دانش یدیر  
 بمآمد زهر کشوری موبدی  
 یکایک بدین بارگاه آمدند  
 بهرسمد بسمار و بنواخت همان  
 برفتند نعان و مندر بشب  
 بزرگان چو در یارس گرد آمدند

که دانش زهر گونه کردیم گرد  
 که دارد بدین کودک خرد مهر  
 گرامیایه شای بود بافرین  
 بخشید شان گوهر شاهوار ۴۰  
 رد و موبد و پاک دستور شاه  
 که تا چاره آن بماید بجای /  
 نگمرد شود خسرو دادگر  
 همه بوم زیر وزیر دارد او  
 نه او در جهان شاد و روشن روان ۵۰  
 کشاده دل و نیمخواه آمدند  
 زبمغاره دورست و از سرزنش  
 بهر کشوری باز و پیمان تست  
 زداننده کشور برامش بود  
 که باشد ز کشور برو آفرین ۵۵  
 زفرمان او شاد گردد جهان  
 ز کشور فرستادگان گرد کرد  
 بهند و پچمن و آباد بوم  
 بشد تا بممند ز سود و زیان  
 که بهرام را پروراننده ۶۰  
 یزوهنده اختر و یادگمر  
 جهاندیده و نیک پی بخردی  
 یزوهنده نزدیک شاه آمدند  
 بهر برزی جایگه ساخت شان  
 بسو نامور نمزه دارار عرب ۶۵  
 بر نامور یزدگرد آمدند

همی گفت هرکس که ما بنده اهر  
 که یابد چنین روزگار از مهان  
 بمرگمرد و دانش آموزدش  
 زروی واز هندی وپاری  
 م از فملسوفان بسمار دان  
 همه سربسرخاک پای وی اهر  
 نگر تا پسندت که آید همی  
 چنین گفت منذر که ما بنده اهر  
 هنرهای ما شاه داند همه  
 سوار اهر وگردد اهر واسپ افکنم  
 ستاره شمر نیست از ما کسی  
 پیر از مهر شاهست مارا روان  
 همه پیمش فرزند او بنده اهر

بفرمان خسرو شتابنده اهر  
 که تابنده فرزند شاه جهان  
 دل از تهرگمها بمفروردش  
 نجوی وگر مردم هندی  
 سخن گوی واز مردم کاردان  
 بدانش همه رهفای وی اهر  
 وگر سودمندت که آید همی  
 خود اندر جهان شاه را زنده اهر  
 که او چون شبانست و ما چون ربه  
 کسیرا که دانا بود بشکنم  
 که از هندسه بهر دارد بسی  
 بزیر اندرون تازی اسپ دوان  
 بزرگی اورا ستاینده اهر

### سپردن یزدگرد پسرش بهرامرا بمندروینحمان وپرورش کردن اورا

چو بشنم ازو این سخن یزدگرد  
 نگه کرد از آغاز فرجام را  
 بفرمود تا خلعتش ساختند  
 تنش را بخلعت بهماراستند  
 از ایوان شاه جهان تا بدشت  
 پرستنده ودایه بی شمار  
 ز دروازه تا پیمش درگاه شاه  
 چو مندر بمآمد بشهر یمن  
 چو آمد بارامگاه از نحس

روان و خرد را بر آورد گرد  
 بدو داد پرمایه بهرام را  
 سرش را بگردون برافراختند  
 ز در اسپ شاه یمن خواستند  
 همی اسپ واشتر و هودج گذشت  
 ز بازارگه تا در شهر یار  
 همه بسته آذین بم بازارگاه  
 پذیره شدندش همه مرد وزن  
 فراوان گوییده سواران بچست



ردهقان و تازی و سزمایگان  
 از آن مهتران چار زن برگزید  
 دوتاری دودهقان ز تخم کمان  
 همی داشتندش چنین چار سال  
 بدشواری از شمر کردند باز  
 چو شد هفت ساله بمنذر چه گفت  
 چنین گفت کای مهتر سرفراز  
 بداننده فرهنگمانه سمار  
 بدو گفت منذر که ای سرفراز  
 چو هنگام فرهنگ باشد ترا  
 بایوان نماد که بازی کنی  
 چنین پاسخ آورد بهرام باز  
 مرا بخردی هست اگر سال نمست  
 ترا سال هست و خرد کتیرست  
 ندانی که هر کس که هنگام هست  
 تو گر باز هنگام جوئی همی  
 همان کار بهمگاه بی بر بود  
 هر آنچه کاندل خور یادشاست  
 سراستی دانش آید نخست  
 نگه کرد منذر بدو خمیره ماند  
 فرستاد م در زمان رهفون  
 سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی  
 یکی تا دبیری بهاموزدش  
 یکی آن که دانستن باز و یوز  
 و دیگر که چوگان و تیر و تیان

توانگر گزید و گران سایگان  
 که اندر گهر بد نژادش پدید ۹۰  
 که بستند بر دایگانی میان  
 چو شد سمر شهر و بر آکند پال  
 همی داشتندش بر بر بنار  
 که آن رای با مهتری بود جفت  
 زمین کودکی شمر خواره مساز ۹۵  
 که آمد کنون گاه آموزگار  
 بفرهنگ نوزت نهاد نماز  
 بدانائی آهنگ باشد ترا  
 بمازی همی سرفرازی کنی  
 که از من تو بهکار خردی مساز ۱۰۰  
 بهمان گوازه بر و پال نمست  
 نهاد من از رای تو دیگرست  
 ز کار آن گزیدند که باید نخست  
 از اندیشه دلرا بشوئی همی  
 بهمن از تن مردمان سر بود ۱۰۵  
 بهاموز به تا بدان سراسست  
 خنک آن کز آغاز فرجام هست  
 بر سر لبان نام یزدان بخواند  
 سوی سورسان سرکشی بر همون  
 که در سورسان بود با آبروی ۱۱۰  
 دل از تهرگمها بهمفروردش  
 بهاموزدش کان بود دلفروز  
 همان گردش تمغ با بدگمان

چپ و راست پیمان عنان داشتن  
 سدیگر که از کار شاهنشهان  
 بگویند به بهرام خسرو نژاد  
 چو آن موبدان پیمش مندر شدند  
 تن شاهزاده بدیشان سپرد  
 چنان گشت بهرام خسرو نژاد  
 هنر هر چه بگذشت بر گوش او  
 چو شد سال آن نامور بر دوشش  
 بموید نبودش بچیزی نیاز  
 به آوردگه بر عنان تلختن  
 بمندر چمن گفت کای پاکرای  
 از آن هر یکمرا بسی هدیه داد  
 از آنس بمندر چمن گفت شاه  
 بگوتایم بچند پیمش عنان  
 بهائی کنند آنچه آید خویشم  
 چمنی یاسخ آورد مندر بروی  
 گله دار اسهان من پیمش تست  
 گر از تازیان اسپ خواهی خرید  
 بدو گفت بهرام کای نمکنم  
 من اسپ این گزیم که اندر نهمب  
 چو با تک چنان یابدارش کم  
 وگر آزموده نباشد ستور  
 بنجان بفرمود مندر که رو  
 هه دشت نمره سواران بگرد  
 بشد نیز نجان صد اسپ آورد

میان یلان گردن افراشتن  
 زگفتار و کردار کار آگهان ۱۱۰  
 سخن هر چه دارد زگیتی بماد  
 زهر دانی داستانها زدند  
 فزاینده خود دانی بود وگرد  
 که اندر هر داد مردی بداد  
 بفرهنگ یازان بدی هوش او ۱۲۰  
 دلاور گوی گشت خورشیدش  
 بفرهنگ و چوگان و م یوز و باز  
 بر افگندن اسپ و هم تلختن  
 گسی کن هنرمند را باز جای  
 زدرگاه مندر برفتند شاد ۱۲۵  
 که اسهان این نمره داران بخواه  
 بچشم اندر آرند سوگ سنان  
 درم بپیمش خوام بریشان کتم  
 که ای پیر هنر خسروی ناجوی  
 خداوند اسهان بدل خویش تست ۱۳۰  
 مرا رنج و سختی چه باید کشید  
 بگیمت بادا هه سه ساله کام  
 بتارم نیم عنان از نهمب  
 بنوروز با باد یارش کم  
 نهاید بتندی برو کرد زور ۱۳۵  
 فسمله گزین از گله دار نو  
 نگر تا که دارند اسپ نبرد  
 ز اسهان چنگاوران برگزید

چو بهرام دید آن بهامد بدشت  
 هر اسی که با باد همبر شدی  
 برین کوفه تا برگزید اشغری  
 م از داغ دیگر کمیتی بزننگ  
 همی آتش افروخت از نعل او  
 بها داد مندر چو بود ارز شان  
 بمذرفت بهرام ازو این دو اسپ  
 همی داشتش چون یکی تازه سب  
 بمندر چمن گفت روزی جوان  
 چمن بی بهانه همی داره  
 همه هر که بینی تواندر جهان  
 زانده باشد رخ مرد زرد  
 تن خوب رخ رامش افزای بس  
 بزن گمرد آرام مرد جوان  
 همان رو بود دین یزدان بهای  
 کنیزک بفرمای تا یخ شش  
 مگر زان یکی دوگزین آیدم  
 مگر نمز فرزند بمم یکی  
 جهاندار خشنود باشد زمن  
 چو بشنم مندر زبنا سخن  
 بفرمود تا مرد پیونده تفت  
 بماورد روی کنیزک چهل  
 دو برگزید بهرام از آن گلرخان  
 بمالا بکردار سرو سهی  
 از آن دو ستاره یکی چنگزن

چپ و راست پیچید و چندی بگشت  
 م آن زیر بهرام بی بر شدی ۱۴۰  
 یکی بادیای کشاده بری  
 تو گفتی زد زیا در آمد نهنگ  
 همی خون چگمد از بر نعل او  
 که در بیمه کوفه بد مرز شان  
 فروزنده برسان آذرگشسپ ۱۴۰  
 که از باد ناید برو بر نهمب  
 که ای مرد با هنگ روشن روان  
 زمانی به تمار نگذاره  
 دلی نیست اندر جهان بی نهان  
 زرامش فراید تن راد مرد ۱۵۰  
 که زن باشد از درد فوادرس  
 اگر تاجدارست اگر پهلوان  
 جوانرا بنمکی بود رهنمای  
 بمانند با زیب و خورشیدفش  
 م اندیشه بافرین آیدم ۱۵۰  
 که آرام دل باشدم اندکی  
 ستوده همان بهر آنچه  
 برو آفرین کرد مرد کهن  
 سوی کلبه مرد نخاس رفت  
 همه از در کلم و آرام دل ۱۶۰  
 که گل پوست شان عاج بود استخوان  
 همه کلم و زیمائی و فرهی  
 دگر لاله رخ چون سهمل بمن

ببالا چو سرو و یکم سو کند      بها داد مندر چو آمد پسند  
 بختید بهرام و کرد آفرین      رخس گشت هجو بدخشی نگین ۱۶۵

### داستان بهرام با کیمزک چنگزن در شکار

بجز گوی و میدان نبودیش کار      چنان بد که بکروز بی انجمن  
 کجا نام آن روی آزاده بود      دلارام او بود و همکلام او  
 بروز شکارش همون خواستی      فروخته زو چار بودی رکعب  
 رکابش دوز زین دو سهمین بدی      همان زیر ترکش کمان مهره داشت  
 بومش اندر آمدش آهو دو جفت      که ای ماه چون من کمانرا بزه  
 کدام آهو افکنده خواهی بتمر      چمن گفت آزاده ای شمر مرد  
 تو آن ماده را نره گردان بتمر      وز آنس هیونرا برانگیز تمز  
 همان مهره انداز تا گوش خویش      همانکه ز مهره بخاردش گوش  
 بهمکان سر ویای و دوشش بدوز      چو بشنید بهرام ازو این سخن  
 کمانرا بزه کرد بهرام گور      دویمکان بترکش یکی تمر داشت  
 همانکه که آهوش اندر گریز

گهی زخم چوگان و گاهی شکار      بنجمرگه رفت با چنگزن  
 که رنگ رخانش چو بیهاده بود      همیشه بلب داشتی نام او  
 که پشتش بدیبا بیماراستی ۱۷۰      همی تاختی در فرار و نشمب  
 همان هر یکی گوهر آگین بدی      دلار زهر دانشی بهره داشت  
 جوانمرد خندان بازاده گفت      برآرم بشست اندر آرم کره ۱۷۵  
 که ماده جوانست و همتاش پیر      باهو نجویند مردان نمرد  
 شود ماده از تمر تونزه پیر      چو آهوز جنگ توگمرد گریز  
 نهد همچنان خوار بردوش خویش ۱۸۰      بی آزار یایش بر آرد بدوش  
 چو خواهی که خوانمت گیتی فروز      نیاد آمدش گفتهای کهن  
 برانگیزت زان دشت ارمنده شور      بدشت اندر از بهر بچمر داشت ۱۸۵  
 سبهد سروهای آن نره تمز

بتمر دو پیمکان ز سر بر گرفت  
 م اندر زمان نزه چون ماده گشت  
 همان بر سر و گاه ماده دو تهر  
 دو پیمکان بجای سر و بر سرش  
 همونرا سوی جفت دیگر بتاخت  
 بگوش یکی آهواندر فکند  
 بخارید گوش آهوی اندر زمان  
 سر و گوش و پایش بمکجا بدوخت  
 بدوگفت چونست ای ماه روی  
 ابا شاه گفت این نه مردانکست  
 بزد دست بهرام و اورا ز زین  
 همون از بر ماه چهره براند  
 چمن گفت کای بخرد چنگزن  
 اگر کند بودی کشاد برم  
 چواز زیر پای همون در برد

کنهزک بدو مانده اندر شگفت  
 سرش زان سروی سمه ساده گشت  
 بزد همچنان مرد بنجمرگمر  
 بخون اندرون لعل گشته برش ۱۰۰  
 بخم کبان مهره در مهره ساخت  
 پسند آمدش بود جای پسند  
 خدنگی نهاد آن زمان در کبان  
 بر آن آهو آزاده را دل بسوخت  
 روان کرد آزاده از دیده جوی ۱۰۰  
 نه مردی ترا خوی دیوانگست  
 نکوسار برزد بروی زممن  
 برودست و چنگش بخون در نشاند  
 چه بایست چندین بما بر شکن  
 ازین زخم ندگی شدی گوهرم ۲۰۰  
 بنجمر از آنمس کنهزک نمرد

### هنر نمودن بهرام در شکارگاه

دگر هفته با لشکری سرفراز  
 بر برز کوهی یکی شمردید  
 بر آورد زاغ سمه را بزه  
 دل گور بدوخت با پشت شمر  
 دگر هفته نعمان و مندر براه  
 بسی نامور مردم از تازیان  
 همی خواست مندر که بهرام گور  
 شتر مرغ دیدند جایی گله

بنجمرگه رفت با یوز و باز  
 کجا پشت گوری همی بردید  
 بتندی نشست و سه پر زد کره  
 پراز خون هزبر از بر و گور زیر ۲۰۰  
 همی رفت با او بنجمرگه  
 کریشان بدی راه سود و زیان  
 بدیشان نماید سواری و زور  
 دوان هر یکی چون همونی بله

چو بهرام گور آن شتر مرغ دید  
 کابرا همالمد جنگی یچنگی  
 یکلک هی راند اندر کبان  
 هی پز بشکفت بر تمز تمر  
 بمک سوزن این زان فروتر نمود  
 برفت و بدید آن که بد نامدار  
 هی آفرین خواند مندر بروی  
 بدو گفت مندر که ای شهیار  
 مبادا که ختم آورد ماه تو  
 م آنکه چو مندر به ایوان رسد  
 فراوان مصور بجمت ازین  
 بفرمود تا زخم او را بتمر  
 سواری چو بهرام با یال و کفت  
 کشاده بر و چرب دستی و زور  
 شتر مرغ و هلمون و آن زخم تمر  
 سواری بر افکند بر شهیار  
 فرستاده چون عد بر یزدگرد  
 همه نامداران فرو ماندند  
 و ز آنهمس هنرها چو کرد آشکار

بکردار باد دمان بر دممد ۲۱۰  
 بزد بر کهر چار تمر خدنگ  
 بدان تا سرآرد بر ایشان زمان  
 بدین سان زند مرد نچمگر  
 همان تمر زین تمر برتر نمود  
 بمکسوی بر بود زخم سوار ۲۱۵  
 همان نمزه داران پر خا همجوی  
 بتوشادمانه چو گلین بیمار  
 و گرسست گردد کهرگاه تو  
 ز بهرام رایش بکمتوان رسد  
 شدند آن سران بر دوش انجمن ۲۲۰  
 مصور نگاری کند بر حریر  
 بلند اشتری زیر وزخمی شگفت  
 کبان مهره و آه و شمر و گور  
 ز قمر سمه تازه شد بر حریر  
 فرستاد نزدیک او آن نگار ۲۲۵  
 همه لشکر آمد بر آن نامه گرد  
 ببهرام بر آفرین خواندند  
 هی تاختندی بر شهیار

### آمدن بهرام با نعمان نزد پدرش یزدگرد

پدر آرزو کرد بهرام را  
 بمنذر چمن گفت بهرام شمر  
 همان آرزوی پدر خمزدم  
 بر آراست مندر چو بایست کار  
 چه بهرام خورشید خود کلم را  
 که هر چند مانع بنزد تو دیر ۲۳۰  
 چو این شوم دل برانگمزم  
 ز مهرین هدیه شهیار

زاسمان تازی بزرین ستم  
زبرد یمانی وتمغ یمین  
چونعمان که با شاه همراه بود  
چنین تا بشهر صغیر آمدند  
وز آنمس جو آگاهی آمد بشاه  
پذیره شدندش همه موبدان  
چواز دور بهرامرا دید شاه  
شگفتی فروماند از کار اوی  
فراوان بمرسمد وینواختش  
ببرزن درون جای نعمان گزید  
فرستاد نزدیک او بندگان  
شب وروز بهرام پیمش پدر  
چو یکماه نعمان ببد نزد شاه  
بشب کس فرستاد او را بخواند  
بدرگفت مندر بسی ریح دید  
بدین کار یاداش نزد منست  
پسندیدم این رای وفرهنگ او  
تو خود دیر ماندی بدین بارگاه  
زدینار گنجیش یخبه هزار  
زآخر بزرین وسمین ستم  
زگستردنمها ورم بنده نمز  
زگنج جهاندار مهران ببرد  
زشادی در بخشش اندر کشاد  
بمندر یکی نامه بنوشست شاه  
بازادی از کار فرزند اوی

زچیزی که پرمایه بردند نام  
دگر هرچه بد معدنش در عدن  
مر او را بنزد پدر جاه بود ۲۳۵  
زشاهان همی داستانها زدند  
زفرزند و نعمان تلزی بر راه  
زدرگاه بممدار دل بخردان  
بدان فر وآن شاخ وآن گردگاه  
زبلا وفرهنگ و دیدار اوی ۲۴۰  
بنزدیک خود جایکه ساختش /  
یکی کاخ بهرامرا چون سرزید  
چو اندر خور آمد پرستندگان  
همی از پرستش بخارید سر  
همی خواست تا باز گردد زراه ۲۴۵  
برابزش بر تخت شاهی نشاند  
که آزاده بهرامرا پرورید  
شمار شما اورمزد منست  
که سوی خرد بمم آهنک او  
پدر چشم دارد همانا بر راه ۲۵۰  
بدادند با نامه شهریار  
ده اسپ گرامیایه بردند نام  
زرنک و زبوی و زهر گونه چمز  
یکایک بمندر و نعمان سمرد  
بر اندازه یارانش هدیه بداد ۲۵۵  
چنان چون بود در خور پمشگاه  
که شاه یمین جست پموند اوی

بماداش این کار یازم همی  
یکی نامه بنوشت بهرام گور  
نه این بود امید من نزد شاه  
نه فرزندم ایدر نه چون چاکرم  
بنعمان بگفت آنچه بودش نهان  
چونعمان برفت از در شهریار  
بدونامه شاه گمتی بداد  
وز آن هدیهها شادمانی نمود  
وز آنهمس فرستاده اندر نهفت  
چو آن نامه برخواند پیمش دبهر  
م اندر زمان زود یاسخ نوشت  
چمن گفت کای مهتر نامور  
بنیک وید شاه خرسند باش  
بدیهها بصبر از مهان بگذرد  
سهر روانرا چنمینست رای  
دلما پراز مهر دارد سهر  
جهاندار گمتی چنان آفرید  
ازین پس ترا هرچه باید بکار  
فرسم نگر تا نداری برنج  
زدینار گنجی کنون ده هزار  
پرستار کورهای تو بود  
فرستادم اینک بنزدیک تو  
هر آنکه که دینار بردی بکار  
که دیگر فرسقت بسمار نمز  
پرستنده باش وستاینده باش

بچونمن یسر سر فرازم همی  
که کار من ایدر تبا هست وشور  
کزین سان کند سوی کهتر نگاه  
نه چون کهتری شاد دز بر درم  
زید راه وآئمن شاه جهان  
بمآمد بر منذر نامدار  
ببوسید منذر بسر بر نهاد  
بر آن آفرین آفرین بر فرزد  
ز بهرام چندی بمنذر بگفت  
رخ نامور گشت همچو زریز  
مندیهای با پند فرخ نوشت  
نگر سر نهی ز راه پدر  
پرستنده باش و خردمند باش  
سر مرد باید که دارد خرد  
ندارم با رای او هیچ پای  
دلما پراز جنگ وآژنگ چهر  
چنان چون چراند بباید چرید  
زدینار واز گوهر شاهوار  
نمزد زرنج تو آکنده گنج  
فرستادم اینک برسم نثار  
بمرده درون دلکشای تو بود  
که روشن کند جان تاریک تو  
گرانی مکن هیچ بر شهریار  
ازین پادشاهی زهرگونه چمز  
بکار پرستش فرزاینده باش



توان بدخوئی را ز شاه جهان  
فرستاد از آن تازیان ده سوار  
رسیدند نزدیک بهرام شاه  
خردمند بهرام از آن شاد شد  
وز آنهس بر آن پند شاه عرب

جدا کرد نتوانی اندر نهان  
مجن گوی و بینا دل و دوستدار  
ابا بدره و برده و نمکخواه ۲۸۵  
همه دردها بردلش باد شد  
پرستش همی کرد در روز و شب

بند کردن یزدگرد بهرام را و باز آمدن او بنزد مندر

چنان بد که یکر روز بر بزمگاه  
چو شد دیر بر پای خواب آمدش  
ستاده دو چشمش بزم بر نهاد  
یدر چون بدیدش بزم بر دو چشم  
بد زخم فرمود کورا بزم  
بروخانه زندان کن و باز گرد  
بایوان همی بود خسته جگر  
مگر روز نوروز و جشن سده  
چنان بد که طمنوش روی زراه  
ابا بدره و برده و یاز روم  
چو آمد شهنشاه بنواختش  
فرستاد بهرام زی او پیمام  
ز کهتر بچمزی بپازرد شاه  
تو خواهشگری کن بتو بخشدم  
سوی دایگانه فرستد مگر  
چو طمنوش بشنید پیمام اوی  
دل آزار بهرام از آن شاد گشت  
بدرویش بخشید بسمار چمیز

همی بود بر پای در پیمش شاه  
م از ایستادن شتاب آمدش  
غمی شد دلش چون بسی ایستاد ۲۹۰  
بتندی یکی بانگ بر زد زخشم  
کزین پس نمیند کلاه و کبر  
نزیمد برین گاه ننگ و نمرد  
ندید اندر آن سال روی پدر  
که او پیمش رفتی میان رده ۲۹۵  
فرستاده آمد بنزدیک شاه  
فرستاد قمصر بدین مرز و بوم  
سزوار او جایگه ساختش  
که ای مرد بیدار گسترده کلم  
وز دور گشتم همی بی گناه ۳۰۰  
مگر بخت یزمرده بدرخشدم  
که مندر مرا به زمام و یدر  
بر آورد از آن آرزو کلم اوی  
وز آن بند بی مایه آزاد گشت  
وز آنجایگه رفتن آراست نمز ۳۰۵

همی زبردستان خود را بخواند  
 بهاران چمن گفت یزدان سها  
 چو آمد بنزدیک شهر مین  
 برختند نعمان و مندر ز جای  
 چو مندر بمهرام نزدیک شد  
 پماده شدند آن دو آزاده مرد  
 ز گفتار او چند مندر گریست  
 که هرگز نماید براه خرد  
 بدو گفت بهرام کمن خود مباد  
 فرود آوری دش م آنچه بود  
 بجز بزم و میدان نبودیش کار

شب تهره چون باد لشکر براند  
 که رفتیم و این شدیم از هراس  
 پدیره شدش کودک و مرد وزن  
 همان نیزه داران یا کمزه رای  
 زگرد سهه روز تاریک شد ۳۱۰  
 همی گفت بهرام تیمار و درد  
 بمرسمد و گفت اختر شاه چیست  
 ز کردار ترسم که کمفر برد  
 که گمرد زشوم اخترش نیز یاد  
 بر آن نمکوئی نمکوئیها فزود ۳۱۵  
 وگر بخشش و کوشش کارزار

### آمدن یزدگرد بطوس و کشتن اسپ آبی او را

برین نهم چندی زمان برگذشت  
 وز آنهمس عم و شادی یزدگرد  
 ز شاهی پیر اندیشه شد یزدگرد  
 باختر شناسان بفرمود شاه  
 که تا کی بود در جهان مرگ او  
 چو باشد کجا باشد آن روزگار  
 ستاره شمر گفت کمن خود مباد  
 چو بخت شه شاه بدرو شود  
 فراز آورد لشکر و بوق و کوس  
 بر آنچه جایگه بر بود هوش او  
 ازین دانش ار یاد گمرد بدست  
 چو بشنید از شاه سوگند خورد

بایوان پدر پور فرخ بدشت  
 سر آمد همی راختر تمزگرد  
 ز هر کشوری موبدان گرد کرد  
 که تا کرد هر یک به اختر نگاه ۳۲۰  
 کجا تهره گردد سر و ترگ او  
 که بزمزده گردد رخ شهریار  
 که شاه جهان گمرد از مرگ یاد  
 از ایدر سوی چشمه سوشود  
 بشادی نظاره شود سوی طوس ۳۲۵  
 چمن روز نگذشت برگوش او  
 که این راز در پرده ایزدست  
 بخزاد برزین و خورشید زرد

که من چشمه سونبیم پنج  
 بدین نهمز بگذشت گردون سه ماه  
 زبیمش بکشاد یکروز خون  
 بدارو چو یک هفته بستن پز شک  
 بدو گفت موبد که ای شهریار  
 تو گفستی که بگریزم از چنگ مرگ  
 ترا چاره آنست کز راه شهد  
 نمایش کنی یمش یزدان پاک  
 بگوئی که من بنده نا توان  
 کنون آمدم تا زمانه کجاست  
 چو بشنمید شاه این پسند آمدش  
 بهارورد سمسد عاری ومهد  
 شب وروز تازان بمهد اندرون  
 چونزدیکی چشمه سورسمد  
 وز آن آب لختی بسر بر نهاد  
 زمانی زبمنی نامادش خون  
 منی کرد وگفت اینت آئین وراى  
 چو گردنکشی کرد شاه رمه  
 زد ریا بر آمد یکی اسپ خنگ  
 دمان همچو شمر زبان پر زخم  
 کشان دم بر پای ویریا بش  
 چنین گفت با مهتران یزدگرد  
 بشد گرد چویان ودو کوه تاز  
 چه دانست راز جهاندار شاه  
 فروماند چویان و لشکر مه

نه هنگلم شادی نه هنگلم خشم  
 زمانه بجوش آمد از خون شاه ۳۳۰  
 پز شک آمد از هر سوی رهمنون  
 دگر هفته خون آمدی چون سر شک  
 بگشتی تراز راه پروردگار  
 کجا نمستت مرگ هرگز بمرگ  
 سوی چشمه سوگرانی بمهد ۳۳۵  
 بزاری بگردی بر آن گرم خاک  
 زده دام سوگند یمش روان  
 بهمیش توای داور داد وراست  
 همان ددر را سودمند آمدش  
 گذر کرد بر سوی دریای شهد ۳۴۰  
 زبیمش که که هی رفت خون  
 برون آمد از مهد ودریا بدید  
 یزدان نمکی دهش کرد یاد  
 بخت و بماسود با رهمنون  
 نشستم چه بلیست چندی بجای ۳۴۵  
 که از خویشتن دید نمکی مه  
 سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ  
 بلند و سمه خایه وزاغ چشم  
 سمه سم و کفک افکن و شیر کش  
 که اینرا سهاه اندر آرید گرد ۳۵۰  
 ابا زین و پیمان کنندی دراز  
 که آورد آن ازدهارا بر راه  
 بر آشفست از آن شهریار رمه

م آنگاه برداشت زین و لگلم  
 چنان رام شد خنك بر جای خویش  
 ز شاه جهاندار بستند لگلم  
 چو زین بر نهادش بر آهت تنگ  
 پس پای او شد که بنددش دم  
 بغزید و يك جفته زد بر سرش  
 ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد  
 چو از گردش او نمایی رها  
 بمزدان گرای و بدو کن پناه  
 چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد  
 بآب اندرون شد تنش نا پدید  
 ز لشکر خروشی بر آمد چو کوس  
 همه جامها بردردیدند پاک  
 وز آنمیس بکافید مویذ برش  
 بماگند یکسر بکافور و مشک  
 بدیبا بموشید روشن برش  
 بتابوت زرین و در مهد ساج  
 چنمنست رسم سرای سنج  
 در این تیره خاک از سیمهر بلند  
 توراوی ویا تو جهان رام نیست  
 پرستمدن دین بهست از گناه

بنزدیک آن اسپ شد شادکام  
 که نهاد دست از پس ویای پیمش ۳۰۵  
 بزین بر نهادن همی بود رام  
 نجنبید بر جای باز آن نهنگ  
 خروشان شد آن باره سنگ سم  
 بخاک اندر آمد سر و افسرش  
 چه جوئی تو زین بر شده هفت گرد ۳۱۰  
 پرستمدن او نماید بها  
 خداوند خورشید و گردنده ماه  
 بمآمد بدان چشمه لاجورد  
 کسی در جهان این شگفتی ندید  
 که شاهان زمان آوریدت بطوس ۳۱۵  
 همه ریختند از بریال خاک  
 ممان تهمگاه و مغز سرش  
 بدیبا تن شاه بستند خشک  
 نهاده ز مشک افسری بر سرش  
 سوی یارس رفت آن خداوند تاج ۳۲۰  
 یکی شادمان دیگری زو برنج  
 چو آرام یابی بترس از گزند  
 چونان خورده بائی به از جام نیست  
 چو باشد کسمرا بدین دستگاه

### نشاندن مهان خسرو را بخت

چو در دجه شد شهریار جهان  
 کنارنگ با مویذ و پهلوان  
 از ایران برفتند گریان مهان ۳۲۵  
 هشموار و دستور روشن روان

همه پاك در يارس گرد آمدند  
چو گستم كويميل كشتي براسپ  
چو ميلاد با آرش مرزبان  
دگر هر كه بودند از ايران مهان  
كجا خوار شان داشتى يزدگرد  
چنين گفت گويوا گشسپ دبهر  
جهاندار ما تا جهان آفريد  
ندانست جز كشتن و درد و رنج  
ازين شاه ناپاكثر كس نديد  
نخواهم بر تخت ازين تخمه كس  
سرافراز بهرام فرزند اوست  
ز مندر كشايد سخن سر بسر  
بخوردند سوگندهاى گران  
كزين تخمه كسرا بشاهنشاهى  
برين بر نهادند و برخاستند  
چو آگاهى مرگ شاه جهان  
الان شاه و چون پهلوان سماه  
همى هر يكى گفت شاهى مراسم  
جهانى ير آشوب شد سو بسر  
بايران رد و موبد و پهلوان  
بدبن كار در يارس گرد آمدند  
كه اين تخت شاهى سزاوار كهست  
نمينم بخشده دادگر  
كه آشوب بنشانند از روزگار  
يكى مرد بد پير خسرو بنم

بر دجه يزدگرد آمدند  
دگر قارن گرد پور گشسپ  
چو پيروز اسپ افگن از گرزبان  
بزرگان و كنداوران جهان ۳۸۰  
همه آمدند اندر آن شهر گرد  
كه اى نامداران برنا و پير  
كسى زين نشان شهريارى نديد  
ز كهتر نهان كردن راى و گنج  
نه از پهلوانان پيشمين شنيد ۳۸۵  
ز خاكش بيمزدان بنالم و بس  
زمغز دل و راى و پيوند اوست  
نخواهم بر تخت بيمدادگر  
هر آنكس كه بودند از ايران سران  
نخواهم با تاج و تخت مى ۳۹۰  
همه شهريارى دگر خواستند  
يراگنده شد در ميان مهان  
چو بمورد و شكبان ز زين كلاه  
م از خاك تا برج ماهى مراسم  
چو از تخت گم شد سر تاجور ۳۹۵  
هر آنكس كه بودند روشن روان  
همه زين سخن داستانها زدند  
ببميند تا از در كار كهست  
كه بندد برين تخت ز زين كبر  
جهان مرعزاريست بي شهريار ۴۰۰  
جوانمرد و روشن دل و شادكلم

م از تخمه سرفرازان بد او      برز اندر از بمنمازان بد او  
 سپردند گردان بد و تاج و گاه      برو انجمن شد زهر سوسماه

### آگاهی یافتن بهرام گور از مردن پدرش

پس آگاهی آمد بهرام گور      که از چرخ شد تخترا بخت شور  
 پدرت آن سرفراز شاهان بمرد      بمرد رم او نام شاهی بمرد ۴۰۰  
 بخوردند سوگند یکسر سماه      کزین تخمه هرگز نخواهم شاه  
 که بهرام فرزند او همچنوست      از آب پدر یافت او مغز ویوست  
 یکی مرد بر گاه بنشانند      بشاهی می خسروش خواندند  
 چو بشنید بهرام رخرا بکند      زمرگ پدر شد دلش مستمند  
 بر آمد دو هفته زمهر یم      خروشمین موبد ومرد وزن ۴۱۰  
 چو یکماه بنشست با سوگ شاه      سر ماه نورا بهماز است گاه  
 برفتند نمان و مندر بم      هه تازیان یم بمش و کم  
 هه زار با شاه گریان شدند      ابی آتش از درد بریان شدند  
 زبان برکشادند از آنیس زیند      که ای پر هنر شهویار بلند  
 هه در جهان خاکرا آمدیم      نه جویای تریاکرا آمدیم ۴۱۵  
 بمرد کسی کوز مادر بزاد      رهش چون ستم بمم و مرگ داد  
 بمندر چنین گفت بهرام گور      که اکنون که شد روز ما تارتور  
 اگر تند و بمرسم شد شهویار      بد این دشترا سر بسر دوستدار  
 ازین تخمه گر نام شاهنشاهی      گسسته شود بگسلد فزهی  
 زدشت سواران بر آرند خاک      شود جای بر تازیان بر مفاک ۴۲۰  
 بر اندیشه باشمید ویاری کنیم      هرگ پدر سوگواری کنیم  
 ز بهرام بشنید مندر سخن      بمردی یکی یاسخ افگند بن  
 چنین گفت کیمین روزگار منست      برین دشت روز شکار منست  
 تو بر تخت بنشمن و نظاره باش      هه ساله با تاج ویا یاره باش

همه نامداران برین م سخن  
 زیمش جهانجوی برخاستند  
 بفرمود منذر بنحمان که رو  
 زشیمان و غنمان ده هزار  
 من ایرانمانرا نماه که شاه  
 بیاورد نمان سمانی گران  
 بفرمود تا تلختنها برند  
 ره شورسان تا در طمسفون  
 زن و کودکی خرد بردند اسمر  
 پراز غارت سوختن شد جهان  
 پس آگاهی آمد بروم و یچمن  
 که شد تخت ایران زخسروئی  
 همه تلختنرا بیماراستند  
 بایران می هرکسی دست آخت

که منذر بپردی فگندست بن ۴۲۶  
 همه تاختن را بیماراستند  
 یکی لشکری ساز شمران نو  
 فرار آرگرد از درکازار  
 کدامست با نام و گنج و سیمه  
 همه تمفداران و نیمزدهوران ۴۳۰  
 همه روی کشور بیی بسمرند  
 زمین خمیره شد زیر نعل اندرون  
 کس آن رنجهارا نبد دستگیر  
 چو بیکار شد تحت شاهنشهان  
 بترک و پهنند و مکران زمین ۴۳۵  
 کسی نیست زیبای شاهنشاهی  
 بتاراج و بیداد برخاستند  
 بشاهنشاهی نیز گردن فراخت

### نامه نوشتن ایرانمان بمنذر و یایح آن

چو ایرانمان آگاهی یافتند  
 چو گشتند از آن رنج یکسر ستوه  
 که این کار از اندازه اندر گشت  
 یکی چاره باید کنون ساختن  
 بچستند آنکه فرستاده  
 کجا نام آن گوجوانوی بود  
 بدان تا بنزدیک منذر شود  
 بمنذر بگوید که ای سرفراز  
 نکهدار ایران و مکران توئی

یکایک سوی چاره بشتافتند  
 نشستند با یکدگر هگروه ۴۴۰  
 زرم و زهند و سواران دشت  
 دل و جان ازین رنج پرداختن  
 سخن گوی و بمننا دل آزاده  
 دبمیری بزرگ و سخنگوی بود  
 سخن گوید و گفت او بشنود ۴۴۵  
 جهانرا بنام تو آمد نماز  
 بهر جای پشت دلبران توئی

چو این تخت بی تاج وی شاه گشت  
 تو گفتم باقی خداوند مرز  
 کنون غارت از تست و خون ریختی  
 نمودی چنین پیمش ازین بدکنش  
 نگه کن بدین تا پسند آیدت  
 جز از تویکی داوری دیگرست  
 بگوید فرستاده چه می که دید  
 جوانوی دانا ز پیمش سران  
 بمندر سخن گفت و نامه بداد  
 سخنهای بشنید شاه عرب  
 چنین گفت کای دانشی راه جوی  
 بگو این که گفתי ببهرام شاه  
 فرستاد با او یکی نامدار  
 چو بهرام را دید داننده مزد  
 از آن برز بالا و آن یال و کفت  
 همی می چکد گفתי از روی اوی  
 سخنگوی بی دانش و هوش گشت  
 بدانست بهرام کو خمره شد  
 بمرسید بسیمار و بنواختش  
 چو گستاخ شد زو بمرسید شاه  
 ازین پس بر رنج یابی زما  
 سخنها هم گفت و نامه بداد  
 فرستاد با او یکی پر خرد  
 بگوید که آن نامه یاسخ نویس  
 وز آنهس نگر تا چه دارد پملم

ز خون مرز چون پیر دزاج گشت  
 که این مرز را از تو دیدم ارز  
 ۴۵۰ بهر جای تاراج و آویختن  
 ز نفرین نترسی و از سرزنش  
 بهمر آن سر این سودمند آیدت  
 کز اندیشه برتران برترست  
 سخن نیز کز کار دانان شنید  
 ۴۵۵ بمآمد سوی دشت نمزه و روان  
 سخنهای ایرانمان کرد یاد  
 بهما سخ بدو هیچ نکشاد لب  
 سخن زین نشان با شهنشاه گوی  
 چو یاسخ بجوی نمایدت راه  
 ۴۶۰ جوانوی شد تا در شهر یار  
 برو آفریننده را یاد کرد  
 فروماند بمنما دل اندر شگفت  
 همی بوی مشک آید از سوی اوی  
 پیماش سراسر فراموش گشت  
 ۴۶۵ ز دیدار چشم و دلش تیره شد  
 بخوبی بر تخت بنشاختش  
 کز ایران چرا رنج گشتی بر راه  
 م آگندن گنج یابی زما  
 پیمای که آورده بند کرد یاد  
 ۴۷۰ که او را بنزدیک مندر برد  
 بهما سخ سخنهای فزخ نویس  
 ازو بشنو و یاسخ ده تملم



بیامد جوانو مهنها بگفت  
 چو بشنید از مرد بهمن مهن  
 جوانوی را گفت کای پر خرد  
 شنیدم مه هرچه دادی پیلم  
 چنین گوی کن بد که کرد از محبت  
 شهنشاه بهرام گور ایدرست  
 زسوراخ چون مار بمروون کشی  
 گرایدون که من بودی رای زن  
 جوانوی روی شهنشاه دید  
 بمرسید تا شاید او تخترا  
 زمندر چو بشنید ازینسان مهن  
 چنین داد یا سخ که ای سرفراز  
 از ایرانمان گر خرد گشته شد  
 کنون من یکی نا مجوبه کهن  
 ترا با شهنشاه بهرام گرد  
 بایران خراممدا با باز ویوز  
 شنیدی مهنهای ایرانمان  
 بگویی تو نیز آنچه اندر خورد  
 ز کردار بد دور داری منش  
 چو بشنید مندر ورا هدیه داد

رخ مندر از رای او برشگفت  
 مر آن نامه را یا سخ افگند بن  
 هر آنکس که بد کرد کمفر برد ۴۷۰  
 وز آن نامداران که کردی سلام  
 که بمهوده پیکار بایست جست  
 که با فر و پرزست و با لشکرست  
 همی دامن خویش در خون کشی  
 بر ایرانمان بر نمودی شکن ۴۸۰  
 وز و نیز چندین مهنها شنید  
 بزرگی و پیروزی و بخترا  
 یکی روشن اندیشه افگند بن  
 بدانائی از هر کسی بی نماز  
 فراوان از آزادگان کشته شد ۴۸۵  
 اگر بشنوی تا بگوهر مهن  
 بشادی زمینرا بباید سورد  
 چنان چون بود شاه گمتی فروز  
 مانا ز رفتن نماید زیان  
 خردمندی و دوری از بیخرد ۴۹۰  
 نه پیچی ز بیمغاره و سرزنش  
 گسی کردش از شهر آباد شاد

آمدن بهرام گور در جهنم و رفتن ایرانمان بنزد او

خود و شاه بهرام با رای زن  
 گزین کردش از تازیان سی هزار  
 بدینارشان یکسر آباد کرد  
 نشستند و گفتند بی انجمن  
 مه نمره دار از در کارزار  
 سر نامداران پراز باد کرد ۴۹۵

چو آکاهی آن بایران رسمد  
بزرگان از آن کار غمگین شدند  
زیزدان همی خواستند آن که رزم  
چو مندر بنزدیک جهرم رسمد  
سرایرده زد نمز بهرام شاه  
همندر چنین گفت کای رای زن  
کنون جنگ سازم یا گفت و گوی  
بدو گفت مندر مهانرا بخوان  
مخنه‌های شان بشنو و گو سخن  
بجوئیم تا چیست شان در نهان  
چو دانسته شد چاره آن کنیم  
ورایدون که در کمنه جنگ آورند  
من این دشت جهرم چو دریا کم  
بر آرم که بمنند چهر ترا  
خردمندی و رای و فرهنگ تو  
نخواهند جز تو کسی تخترا  
ورایدون که گم کرده دارند راه  
من و این سواران و شمشیر تمز  
بیمنی بروهای پنهان من  
چو بمنند بی مرسمه ماه مرا  
سدیگر که خون ریختن کار ماست  
کسمرا جز از تو نخوانند شاه  
ز مندر چو شاه این مخنها شنید  
چو خورشید بر زد سراز تمغ کوه  
پدیره شدنرا بهماراستند

جوانوی نزد دلبران رسمد  
بر آذر پاک برزین شدند  
مگر باز گردد بشادی و بزم  
بر آن دشت بی آب لشکر کشید  
بگرد اندر آمد زهر سو سیمه ۵۰  
جهرم کشیدی ز شهر بمن  
چو لشکر بروی اندر آرند روی  
چو آیند پیمت بیماری خوان  
کسی تمز گوید تو تمیزی مکن  
کرا خواند خواهند شاه جهان ۵۰  
گر آسان بود کمنه پنهان کنیم  
بمهند و خوی پلنگ آورند  
خورشید تابان تر تا کم  
چمن برز بالا و مهر ترا  
شکیمائی و دانش و سنگ تو ۵۰  
کله داری و زیبائی تخترا  
بخواهند بردن همی از تو گاه  
بر انگمزم اندر جهان رسقتمز  
فدای تو بادا تن و جان من  
همان رسم و آئین و راه مرا ۵۰  
همان ایزد داد کویار ماست  
که شایان تاجی و زیبای گاه  
بخندید و شادان دلش بردممد  
ردان و بزرگان ایران گروه  
یکی دانستی انجمن ساختند ۵۰

نهادند بهرام را تخت عاج  
نشستن بائمن شاهنشاهان  
ز یکدست بهرام مندر نشست  
همه گرد بر گرد پرده سرای  
از ایرانمان آن که بد یا کرای  
بفرمود تا پرده برداشتند  
رسمدند بنزدیک بهرام شاه  
باواز گفتند انوشه بدی  
شهنشاه بمرسید و بنواختشان  
چنین گفت بهرام کای مهتران  
پدر بر پدر پادشاهی مراسم  
باواز گفتند ایرانمان  
نخواهم یکسر بشاهی ترا  
کزین تخمه پر داغ و دودید و درد  
چنین گفت بهرام کاری رواست  
مرا گر نخواهد بی رای من  
چنین گفت موبد که از راه داد  
تواز ما یکی باش و شاهی گزین  
سه روز اندر این کار شد روزگار  
نوشتند پس نام صد نامور  
ازین صد یکی نام بهرام بود  
ازین صد بمخاه باز آمدند  
زینخاه بهرام بود از نخست  
زینخاه سی را نوشتند نام  
زی نامز بهرام بد پمشر و

بسر بر نهاد آن بهاکمر تاج  
بهاراست کو بود شاه جهان  
دگر دست نمان تمغی بدست  
نمد جز بزرگان تازی بهای  
بماد بدهلمز پرده سرای ۵۲۵  
ز در شان باواز بگذاشتند  
بدیدند زیبا یکی تاج و گاه  
همیشه ز تو دور دست بدی  
بر انداره بر پایگه ساختشان  
جهاندیده و سال خورده سران ۵۳۰  
چرا بخشش اکنون برای شماس  
که ما را شکمبا مکن بر زبان  
بر و بیوم ما را سهای ترا  
شب و روز با پیش و باد سرد  
هوا بر دل هر کسی پادشاست ۵۳۵  
چرا کس نشاند بر جای من  
نه کهنتر گریزد نه خسرو نژاد  
که خوانند هر کس برو آفرین  
که جویند از ایران یکی شهریار  
فرورزنده تاج و تخت و کمر ۵۴۰  
که او پادشاه دلارام بود  
پیر از چاره و پیر نماز آمدند  
اگر جست جای پدر داد جست  
گزینان ایران با نام و کلم  
که م تاجور بود و م شاه نو ۵۴۵

زی نهمز کردند موبد چهار  
 چوتنگ اندر آمد زشاهی سخن  
 نخواهم گفتند بهرام را  
 خرویی بر آمد ممان سران  
 چنین گفت مندر بایرانمان  
 کزین شاه نا سال خورده جوان  
 بزرگان بهماخ بیماراستند  
 از ایران کرا خسته بد یزدگرد  
 یکمرا بریده دو دست ودویای  
 یکی را دو دست ودوگوش وزبان  
 یکی را زتن دور کرده دوکفت  
 یکی را همسار کنده دو چشم  
 غمی گشت از آن کار بهرام سخت  
 اگر چشم شادتوی پردوختی  
 جهانجوی مندر بهرام گفت  
 سخنها شنیدی تو یاخ گزار

وز آن چار بهرام بد شهریار  
 زایران هر آنکس که بود اوکهن  
 دلهر و سبکسار و خودکام را  
 دل هر کسی تمز گشت اندر آن  
 که خوام که دانه بسود وزبان ۵۰  
 چراندید پر درد و خسته روان  
 بسی خسته دل یاری خواستند  
 یکایک بر آن دشت کردند گرد  
 یکی مانده بی دست و پایش بجای  
 بریده شده چون تنی بی روان ۵۵  
 از آن خستگان ماندنمان شکفت  
 چو مندر بدید آن بر آورد خشم  
 بچاک پدر گفت کای شور بخت  
 روانه آتش چرا سوختی  
 که این بد بریشان نشاید بهفت ۶۰  
 که کندی نه خوب آید از شهریار

### سخن گفتن بهرام با ایرانمان از شایستگی خود بهادشاهی

چنین گفت بهرام کای مهتران  
 همه راست گفتمد وزین بدترست  
 ازین چاشنی هست نزدیک من  
 که ایوان او بود زندان من  
 رهانید طمنوشم از دست اوی  
 از آن کرده ام دشت مندر پناه

جهان دیده و کار کرده سران  
 پدر را نگویش کم در خورست  
 ازو تیره شد رای باریک من  
 چو بچشایش آورد یزدان من ۶۵  
 بشد خسته کام من از شست اوی  
 که هرگز ندیدم نوازش زشاه

بدان خو مبادا که مردم بود  
 سهام زیزدان که دادم خرد  
 زیزدان همی خواستم تا کنون  
 که تا هرچه با مردمان کرد شاه  
 تن آسانی و داد جوئم همه  
 بکلم دل زیزدستان زهر  
 منش هست و فرهنگ و رای و هنر  
 لثمی و کزی زبهارگمست  
 پدر بر پدر پادشاهی مراسم  
 زشاپور بهرام تا اردشهر  
 پدر بر پدر بر نمای منند  
 ز مادر بیره شمیران هم  
 هنرم خردم بزرگم هست  
 کسما ندارم مردان بمرد  
 نهفته مرا گنج آگنده هست  
 جهان یکسر آباد دارم بداد  
 یکی با شما باز پیمان کنم  
 بیمار شاهنشاهی تخت عاج  
 زبمشه دوشمیر زیان آورید  
 ببندید شمیر زیان بر دو سوی  
 شود تاج برگمرد از تخت عاج  
 بشاهی نشمند ممان دوشمیر  
 جز او را نخواهم کس پادشاهی  
 و گرزین که گفتم بتلیمد مال  
 بجائی که چون من بود پمشرو

چو بلعد پی مردی گم بود  
 روانه همی از خرد بر خورد  
 که باشد بخوبی مرا رهنمون  
 بشوئم ما جان و دل زان گناه  
 شبان باشم وزیردستان رومه  
 بر آئین زیزدان پرستیان زهر  
 ندارد هنر شاه بمدادگر  
 بمدادگر بر بماید گریست  
 خردمندی و نهخواهی مراسم  
 همه شهراران برنا و پهر  
 بدین و خرد رهنمای منند  
 زم گوهری با خرد همرم  
 سواری و مردی و مهوری دست  
 برزم و بیمزم و بهر کار کرد  
 همان نامداران خسرو پرست  
 شما یکمرا از داد باشم شاد  
 زبنا بر مزدان گروگان کنم  
 برش بر نهیم این گرانمایه تاج  
 همان تاجرا در ممان آورید  
 کسی را که شاهی کند آرزوی  
 بسر بر نهد نامبردار تاج  
 ممان شاه و تاج از بر و تخت زیر  
 اگر دادگر باشد و یار سا  
 گزینند گردنکشی نا مال  
 سنان سواران بود خار و خور

ندانند گردان تازی گریز  
 سرافشان کنم از بر ماه تان  
 بدین داوری رای فرخ نهمد  
 جهانی زگفتارش آسبه شد  
 که گفتار آن شاه دانا شنود  
 نه از راه کژی و نابخردیست  
 سزد گرد دل از داد داره شاد  
 همان تخت و تاج کنی در میان  
 زخونش نمرسد ز ما دادگر  
 همان گر بمرد بباشم شاد  
 بفر از فریدون گذر دارد اوی  
 زگفتارها داد دادهر و بس

من و مندر و گرز و شمشیر تمز  
 بر آره گرد از شهشاه تان  
 بگفتم شما نمز یاخ دهمد  
 بگفت این و برخاست و در خمه شد  
 بایران رد و موید و هر که بود  
 بگفتند کمن فتره ایزدیست  
 نگوید می یکی سخن جز بداد  
 کنون آنچه گفت او ز عمر زبان  
 گر او را بدزدند شمران نر  
 چو خود گفت و این رای را خود نهاد  
 و رای دون کجا تاج بردارد اوی  
 جز از شهریارش نخواهم کس

### تاج برداشتن بهرام گور از میان شمران

بمآمد نشست از برگاه شاه  
 ز روز گذشته فراوان براند  
 که ای شاه دانانتر از بخردان  
 چو گمری همردی و کنداوری  
 کز آن کم شود کنی و کاستی  
 بدان نامداران و مردانگان  
 بکام زبهدادی و جست و جوی  
 زمهترا بوشان بجشم راست  
 چو ایمن کنم باشم از داد شاد  
 ز گنج نهاده بجشم چمز

گذشت آن شب و بمآمد یگاه  
 فرستاد و ایرانمانرا بخواند  
 بآواز گفتند پس موبدان  
 بشاهنشاهی در چه پیمش آوری  
 چه پیمش آری از داد و از راستی  
 چمن داد یاخ بفرزانگان  
 که بخمش بمفرزاه از گفت و گوی  
 کسی را کجا پادشاهی سزاست  
 کهانرا بدارم برای و بداد  
 کسی را که درویش باعد هنمز

چو دیگر کند بند پیمش آورم ۹۱۵  
 خردمند را دلفروزی دهم  
 ز کتی و تازی به هم روان  
 و زوجهز ماند زاندازه بمش  
 نه بندم دل اندر سرای سنج  
 بتدبیر پشت هوا بشکم ۹۲۰  
 چو کاری نوافکنده خواهیم بن  
 نه جوهر پراگندن انجمن  
 بچیزی نرافتن جز بر راست  
 چنان کز ره شهرواران سزد  
 خرد بر زبان کدخدای منست ۹۲۵  
 بزرگان و کار آزموده ردان  
 بفرمان و رایت سرفاکنده ابر  
 که ای بخردان نماینده راه  
 نهیم ز گفتار جان و خرد  
 وز آنهم نهیم بر شور بخت ۹۳۰  
 بزرگان و بمدار دل بخردان  
 گنه کردگان سوی درمان شدند  
 که شاهی بود زو سزاوارتر  
 ازین یا کتو در جهان کس نژاد  
 مبادا که کاری بود بد و را ۹۳۵  
 بخورد و بشادی در آورم روی  
 خرد را همی سر بخواب آورم  
 بگمتی کسی نمست ویرا همال  
 بگمتی که باشد ز بهرام بمش

گنه کرده را بند پیمش آورم  
 سمه را بهنگام روزی دهم  
 همان راست دارم دل با زبان  
 کسی کو بمرد نباشدش خویش  
 بدرویش بخشم نیارم بکنج  
 همه رای با کاردانان زلف  
 زدستور پیرسم یکسر سخن  
 کسی کوهی داد خواهد زمن  
 دم داد آنکس که او داد خواست  
 مکافات سازم بدانرا زبند  
 بدین پاک یزدان گوی منست  
 همان موبدان موبد و بخردان  
 باواز گفتند ما بنده ابر  
 پس آنکه چنین گفت بهرام شاه  
 بزین کار اگر سال صد بگذرد  
 ز ممرات بمزارم و تاج و تخت  
 شنیدند ازوی این سخن موبدان  
 ز گفت گذشته پشیمان شدند  
 باواز گفتند یک با دگر  
 بمردی و گفتار و رای و نژاد  
 ز داد آفریدست ایزد و را  
 همه نمکوبها بمابیم ازوی  
 بگفتار اگر هیچ تاب آورم  
 بدین هرز بالا و این شاخ و پال  
 اگر خود بگمرد سرگاه خویش

ازین پس زایرانیان شب چه باک  
 ببهرام گفتند کای فرزند  
 ندانست مردم هنرهای تو  
 چو خسرو که بود از نژاد پشمن  
 همه زیر سوگند و بند و تم  
 گرو زین سوس شاه ایران بود  
 گروهی ببهرام باشند شاد  
 ز داد آنچه آن به که پیمان تست  
 بهانه همان شمر جنگست و بس  
 بدان گشت بهرام همدستان  
 چمن بود آئین ماهان راد  
 بر او شدی موبدی موبدان  
 م او شاه برگاه بنشاندی  
 بمردی بنزدیک او تاج زر  
 نهادی کلاه کفی بر سرش  
 وز آنمیس هر آنکس که بردی نغار  
 بموبد سهرند پس تاج و تخت  
 دو شمر ژبان داغمت گستم گرد  
 بمردند شمران جنگی کشان  
 ببستند بر پایه تخت عاج  
 جهانی نظاره بر آن تاج و تخت  
 چو بهرام و خسرو بهامون شدند  
 چو خسرو بدید آن دو شمر ژبان  
 بدان موبدان گفت تاج از نخست  
 و دیگر که من پسر و او جوان

چه ما پیمش او در چه بکمت خاک ۶۴۰  
 بشاهی توئی جان مارا پسند  
 نه گفتار و نه دانش و رای تو  
 بشاهی برو خوانده آفرین  
 بسوگند زیر گزند و تم  
 همه مرز در جنگ ویران شود ۶۴۵  
 ز خسرو دگر نهمه گیرند یاد  
 وز آنمیس جهان زیر فرمان تست  
 وز آنمیس بزرگی نجویند کس  
 که خود آورد آنچه آنان داستان  
 که چون نو بود شاه فرخ نژاد ۶۵۰  
 بمردی سه بمن دل از بخردان  
 بر آن تخت بر آفرین خواندی  
 از ویافتی زیب و آئین و فر  
 بسودی بشادی دورخ بر برش  
 بخواهنده دادی همه شهریار ۶۵۵  
 بهامون شد از شهر بمبار تخت  
 بزنجیر بسته بموبد سیرد  
 کشنده شد از بیم چون بهمشان  
 نهادند برگوشه عاج تاج  
 که تا چون بود کار پمروز تخت ۶۶۰  
 بر شمر با دل پراز خون شدند  
 نهاده یکی افسر اندر میان  
 سزاوار آن شد که شاهی بجمت  
 بچنگال شمر ژبان نا توان



بدین کار او پیمشدستی کند  
بدوگفت بهرام کاری رواست  
یکی گرزّه گاو سر برگرفت  
بدوگفت موبد که ای پادشا  
هی جنگ شمران که فرمایدت  
توجان از پی پادشاهی مده  
همه بیگناهم و این کار تست  
بدوگفت بهرام کای دین پزوه  
هم آورد این نزه شمران منم  
بدوگفت موبد بهزدان پناه  
چنان کرد کوگفت بهرام شاه  
هی رفت با گرزّه گاوری  
یکی زود زنجمر بگست ویند  
بزد بر سرش گرز بهرام گرد  
بر دیگر آمد بزد بر سرش  
جهاندار بنشست بر تخت عاج  
بشد خسرو وبرد پیمش نماز  
نشست تو برگاه فرخنده باد  
توشاهی و ما بندگان تو اهر  
بمزدان پناهم کو بد پناه  
بزرگان برو گوهر افشانند  
زگمتی بر آمد سرامر خروش  
بر آمد یکی ابر وشد تیره ماه  
نه دریا پدیدست و نه دشت وراغ  
نماند بمکمود و همزم نه جو

زبزنائی و تندرستی کند ۶۶۵  
نهائی ندارم گفتار راست  
جهانی بدو مانده اندر شگفت  
خردمند و با دانش و یار سا  
بجز پادشاهی چه افزایشد  
تنترا بجمره تباهی مده ۶۷۰  
جهانرا همه دل ب بازار تست  
توزین بیگناهی و دیگر گروه  
خریدار جنگ دلبران منم  
چورفتی دل ترا بشوی از گناه  
دلش پاک شد توبه کرد از گناه ۶۷۵  
چو دیدند شمران پر خاشجوی  
بم آمد بر شهریار بلند  
ز چشمش همه روشنائی بمرد  
فروریخت از دیده خون بر برش  
بسر بر نهاد آن دلا فروز تاج ۶۸۰  
چمن گفت کای شاه گردنفرز  
یلان جهان پیمش توبنده باد  
بخوبی فزایندگان تو اهر  
نماینده راه گم کرده راه  
بر آن تاج نو آفرین خواندند ۶۸۵  
بآذربد این جشن روز سروش  
همی بری بارید از ابر سماه  
نه بهم همی بر هوا پتر زاغ  
نه چمزی پدیدست تا جو درو

بدین تهرگی روز و هول خراج  
همه کارها شد سراندر شهب  
کنون داستانی بگور شکفت  
زمین گشته از برف چون کوه عاج ۴۰  
مگر دست گهرد بچیزی حباب  
کز آن بقراندازه نتوان گرفت



## پادشاهی بهرام گور

شصت و سه سال بود



چو بر تخت بنشست بهرام گور  
پرستش گرفت آفریننده را  
خداوند یمروزی و برتری  
خداوند داد و خداوند رای  
از آنمیس چنین گفت که تلج و تخت  
بدو دارم امید و زور و هراس  
تمام بدو نمز نازش کنم  
زبان برکشادند ایرانمان  
که این تاج بر شاه فرخنده باد  
وز آنمیس کجا آفرین خواندند  
چنین گفت بهرام ای سرکشان  
هه بندگانم و ایزد یکمست  
ز بد روز بی بیم دارم تلج  
بگفت این و از یمش برخاستند  
شب تیره بودند با گفت و گوی  
بآرام بنشست بر گاه شاه  
چنین گفت بهرام با مهتران  
بمزدان گرائم و رامش کنم  
بگفت این واسپ گوان خواستند  
سدیگر چو بنشست بر تخت گفت

بغاهی برو آفرین خواند هور  
جهاندار بمدار بمننده را  
خداوند افزونی و کمتری  
خداوند روزی ده ره نمای  
از آن یانم کافر دست بخت  
وزودارم از نمکویها سیماس  
بکر عهد تا عهد او نشکنید  
که بختیم ما بندگمرا میان  
همعه دل و بخت او زنده باد  
هه یمش او گوهر افشاندند  
ز نمک وید روز دیده نشان  
پرختش جز او را سبزاوار نمست  
ببد خواه حاجت نماره تان  
برو آفرینی نو آراستند  
چو خور و عهد بر چرخ بفرود روی  
برختند ایرانمان بار خواه  
که ای نامداران و نمک اختران  
ننازه دل از جهان بر کنیم  
کتی بازگاهش بهما راستند  
که ورم پرختش نباید نهفت

بهستی یزدان گواهی دهم  
بهشتست و م دوزخ و رسختمز  
کسی کو نگرود بر روز شمار  
بروز چهارم چو بر تخت عاج  
چمن گفت کز گنج من یکزمان  
نم خواستار سرای سمنج  
که آنست جاوید و این رهگذر  
بمخیم چمن گفت کز ریخ کس  
بکوشش بچویم ختم بهشت  
شم گفت بر مردم زبردست  
سه را دشمن تن آسان کنیم  
بهفتم چو بنشست گفت ای مهان  
چو با مردم زفت زفتی کنیم  
هر آنکس که با ما سازند گرم  
هر آنکس که فرمان ما برگزید  
بهشم چو بنشست فرمود شاه  
بدو گفت نزدیک هر مهتری  
یکی نامه بنویس با مهر و داد  
خداوند بخشایش و راستی  
که با تو و برزست و با مهر و داد  
یدیفتم آنرا که فرمان برد  
نشستم بر تخت فرخ پدر  
جز از راستی نهست با هر کسی  
بداد از نماگان فزونی کم  
بر آن دین زردشت پمخیم

روان را بدین آشنائی دهم  
زنمک وزید نمست ما را گریز  
مر او را تو با دین و دانا مدار  
بمرب نهاد آن پسندیده تاج  
نم شاد کز مردم شادمان ۲۰  
نه از بازگشتن بتمار و ریخ  
تواز از پرهمز و انده مخور  
نم شاد تا با عدم دسترس  
خند آنکه جز تخم نمکی نکشت  
مبادا که جویم هرگز شکست ۳۰  
بداندیشگانرا هراسان کنیم  
خردمند و بهمدار و دیده جهان  
همه با خردمند جفتی کنیم  
بدی بمش از آن بهند او کز پدرم  
غم و درد ورنجش نباید چشمید ۳۰  
جوانوی را خواند زان بازگاه  
بهر نامداری و هر کشوری  
که بهرام بر تخت بنشست شاد  
گریزنده از کژی و کاستی  
نگمرد جز از پای دادار یاد ۳۰  
گناه آن بسجد که درمان برد  
بر آئمن طهورت دادگر  
اگر چند از کژی آید بسی  
شمارا بدین رهفوی کم  
زراه نماگان خود نگدم ۳۰

نهم دین زردشت پیمهن بروی  
 هه پادشاهید بر مان خویش  
 بفرزند وزن بر همان پادشا  
 نخواهم آگند ما زر بگنج  
 گرایزد مرا زندگانی دهد  
 یکی رامتی نامه خوانند نهمز  
 زما بر هه پادشاهی درود  
 نهادند بر نامها بر نگمن  
 برفتند با نامها موبدان

براهم پیمهن راست گوی  
 نگهبان مرز و نگهدار کمش  
 خنک مردم زیرک پارسا  
 که از گنج درویش ماند بربخ  
 وز آن اختران بمرتزانی دهد  
 کز آن جاودان ارج یابند و چمیز  
 بویژه که مهرش بود تار و بود  
 فرستادگان خواست با آفرین  
 سواران بهما دل و بگردان

### پدرود کردن بهرام گور مندر و نهمانرا و بخشیدن باج باقی با ایرانمان

دگر روز چون بردممد آفتاب  
 بنزدیک مندر شدند این گروه  
 که خواهشگری کن بنزدیک شاه  
 که چون آن شدیر از بد یزدگرذ  
 زبس زشت کردار و گفتار اوی  
 دل ما ز بهرام از آن بود سرد  
 بشد مندر و شاه را کرد نرم  
 بخشید اگر شان بی بد گناه  
 بهما راست ایوان شامنشاهی  
 چو جای بزرگی بهمرداختند  
 بهر جای خوانی بهما راستند  
 دوم روز رفتند دیگر گروه  
 به روز جشن وی و سور بود

بمالود کوه و بمالود خواب  
 که بهرام ازیشان همی بد ستوه  
 ز کردار ما تا بخشد گناه  
 که خون در دل نامداران فسرد  
 و بمدادی و درد و آزار اوی  
 کز آن شاه بودیر یکسر بدرد  
 بگسترد پیمش بجهای گرم  
 که با گوهر و دادگر بود شاه  
 برفت آنکه بودش بی و می  
 کرا بود شایسته بهمشاختند  
 می ورود و رامشگران خواستند  
 زمانی زخوردن نهامد ستوه  
 عم از کاخ شاه جهان دور بود

بگفت آن که نعمان مندر چه کرد  
 همه مهتران خواندند آفرین  
 وز آنمس در گنج بکشاد شاه  
 با سپ و ستلم و بختان جنگ  
 سراسر بنعمان و مندر سمرد  
 کس اندازه بخشش او نداشت  
 همان تازانرا بسی هدیه داد  
 بیاورد پس خلعت خسروی  
 بخسرو سمردند و بنواختش  
 شهنشه ز خسرو بنرسی و سمد  
 برادرش بد یکدل و یکزبان  
 و را پهلوان کرد بر لشکرش  
 سبه را سراسر بنرسی سمرد  
 در گنج بکشاد و روزی بداد  
 بفرمود پس تا گشای دبیر  
 جوانوی بمدار با او بم  
 زبانی که بد نزد ایرانمان  
 دبیران دانا بدیوان شدند  
 که او بود دانا بدان روزگار  
 زبانی که شد در جهان سرپسر  
 نود بار و سنه بار کرده شمار  
 بچشمید و دیوان بر آتش نهاد  
 چو آگاه شد زان سخن هر کسی  
 برفتند یکسر بر آتش کده  
 همه مشک بر آتش افشانند

زبهر من این پاکزاده دو مرد  
 بر آن دشت آباد و مردان کهن  
 بدینار و دیبا بهما راست گاه  
 زبوی و زهر گوهری رنگ رنگ  
 جوانوی رفت آن بوشان شمرد  
 همان تلب با کوشش او نداشت  
 از ایوان شاهی برفتند شاد  
 همان اسپ و م جامه پهلوی  
 بر گاه فرخنده بنشاختش  
 ز تخت اندر آمد بکرسی رسند  
 از و کهتر آن نامدار جوان  
 بدان تا بآمن بود کشورش  
 بخشش همه پاشای بمرد  
 سماهش ز دینار گشتند شاد  
 بمآمد بر شاه مردم پذیر  
 که نزدیک او بد شمار درم  
 بفرمود تا بگسلند از میان  
 زبهر درم پیمش کیموان شدند  
 شمار جهان داشت اندر کنار  
 همه برگرفتند یک با دگر  
 بایران درم بد هزاران هزار  
 همه شهر ایران بدو بود شاد  
 همی آفرین خواند هر کس بسی  
 بایوان نوروز و جشن سده  
 بهرام بر آفرین خواندند

وز آنمیس فرستاد کار آگهان  
 کسیرا کجا رانده بد یزدگرد  
 بدان تا شود نامه شهریار  
 فرستاد خلعت بهر مهتری  
 رد و موبد و مرزبان هر که بود  
 سراسر بدرگاہ او آمدند  
 بفرمود تا هر که بد دادجوی  
 چو فرمانش آمد بگمتی بجای  
 که ای زبردستان بمدار شاه  
 وز آنمیس بر آنکس کنهد آفرین  
 زگمتی بمزدان پناهمد و بس  
 هر آنکس که بگریید فرمان ما  
 برو نمکوبها بلغزون کنم  
 هر آنکس که از داد بگریزد اوی  
 گرایدون که نمرودهد کردگار  
 برین نمکوبها فزایش بود  
 همه شهر ایران بگفتار اوی  
 بدانگه که شد پادشاهمش راست  
 همه بزم و بچشمرد کار اوی

بدان تا بگردند گرد جهان  
 بچست و بملک شهر شان گرد کرد  
 که آزادگانرا کند خواستار ۹۰  
 بچشمهد با بدره شان کشوری  
 که آواز بهرام از آنسان شنود  
 کشاده دل وتازه رو آمدند  
 سوی موبدان موبد آورد روی  
 منادیگری کرد بر در بهای ۱۰۰  
 زغم دور باشمد ودور از گناه  
 که از دادش آباد باشد زمین  
 که دارنده اویست و فریادرس  
 نه پیمد سر از راه و پیمان ما  
 زدل کمنه و آرز بمرورن کنم ۱۰۵  
 ببادافره ما در آویزد اوی  
 بکلم دل ما بود روزگار  
 شمارا بر ما ستایش بود  
 برختند شادان ودل راه جوی  
 فزون گشت شادی وانده بکاست ۱۱۰  
 وگراسپ و ممدان وچوگان وگوی

### داستان بهرام گور با لیلیک آبکش

چنان بد که روزی بفرخهر شمر  
 بشد پیر مردی عسائی بدست  
 دو مردند شاها بدین شهر ما  
 براهام مردیست پر سم و زر  
 همی رفت با چند گرد دلهر  
 بدو گفت کای شاه یزدان پیرست  
 یکی با نوا دیگری بمینوا  
 جهودی فریمنده بدگهر ۱۱۵

بازادگی لنبك آبكش  
 بهرسيد ازین مهتران كه كه اند  
 چنمین گفت با او یکی یارسا  
 سقائمست این لنبك آبكش  
 بمك نهروز آب دارد نگاه  
 نماند بفردا از امروز چمز  
 براهام بی بر جهودیست زفت  
 درم دارد وگنج دینار نمز  
 نمیند کسی نان او را بچم  
 منادیگری را بفرمود شاه  
 كه هرکس کز این لنبك آبكش  
 هی بود تا زرد گشت آفتاب  
 سوی خانه لنبك آمد چو باد  
 من سرکشی گفت از ایران سماه  
 بدین خانه امشب درنگم دهی  
 بشد شاد لنبك زآواز او  
 بدوگفت زود اندر آ ای سوار  
 اگر با تود تن بدی به بدی  
 فرود آمد از اسپ بهرام شاه  
 بمالمد شادان بچمزی تمش  
 چو بنشست بهرام لنبك دوید  
 یکی چاره ساخت در خوردنی  
 بمهرام گفت ای گراممایه مرد  
 چونان خورده شد ممزبان در زمان  
 عجب ماند شاه از چنان جشن او

به آرایش خوان وگفتار خوش  
 زگفتار این پیر سر بر چه اند  
 كه ای نامور باگهر یادشا  
 جوانمرد ویا خوان وگفتار خوش  
 دگر نهه مهمان بچوید براه ۱۲۰  
 نخواهد كه در خانه ماندش نهز  
 كجا زفتی او نشاید نهفت  
 همان فرش دیبا وهرگونه چمز  
 همیشه زمهمان بود پیر زختم  
 كه رویانگ زن پیمش بازارگاه ۱۲۵  
 خرد آب خوردن نباشدش خوش  
 نشست از بر باره زودباب  
 بزد حلقه بر چوب وآواز داد  
 چو شب تمه شد باز ماندم زراه  
 همه مردمی باشد و فرژی ۱۳۰  
 وز آن خوب گفتار دمساز او  
 كه خشمود بادا زتو شهریار  
 همه بر سرم يك بيمك مه بدی  
 هی داشت آن باره لنبك نگاه  
 یکی رشته بنهاد برگردنش ۱۳۵  
 یکی خوب شترنج پیمش آورد  
 بماورد هرگونه آوردنی  
 بنه مهره یاری كن از بهر خورد  
 بماورد يك جلم می شادمان  
 از آن چرب گفتار وان تازه رو ۱۴۰



بخفت آن شب و بامداد پگاه  
چنین گفت لنبك بهرام گور  
يك امروز مهمان من باش و بس  
بماری چهری که خواهی بجای  
چنین گفت با آبکش شهریار  
بشد لنبك و مشک چندی کشهد  
غی گشت و همراهنش برکشمد  
يكی بود دستار در زیر مشک  
بمآمد و کالوشه بر نهاد  
بجهت و بخوردند وی خواستند  
بمبود آن شب تهره با می بدست  
چو شب روز شد نهمز لنبك برفت  
بدوگفت روز و شبان شاد باش  
بزن دست با من يك امروز نهمز  
بدوگفت بهرام کهن خود مباد  
برو آبکش آفرین کرد وگفت  
ببازار شد مشک و آلت بمرد  
خرید آنچه بایست و آمد دمان  
بدوگفت یاری ده اندر خورش  
ازو بستند آن گوشت بهرام زود  
چونان خورده شد می گرفتند جام  
جوی خورده شد خوابرا جای کرد  
بروز چهارم چو بفرودخت هور  
بشد میزبان گفت کای نامدار  
درین خانه بمشک تن آسان نه

از آواز او چشم بکشاد شاه  
که شب بمنوا بد همانا ستور  
اگر یار خواهی بخواهم کس  
يك امروز با من بشادی بهای  
که امروز چندان ندارم کار ۱۴۵  
خریدار آبش نهاد پدید  
يكی آبکش را ببرد در کشمد  
ببازار شد گوشت آورد و کشك  
وز آن رنج مهمان می کرد یاد  
يكی مجلس دیگر آراستند ۱۵۰  
همان لنبك آبکش می پرست  
بمآمد بنزد يك بهرام تفت  
زرنج و غم و کوشش آزاد باش  
چنان دان که بخشیده جان و چیز  
که روز سدیگر نباشم شاد ۱۵۵  
که بهمدار دل باش و با بخت جفت  
گروگان بمرمایه مردی سمرد  
بنزد يك بهرام شد شادمان  
که مرد از خورشها کند پرورش  
برید و بر آتش خورشها فزود ۱۶۰  
بخست از شهنشاد بردند نام  
بمالمن او شمع بر پای کرد  
شد از خواب بمدار بهرام گور  
بمودی درین خانه تنگ و تار  
گراز شاه ایران هراسان نه ۱۶۵

دو هفته درین خانه بمنوا  
 بر او آفرین کرد بهرلم شاه  
 سه روز اندرین خانه بود هر عاد  
 بجائی بگورید مخد های تو  
 که این ممزبائی ترا بر دهد  
 بمآمد چو گرد اسهرا زین نهاد  
 هی کرد بچهر تا عب زکوه  
 بجائی گر آید دل ترا هوا  
 که هادان و خرم بزی سال و ماه  
 ز عامان گمئی گرفتیم یاد  
 که روشن شود زان دل و رای تو  
 چو افزون کنی تخت و افسر دهد ۱۷۰  
 بچهر گه رفت از آن خانه شاد  
 بر آمد سبک باز گشت از گروه

### داستان بهرلم گور با براهلم جهودی

پس از لشکر خویش بهرلم تفت  
 بزد در بدو گفت کز شهوار  
 شب آمد ندانم هی راه را  
 گر امشب بدین خانه یار  
 بومش براهلم شد پمشکار  
 براهلم گفتا کزین در مرغ  
 بمآمد فرستاده با او بگفت  
 بدو گفت بهرلم با او بگوی  
 هی از تو خوام م امشب سمخ  
 چو بشنید پیویان بعد پمشکار  
 هی زاید را امشب نخواهد گشت  
 براهلم گفتش که رو بهم درنگ  
 جهودیست درویش و شب گرسنه  
 بگفتند و بهرام گفت از سمخ  
 بدین در بخسوم نخوام مرای  
 براهلم گفت ای نموده سوار  
 سبک سوی خان براهلم رفت  
 بمندم چو باز آمد او از شکار  
 نمابر هی لشکر شباه را ۱۷۰  
 نمالسد کسمرا زین هیچ ریخ  
 بگفت آنچه بشنید از آن نامدار  
 بگوش که ایدر نیابی سمخ  
 که ایدر ترا نیست جای نهفت  
 کز ایدر گذشتن مرا نیست روی ۱۸۰  
 ندارم بچمزیت زان پس بر مرغ  
 بنزد براهلم شد کمن سوار  
 سخن گفتن و رای بسمار گشت  
 بگوش که این جایگاهمست تنگ  
 بخسومد هی بر زمین برهنه ۱۸۰  
 نمابر بدین خانه کایدت ریخ  
 ندارم بچمزی دگر هیچ رای  
 هی ریجه داری مرا خوار خوار

بخسبی و چه ریت دزد کس  
 بخانه در آی از جهان تنگ شد  
 بهمان که چمزی نخواهی زمن  
 م اسپ ترا م نصحت ترا  
 گر این اسپ سرگمن و آب افکند  
 بشبگیر سرگمنش بمرون بری  
 همان خشت بخته تو تلوان دهی  
 بدو گفت بهرلم بهمان کم  
 فرود آمد واسهرا با لکلم  
 نمدزین بکمتر و المانش زین  
 جهود آن در خانه از پس بمست  
 وز آنس بمهرلم گفت ای سوار  
 زگیتی هر آنکس که دارد خورد  
 بدو گفت بهرلم کهن داستان  
 شنیده بدیدار دیدم کنون  
 می آورد چون خورده شد تلن جهود  
 خروشد کای رخ دیده سوار  
 هر آنکس که دارد دلش روشنست  
 کسی کوندار شود خشک لب  
 بدو گفت بهرلم کهن بس شکفت  
 گراز جام یابی سراجلم نمک  
 چو از کبوه خضر برآورد مور  
 بر آن چرمة ناچران زین نهاد  
 بیامد براهلم بگفت ای سوار  
 بگفتی که سرگمن این بارگ

ازین در مرا رخ داری بسی  
 همه کار بی برگ وی رنگ شد ۱۰  
 ندارم برگ آچمن و کفن  
 خورش باید این زبردست ترا  
 وگر خشت آن خانه را بشکند  
 بروی و خاکش بهامون بری  
 چو بهمدار گردی ز خواب آن دهی ۱۰۰  
 بدین رنجها سرگروگان کم  
 ببست و برآخت تمغ از تمام  
 بخت و دو پایش کشان بر زمین  
 بهاورد خوان و بخوردن نشست  
 چو این داستان بشنوی یاد دار ۲۰۰  
 چو خوردش نباشد هی بنگرد  
 شنیدسم از گفته باستان  
 که برخواندی از گفته رفنون  
 وز آن می و را شادمانی فرزد  
 بدین داستان کهن گوش دار ۲۰۰  
 درم پیمش او چون یکی جوشنست  
 چنان چون توای گرسنه نمشب  
 بدیدم هی یاد باید گرفت  
 خنک میگسار وی و جام نمک  
 گریزان شد از خواب بهرام گور ۲۱۰  
 چه زین از برش خشک بالهن نهاد  
 بگفتار خود بر نه یادار  
 به جاروب رو بر بمکارگی

کنون آنچه گفتی برروب و ببر  
 بدو گفتم بهرام شو پایکار  
 دم زر که تا این بپمرون برد  
 بدو گفتم من کس ندارم که خاک  
 تو پیمان که کردی بکتری مبر  
 چو بشنید بهرام ازو این سخن  
 یکی خوب دستار بودش حویر  
 برون کرد و سرگمن بدو کرد پاک  
 براهام رفت و سبک گرفت  
 براهام را گفتم کای پارسا  
 ترا زین جهان بی نمازی دهد

به زخم زمهان بمدادگر  
 ۲۱۵ بهار که سرگمن کعد بی گمار  
 وزین خانه تو بهامون برد  
 بروید برد ریزد اندر مفاک  
 نباید که خواست بمدادگر  
 یکی تازه اندیشه افگند بن  
 ۲۲۰ همزه درون پر زمشک و عبیر  
 بمنداخت با خاک اندر مفاک  
 از آن مانده بهرام عد در شگفت  
 گر آزادیت بشنود پادشا  
 برین مهتران سرفزاری دهد

### بخشیدن بهرام گور خواسته براهام لنبکرا

برفت و پیامد بایوان خویش  
 پیر اندیشه آن شب بایوان نخفت  
 بشبگمر چون تاج بر سر نهاد  
 بفرمود تا لنبک آبکش  
 بمردند پیوان براهام را  
 چو در بارگه رفت بنشانند  
 بدو گفتم رو بارگمها ببر  
 بخان براهام شو بی گمار  
 بشد پاکدل تا بخان جهود  
 زیوشمندی م زگستردنی  
 یکی کاروان خانه اندر سرای  
 دز و زیاقوت و هر گوهری

همه شب همی ساخت درمان خویش  
 ۲۲۵ بخندید و آن راز باکس نگفت  
 همه را سراسر همه بار داد  
 بشد پیمش او دهن کرده بکش  
 جهود بدانندیش بدنام را  
 یکی پاک دل مرد را خواندند  
 ۲۳۰ نگر تا نبای بجز دادگر  
 نگر تا چه پای نهاده بیمار  
 همه خانه دیما و دینار بود  
 ز افگندنی م ز افگندنی  
 ۲۳۵ نبد کاله را بر زمین نمز جای  
 گهی بدو بر سرش افسری

ندانست موید مر آنرا شمار  
 همی بار کردند و چمزی مانند  
 چوبانگی در آمد از بارگاه  
 که گوهر فزون زین بگنج تونمست  
 مانند اندر آن شاه ایران شگفت  
 که چندین بورزید مرد جهود  
 از آن صد شتروار زر و درم  
 جهاندار آن آبکشرا سمرد  
 وز آنمیس براهام را خواند و گفت  
 چه گوئی که پیمبرت چند زیست  
 سوار آمد و گفت با من سخن  
 که هر کس که دارد فزونی خورد  
 کنون دست یاران ز خوردن بکش  
 ز سرگمن و دستار زربفت و خشت  
 درم داد نایا کدلرا چهار  
 سزا نیست زین بهشتر مرترا  
 بارزانمان داد چمزی که بود  
 بتاراج داد آنچه در خانه بود

شتر خواست از دشت جهرم هزار  
 همین شاده دل کاروانرا براند  
 بشد مرد بهیما بگفت این بشاه  
 همان مانده خروار باغد دو بیست ۲۴۰  
 راز دل اندیشها برگرفت  
 چوروزی نمودش زورزش چه سود  
 زگمتر دنمها وار ہمیش و کم  
 بشد لنبک از راه و گفیی بمرد  
 که ای درکی گشته با خان جفت ۲۴۵  
 چه بیست چندین زبمشی گریست  
 از آن داستانهای گشته کهن  
 کسی که ندارد همی پز مرد  
 ببهمن زین سمس خوردن آبکش  
 همی گفت با سقله مرد کنشت ۲۵۰  
 بدو گفت کمنرا سر مایه دار  
 درم مرد درویشرا سرترا  
 خروشان همی رفت مرد جهود  
 که آنرا سزا مرد بیمگانه بود

### داستان بهرام گور با مهر بنداد

چویوز شکاری بکار آمدش  
 یکی باره تمزرو بر نشست  
 یکی همیشه پیمش آمدش پردرخت  
 بسان بهشتی یکی سبز جای  
 چنین گفت کمن جای شهران بود

بچنمهد و رای شکار آمدش ۲۵۵  
 بهامون خراممد بازی بدست  
 نشستنگه مردم نمکبخت  
 ندید اندرو مردم و چار پای  
 چنین همیشه جای دلبران بود

بېمه درون گرد برگشت شاه  
 بدان بېمه اندر یکی شمر دید  
 یکی بانگی برزد بر آن نره شمر  
 بزد نهر و پهلوش با دل بدوخت  
 همان ماده آهنک بهرام کرد  
 یکی تمغ زد بر میانش سوار  
 برون آمد از بېمه مرد کهن  
 کجا نام او مهر بنداد بود  
 یکی مرد دهقان و یزدان پرست  
 چو آمد بر شاه ایران فراز  
 بدو گفت کای مهتری نامدار  
 یکی مرد دهقان ای پاکرای  
 خداوند گاو و خر و گوسفند  
 کنون ایزد این کار بر دست تو  
 زمانی بدین بېمه ما نشمن  
 بره هست چندان که آید بکار  
 فرود آمد از اسب بهرام شاه  
 کجا شد زمین سبز و آب روان  
 بشد مهر بنداد و رامشگران  
 بسی گوسفندان فریه بکشت  
 چونان خورده شد جامهای نبید  
 یکی خورد و دیگری بهرام داد  
 چو شد مهر بنداد شادان زی  
 چنان دل که مانده شاه را  
 بدو گفت بهرام کاری رواست

۲۰۰ همی کرد هر جای لخطی نگاه  
 در چاره شمر شمشمر دید  
 کهنرا بزه کرد مرد دلهر  
 دل شمر ماده بر و بر بسوخت  
 بفرید و چنگش باندام کرد  
 ۲۰۵ فروماند جنگی دد از کارزار  
 زبانش کشاده بشمیرین سخن  
 بدان زخم شمشیر او شاد بود  
 بدان بېمه بودیش جای نشست  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 ۲۱۰ بکلم تو باد اختر روزگار  
 خداوند این مرز و گشت و سرای  
 زشمران شده بد دل و مسمند  
 بر آورد و بر قبضه و شست تو  
 بهارمت شمر وی وانگبمن  
 ۲۱۵ درختان بار آور سایه دار  
 همی کرد در بېمه هر جا نگاه  
 چنان چون بود جای مرد جوان  
 بنارود و چندی زده مهتران  
 بهامد یکی جام زربین بهشت  
 ۲۲۰ نهادند پیمش و گل و شنبلمد  
 بکوشمد و بر خوانش آرام داد  
 بهرام گفت ای گونمکپی  
 همان نهم شب نهم ماه را  
 نگارنده چهر ما پادشاست

چندان آفرینند که خواهد می  
 اگر من می نمک مانر بشاه  
 بگفت این وز آنجایگه برنشست  
 بشکوی زرین شد آن گه بخت  
 بشادی می بود با دوستان  
 ۲۸۵ میفزود هرگز نه کاهد می  
 ترا دادم این بمشه و جلیگاه  
 بایوان ختم خرامند مست  
 همه شب می با بتان بود جفت  
 می زاند هرگونه داستان

### داستان بهرام گور با کبروی و حرام کردن او مهرا

چو بنشست می خواست از بامداد  
 بهامد همانگه یکی مرد مه  
 شتروارها نار و سبب و بی  
 جهاندار چون دید بنواختش  
 همین مه که با مهوه و بوی بود  
 چو شد مرد ختم ز دیدار شاه  
 یکی جلم دید او پراز می بلور  
 زیمش بزرگان بهمازید دست  
 بهاد شهنشاه بگرفت جلم  
 بروی شهنشاه جلم نمود  
 بجم اندرون بود می پنج من  
 پس آنکه خرامم سوی ده بهوش  
 بگفت این وز آن هفت برم بخورد  
 بدستوری شاه بهرون گذشت  
 از آن شهر ختم بهامد بدشت  
 بر انگیفت اسپ از ممان گروه  
 فرود آمد از اسپ جای نهفت  
 زکوه اندر آمد کلاهی سیماد  
 ۲۹۰ بزرگان لشکر برفتند شاد  
 وزا مهوه آورد لختی زده  
 زگل دستها کرده علامنهای  
 ممان یلان جایگه ساختش  
 وزا پهلوی نام کبروی بود  
 ۲۹۵ وز آن نامداران و آن جفنگاه  
 بدلش اندر افتاد از آن جلم شور  
 بدان جلم می باخت و برپای جست  
 منم گفت میواره کبروی نلم  
 بهمکدم همانگه اندر کشید  
 ۳۰۰ خورم هفت از این بر سر انجمن  
 زمن نشنود کس زمستی خروش  
 وز آن مهپرستان بر آورد گرد  
 که داند که در می می چی گذشت  
 چو در سمنه مرد می گرم گفت  
 ۳۰۵ زهامون می تلخت تا سوی کوه  
 نگه کرد در سلیه داری بخت  
 دو چشمش بکند اندر آن خوابگاه

همی تاختند از پس او گروه  
 دو چشمش ز سرکنده زاغ سماه  
 برو که ترانش خروشان شدند  
 چو بهرام برخاست از خوابگاه  
 که کبروی را چشم روشن کلاغ  
 رخ شهریار جهان زرد شد  
 م آنکه بر آمد ز درگه خروش  
 حرامست می در جهان سر بسر  
 ۳۱۰  
 ۳۱۵

### داستان کودکی کفشگر با شهر و حلال کردن بهرام گور میرا

بدین گونه بگذشت سالی مالم  
 همان شاد چون مجلس آراستی  
 نخوردی می و دور بودی ازوی  
 چنین تا یکی کودکی کفشگر  
 فرازش نهادم بدان کار سخت  
 همانا نهان داشتم حتی نمید  
 بیور جوان گفت ازین هفت جام  
 مگر بشکنی امشب آن مهر تنگ  
 بزد کفشگر زان می هفت هشت  
 جوامرد را جام گمناخ کرد  
 وز آنجایگه شد بر مالم خویش  
 چنان بد که از خان شمران شاه  
 زباده هنوز آن پسر مست بود  
 بشد تمز و بر شمر غزان نشست  
 بدانگاه شمر یله سمر بود  
 ۳۲۰  
 ۳۲۵  
 ۳۳۰

همی داشتی هر کسی می حرام  
 همی نامه باستان خواستی  
 نبود ز می در میان رنگ و بوی  
 زنی خواست با چمزن و نام و هنر  
 همی زار بگریست مامش ز بخت  
 پسر را بدان خانه اندر کشید  
 بخور تا شوی ایمن و شاد کلام  
 کلنگ از ممد کی کند کان سنگ  
 همانا پی ویوستش سخت گشت  
 بهامد در خانه سوراخ کرد  
 شده شاد دل یافته راه خویش  
 یکی بند بگسست و آمد براه  
 بدریا ده انگشت او شست بود  
 بهازید و بگرفت گوشش بدست  
 غلام از بر و شمر در زیر بود  
 ۳۳۰



همی شد پیش شهبان چون نوند  
 یکی کفشگر دید بر پشت عمر  
 بمآمد دوان تا در بازگاه  
 بگفت آن شگفتی که خود دیده بود  
 جهاندار از آن در شگفتی بماند  
 بموید چمن گفت کمن کفشگر  
 گر او پهلوانزاده بلعد روست  
 بچستند وگفتند با مادرش  
 همان مادرش چون سخن عد دراز  
 نخست آفرین کرد بر شهبان  
 چمن کودک نارسمده بجای  
 بکار اندرش نایزه سمت بود  
 بدادم سه جلم نمیش نهان  
 م اندر زمان لعل کردش رخان  
 نما کفشگر بد پدر کفشگر  
 نژادش نمید جز سه جلم نمید  
 بخندید از آن پهر زن شاه وگفت  
 بموید چمن گفت کاکمون نمید  
 که چندان خورد می که بر نزه عمر  
 نه چندان که چشمش کلاغ سماه  
 خروبی برآمد هلانگه زدر  
 بر اندازه بر هر کسی می خورید  
 چو می تان بشادی بود رهمنون

بهک دست زنجیر و دیگر کند  
 نشسته چو بر خر سواری دلبر  
 دلبراندر آمد بنزدیک شاه  
 بدیده بدید آن که نشنیده بود  
 زدر موبدان وردانرا بخواند ۳۳۵  
 نگه کن که تا از که دارد گهر  
 که از پهلوان این دلبری سزاست  
 فزاید مگر بر هنر گوهرش  
 دوان رفت و بر شاه بکشاد راز  
 که شادان بزی تا بود روزگار ۳۴۰  
 یکی زن گزین کرد و شد کدخدای  
 زنش گفت کان سمت خود سمت بود  
 ندانست کس راز او در جهان  
 بمد سر بر آورد و شد استخوان  
 و ز آن پیمه برتر نمآمد گهر ۳۴۵  
 که دانست کمن شاه خواهد شنید  
 که این داستانش شاید نهفت  
 حلالست و میخواره باید گزید  
 نشمند نیارد ورا شمر زیر  
 همی بر کند مست خفته براه ۳۵۰  
 که ای پهلوان ز زمین کمر  
 بانجم و فرجام خود بنگرید  
 بخسهد تا تن نگردد زبون

## ویزان کردن موبد بهرام گوردی را و باز آباد کردنش

بهامد دگر روز شبگمیر شاه  
 بدست چویش هر مز کدخدای  
 برو داستانها می خواندند  
 سگ و یوز در پیمش و شاهمن و باز  
 چو خورشید تابان بگنبد رسید  
 ز خورشید تابان دژم ساز گشت  
 بپیمش اندر آمد یکی سبز جای  
 یکی جای آباد و یا خرمی  
 از آن ده فراوان برآه آمدند  
 جهاندار پر خشم و پر تاب بود  
 نکردند از آن ده کسی آفرین  
 از آن مردمان تنگدل گشت شاه  
 موبد چنین گفت بهرام شاه  
 کنام دد و دام و بچهر باد  
 بدانست موبد که فرمان شاه  
 بهامد همانگاه موبد بده  
 بگفتا که پیغام شه بشنوید  
 بدیشان چنین گفت کن سهر جای  
 خوش آمد شهنشاه بهرام را  
 شمارا همه یکسره کرد مه  
 بدین ده زن و کودکان مهترند  
 ازین ده چه مزدور و چه کدخدای  
 زن و مرد و کودک سراسر مه اند

سوی دشت بچهر خود با سها  
 سوی راستش موبد یا کرای ۳۵۵  
 ز فر و فریدون سخن راندند  
 می راند بر دشت روز دراز  
 بجای پی گوردی و آهوندید  
 ز بچهرگه تنگدل باز گشت  
 ۳۶۰ پراز خانه و مردم و چارای  
 می جای آرامش و بی غمی  
 نظاره به پیمش سها آمدند  
 می خواست کلید بدان ده فرود  
 توگفتی بیعت آن خزانرا زمین  
 بچو بی نکرد اندر ایشان نگاه ۳۶۵  
 که چونین بد اختر یکی جایگاه  
 بچوی اندرون آبشان قمر باد  
 چه بود اندر آن سوی ده شد ز راه  
 بخواند آن کسرا که او بود مه  
 زگفتار شه هیچ بر مگذرید ۳۷۰  
 پراز مموه و مردم و چارای  
 یکی تازه کرد اندرین کامرا  
 بدان تا کند شهر از این خوب ده  
 کسرا نماید که فرمان برند  
 ۳۷۵ بهک راه باید که دارند جای  
 یکلیک همه کدخدای ده اند

خروشی برآمد زیرمایه ده  
زن و مرد از آن‌مس یکی شد برای  
چو ناباک شد مرد برنا بده  
همه يك بدیگر بر آهختند  
چو برخاست زان روستا رسخمز  
ماندند پیران بی پا ویر  
همه ده بویرانی آورد روی  
شده دشت ویران و ویران سرای  
چو یکسال بگذشت و آمد بهار  
بدان جای آباد و خرم رسمد  
درختان شده خشک و ویران سرای  
رخ شاه بهرام از آن زرد گشت  
بموبد چنین گفت کای روزیه  
برو تمز و آباد گردان زگنج  
زیمش شهشاه موبد برفت  
زبرزن همی سوی برزن شتافت  
فرود آمد از اسپ و بنواختش  
بدوگفت کای خواجه سال خورد  
چنین داد پاسخ که يك روزگار  
بمآمد یکی بپرد موبدی  
بماگفت یکسر همه مهترید  
همه یکسره کدخدای دهمد  
بگفت این و این ده پر آشوب گشت  
که یزدان وزا یار باندازه باد  
همه کار این جای بر بدتریس

زشادی که گشتند همراه مه  
پرختار و مزدور با کدخدای  
برچندند ناگه سر مرد مه  
بهر جای بی راه خون ریختند ۳۸۰  
گرفتند ناگاه از آن ده گریز  
بشد آلت ورزش و ساز و بر  
درختان شده خشک و بی آب جوی  
رممده از مردم و چار یای  
از آن سو بنخمر عد شهریار ۳۸۵  
نگه کرد ویر یای جائی ندید  
همه مرز بی مردم و چار یای  
یزدان بترسمد ویر درد گشت  
دریغ است ویران چنین خوب ده  
چنان کن کزین پس نمیند رنج ۳۹۰  
بدان جای ویران خراممد تفت  
بفرجام بهکار پمیری بهافت  
بر خویش نزدیک بنشاختش  
چنین جای آباد ویران که کرد  
گذر کرد بر بوم ما شهریار ۳۹۵  
از آن نامداران بمیر بدی  
نگر تا کسمرا بکس نشمرید  
زن و مرد بر مهتران بر مسمد  
پراز عمارت و کشتن و چوب گشت  
هم ورنج و حقی بر و تازه باد ۴۰۰  
چنان دان که با ما بماید گریست

از آن پیر درد شد روزبه  
 چمن داد پاسخ که مهتر بود  
 بدو روزبه گفت مهتر تو باش  
 ز گنج جهاندار دینار خواه  
 بکش هر که بیکار یابی بده  
 بدان موبد پیر نفرین مکن  
 اگر یار خواهی ز درگاه شاه  
 چو بشنهد پیر آن سخن شاد گشت  
 همانکه سوی خانه شد مرد پیر  
 ز مهن را آباد کردن گرفت  
 ز همسایگان گاو و خر خواستند  
 خود و مرزداران بکشید سخت  
 چو یک مرز ازین ورز آباد گشت  
 از آنجای هر کس که بگرختند  
 چو آگاه آمد ز آباد جای  
 یکایک سوی ده نهادند روی  
 همان مرغ و گاو و خر و گوسفند  
 درختی بهر جای هر کس بکشت  
 بسال سدیکر بهما راست ده  
 چو آمد بهنگام ختم بهار  
 ابا موبدش نام او روزبه  
 نگه کرد تابنده بهرام گور  
 بر آورده زو کاخهای بلند  
 همه باغ و آب و همه کشت و خوید  
 پراکنده بر کوه میش و برد

بهر سمد و گفت از شما کیست مه  
 بجائی که تخم گما بر بود  
 بهر کار چون بر سراسر تو باش  
 همان تخم و گاو و خر و یار خواه ۴۰۰  
 همه که ترانند یکسر تومه  
 نه بر آرزو راند او این سخن  
 فرسفت چندان که باید بخواه  
 از اندوه دیرینه آزاد گشت  
 به آورد مردم سوی آبگمر ۴۱۰  
 همه مرزها را سمر دن گرفت  
 همه دشت یکسر بهما راستند  
 بکشتند هر جای چندی درخت  
 دل هر که بود اندر آن شاد گشت  
 زمزگان همی خون دل ریختند ۴۱۵  
 م از رخ این پیر سر کدخدای  
 همه بر زن آباد کردند و جوی  
 یکایک بر افزود بر کشتند  
 شد آن جای ویران بسان بهشت  
 بر آمد زورزش همه کام مه ۴۲۰  
 سوی دشت تخم شد شهر یار  
 چو هر دور سمدند نزدیک ده  
 جهان دید بر کشتند و ستور  
 همه ده پر از گاو و از گوسفند  
 همه دشت پر لاله و شنبلید ۴۲۵  
 بهشتی شده بوم و بر یکسرد

میرید چنین گفت کای روزبه  
پراگنده زومرجم وچار پای  
بدوگفت موبد که از یک سخن  
همان از یک اندیشه آباد گشت  
مرا شاه فرمود کهن سبز جای  
بترسیدم از کردگار جهان  
بدیدم چو یکدل دو اندیشه کرد  
همان چون بیک شهر دو کدخدای  
دو تنرا همکروی اگر کار کرد  
برفتم بگفتم بهمیران ده  
زنان کدخدایان وکودک همان  
چو مهتر شدند آن که بودند که  
بگفتار ویران عد آن پای جای  
وز آنمیس بریشان بچشمود شاه  
یکی با خرد پیر کردم بهای  
بکوشمد وویرانی آباد کرد  
چو مهتریکی گشت وشد روی راست  
نهانی بدیشان نمودم بدی  
سخن بهتر از گوهر شاهوار  
خرد شاه باید زبان پهلوان  
دل شاه تا جاودان شاد باد  
چو بشنمد شاه این سخن گفت ره  
بچشمدم یک بدره دیدار زرد  
ورا خلعتی خسروی ساختند

چه کردی که ویران شد آن سبزه  
چه دادی که آمد کنون باز جای  
بها آمد این شارسان کهن  
دل شاه ایران از آن شاد گشت ۳۳۰  
بدینار گنج اندر آور زبای  
نگوهمیدن مهتران وکهان  
زهر دو بر آورد ناگاه گرد  
بر وپوم ایشان بماند بجای  
از آن خمره ماند خردمند مرد ۳۳۵  
که ای مردمان بر شما نیست مه  
پرستار و مزدور با ایرمان  
بهای اندر آمد سر مرد مه  
نگوش ز من دور وقرس از خدای  
برفتم نمودم دگرگونه راه ۳۴۰  
سخن گوی ویا دانش ورهمنای  
دل زبردستان از آن شاد کرد  
بمفزود خوبی وکرتی بکاست  
وز آنمیس کشادم در ایزدی  
چو بر جایگه بر بردش بکار ۳۴۵  
چو خواهی که بی رنج باشد روان  
زکرتی وپمراهی آباد باد  
سزاوار تاجی توای روزبه  
بدان پیر هنر پیمش بمینده مرد  
سوشرا بابر اندر افراختند ۳۵۰

## داستان بهرام گور با چهار خواهران

دگر هفته با موبدان و مهان  
چنان شد که ماهی بنخمرگاه  
ز بنخمر کوه و ز بنخمر دشت  
سوی شهر شد مادمان با سماه  
بزرگان لشکر می راندند  
یکی آتشی دید رخشان زدور  
شهنشه بدان روشنی بنگرید  
یکی آسها دید در پمش ده  
وز آن روی آتش مه دختران  
ز گل هر یکی بر سرش انگری  
مه چامه رزم خسرو زدند  
مه ماه روی و مه جمع موی  
بنزدیک پمش در آسها  
وز آن هر یکی دسته گل بدست  
وز آنمهس خروش آمد از جشنگاه  
که با فر و برزست و با چهر و مهر  
می می چکد گوی از روی اوی  
شکارش نباشد مگر شمر و گور  
جهاندار کاواز ایشان شنید  
چو آمد بنزدیکی دختران  
مه دشت یکسر پیر از ماه دید  
بفرمود تا میگساران ز راه  
گسارنده آورد جام بلور

بنخمر شد شهرار جهان  
می باشد وی خورد با سماه  
گرفتن ز اندازه اندر گذشت  
شب آمد جهان گشت یکسر سماه  
۳۵۵ مخنهای شاهان می خواندند  
بدانسان که بهمن کند شاه سور  
بمک سودی ختم آمد پدید  
نشسته پیراکنده مردان مه  
یکی چشمگه ساخته برگران  
۳۶۰ نشانده بهر جای رامشگری  
زمان تا زمان هر یکی نوزدند  
مه چرب گوی و مه مشک بوی  
برامش کشیده نخی برگما  
ز مادی واز می شده نم مست  
۳۶۵ یکی گفت کمن یاد بهرام شاه  
بدویست بر پای گردان سپهر  
می بوی مشک آید از موی اوی  
ازیراش خوانند بهرام گور  
عنازرا بهیهد و ز آن سو کشید  
۳۷۰ نگه کرد جای از گران تا گران  
براه آمدن راه کوتاه دید  
می آرند و میخواره نزدیک شاه  
نهادند بر دست بهرام گور

از آن دختران آن که بد نامدار  
 یکی مشکناز و دیگر مشکندی  
 بر شاه رفتند با دست بند  
 همه جامه گفتند بهرام را  
 زهر چار پیرسمد بهرام گور  
 که ای گلرخان دختران که اید  
 یکی گفت کای سرو بالا سوار  
 پدر مان یکی آسمالین پهر  
 بمایدم اکفون که شب نمره گشت  
 م اندر زمان آسمالین زکوه  
 چو بهرام را دید رخسار بجاک  
 یکی جلم ز زین بفرمود شاه  
 بدو گفت کمن چار خورشید روی  
 برو پهر مرد آفرین کرد و گفت  
 رسیده بدین سال دوشمزه اند  
 ولیمکن ندارند بهره ز چمز  
 بدو گفت بهرام کمن هر چهار  
 جنمن داد یاسخ ورا پهر مرد  
 نه جامه است ما زانه بوم ونه بر  
 چنین گفت بهرام شاید مرا  
 بدو گفت هر چار جفت تواند  
 بعمب و هنر چشم تو دید شان  
 بدو گفت بهرام کمن هر چهار  
 بگفت این واز جای بریای خلست  
 بفرمود تا خادمان سمد

برون آمدند از میان هر چهار  
 یکی نازیاب و دیگر سوسنک ۳۷۵  
 برخ چون بهار و بمبالا بلند  
 شهنشاه با دانش و کلم را  
 کزیشان بدلش اندر افتاد شور  
 و ز این آتش افروختن بر چه اید  
 بهر چمز ماننده شهریار ۳۸۰  
 درین دامن کوه نخمر گمر  
 ورا دیده از تمرگی همیره گشت  
 بهامد ز نخمر خود با گروه  
 مهالمد و شد پیمش با ترس و باک  
 بدان پهر دادن که آمد ز راه ۳۸۵  
 چو داری که شان هست هنگام شوی  
 که این دختران مرا نمست جفت  
 بدوشمزگی نمز یا کمزه اند  
 زرز و زسیم و زهر گونه نمز  
 من ده وزین بپش دختر مدار ۳۹۰  
 کزین در که گفתי سوارا مگرد  
 نه سم و سرای ونه گاورونه خر  
 که خود چمز ایشان نباید مرا  
 پرستار و خاک نهفت تواند  
 بدانسان که دید او پسندید شان ۳۹۵  
 یدیرغم از بلب پزوردگار  
 بدشت اندر آواز بالای خلست  
 برند آن بتانرا همشکوی شاه

سماه اندر آمد یکایک زدشت  
 فروماند از آن آسمابان شگفت  
 بزن گفت این نامدار چو ماه  
 شب تهره ایخایگه چون رسمد  
 بر آواز این رامعی دختران  
 چمن گفت آن آسمابان بزن  
 که نمکست فرجام این گربدی  
 نه پرسمد چون دید مرد از نژاد  
 بروی زمین بر می ماه جست  
 شمن گر بمیند چوایشان بچمن  
 بدین گونه تا شمد از پشت زاغ  
 می رفت هرگونه داستان  
 چو شب روز شد مهتر آمد زده  
 ببالمنت آمد شب تهره بخت  
 شب تهره گون دوش بهرام شاه  
 نگه کرد آن جشن و آتش بدید  
 کنون دختران تو جفت وی اند  
 بدان موی آن روی و آن راستی  
 شهنشاه بهرام داماد تست  
 ترا داد این کشور و مرز یاک  
 کنون ما همه کهتران تو ابر  
 بفرمای فرمان که فرمان تراست  
 بدو آسمابان وزن خمره ماند  
 چمن گفت مهتر که این روی موی

همه شب بدان دشت لشکر گذشت  
 شب تهره اندیشه اندر گرفت ۰۰  
 بدین برز بالا و این دستگاه  
 زنش گفت از دور آتش بدید  
 نشست وی آورد و رامشگران  
 که ای زن مرا داستانی بزن  
 زنش گفت کاری بد این ایزدی ۰۰  
 نه بر خواسته بر دلش بود یاد  
 نه دینار یا دختر شاه جست  
 گسسته بود بر بتان آفرین  
 بر آمد جهان شد چو روشن چراغ  
 چه از بد نژاد و چه از راستان ۰۰  
 بدین پهر گفت ای گوروزبه  
 ببار آمد آن سبز شاخ درخت  
 می آمد از دشت بچمرگاه  
 عنابرا بهیچمد وز آنسو کشمد  
 آرام اندر نهفت وی اند ۰۰  
 می شاه را دختر آراستی  
 بهر کشوری زین سمس یاد تست  
 محور عم که گشتی از اندوه و پاک  
 چه کهتر همه چاکران تو ابر  
 همه کهترانم و پهان تراست ۰۰  
 می هر یکی نلم یزدان بخواند  
 ز چرخ چهارم خود آورد شوی



## یافتن بهرام گور سخ چشم‌درا

دگر هفته آمد بانجمرگاه  
 بهامد یکی مرد مهتر پرست  
 بمرسد گفتا که بهرام شاه  
 بدو گفت موبد چه خواهی بگویی  
 بدو داد پاسخ که تا روی شاه  
 بر شاه بردند جوینده را  
 بهامد چو بهرام را دید گفت  
 عنانرا بیچمد بهرام گور  
 بدو گفت مرد ای جهاندار شاه  
 بدین مرز دهقان و کدخدای  
 هی آب بردم بدین مرز خویش  
 چو بسمار گشت آب و گستاخ شد  
 شکفتی خروعی بگوش آمدم  
 هی آمد از آب آوای صخ  
 چو بشنید بهرام از آن سو کشید  
 بفرمود تا کارگر با گراز  
 فرود آمد از اسپ شاه بلند  
 شب آمد گوان شمع بفروختند  
 زد ریا چو خورشید بر زد درفش  
 زهر سو برفتند کار یگران  
 زمینرا بکندن گرفتند پاک  
 زکندن چو گشتند مردان ستوه  
 یکی خانه کرده از پخته خشت

خود موبد وویزگان سیمه  
 چو باد دمان و عصای بدست  
 کجا باعد اندر ممان سیمه ۵۲۵  
 توشاه جهانرا نمینی بروی  
 نیمهنگوهر سخن با سیمه  
 چنان دانستی مرد گوینده را  
 که با تو سخن دارم اندر نهفت  
 زدیدار لشکر برون راند بور ۵۳۰  
 بگفتار من کرد باید نگاه  
 خداوند این بوم و کشت و سرای  
 که در کار پمدا کم ارز خویش  
 ممان یکی مرز سوراخ شد  
 کز آن سم از جان خروش آمدم ۵۳۵  
 خرومش همی ره نماید بکج  
 همه دشت پر سبزه و آب دید  
 بمارند چندی ز راه دراز  
 شراغی زدند از بر کشمند  
 بهر جای آتش همی سوختند ۵۴۰  
 چو مصقول گشت آن هوای بنفش  
 شدند انجمن چون سیمای گران  
 شد آن جای هامون سراسر مفاک  
 دیدید آمد از خاک جانی چو کوه  
 بساروج کرده بسان بهشت ۵۴۵

کننده تبر زد همی از برش  
 چو موبد بدید اندر آمد بدر  
 یکی خانه دیدند یهن و دراز  
 زرز کرده بر پای دوگاو میش  
 زبرجد باخر درون ریخته  
 چو دوگاو گردون ممانش نهی  
 ممان بهی دز خوعاب بود  
 همان گاورا چم باقوت بود  
 هه گرد بر گرد او شمروگور  
 نذران ززین و طازوس نر  
 چو دستور دید آن بر شاه شد  
 بتندی بشاه جهان گفت خمز  
 یکی خانه پر گوهر آمد پدید  
 بدو گفت مهتر که بر گنج نلم  
 نکه کن بدین گنج تا نلم کمست  
 بیامد سر موبدان چون شنید  
 بشاه جهان گفت کردم نگاه  
 بدو گفت شاه ای سر موبدان  
 زگنجی که چشمه بنهاد یمش  
 هر آن گنج کان جز بشمشیر و داد  
 بارزانیان ده هه هر چه هست  
 اگر نام باید که یمدا کنم  
 نماید سماه مرا بهره زین  
 هه خواسته سر بسر همچنان  
 فروشمد گوهر بزر و یسم

پدید آمد از دور جای درش  
 ابا او یکی ایرمان دگر  
 برآورده بالای او چند یاز  
 یکی آخری کرده ززین زیمش  
 بهماقوت سرخ اندر آمیخته ۵۰  
 شکم شان پر از نار و سبب و بهی  
 که هر دانه قطره آب بود  
 زیمری سرگاو فرتوت بود  
 یکی دیده باقوت و دیگر بلور  
 هه سینه و چشمها شان گهر ۵۵  
 برای بلند افسر ماه شد  
 که آمد هه گنجها را جهمز  
 که چرخ فلک داشت آنرا کلید  
 نویسد کسی کش بود گنج کام  
 م آکندن او بایتم کمست ۶۰  
 بدان گاو بر نام چشمید دید  
 نبشتست بر گاو چشمید شاه  
 بهر کار داناتر از بخردان  
 چرا کرد باید مرا گنج خویش  
 فراز آید از یادشاهی مباد ۶۵  
 مبادا که آید بما بر شکست  
 بداد و بشمشیر گنج آکنم  
 نه تنگست بر ما بوردی زومن  
 بمایید شمردن برسم کمان  
 زن بموه و کودکان یتیم ۷۰

نهی دست مردم که دارند نام  
 زویران و آباد گرد آورید  
 بچشم دیدنار و گنج درم  
 مرا تا جوان باشم و تندرس  
 از آن ده یک آنرا که بمود راه  
 کفن هر که بستاند از چشم  
 چو با لشکر تن برنج آورم  
 من واسپ شبدیز و شمهر تمز  
 وز آنجای که شد سوی گنج خویش  
 بیماررد گردان کشورش را  
 یکی بز مکه ساخت در نوبهار  
 می لعل رخشان بچلم بلور  
 بماران چنین گفت کای سرکشان  
 زهوشنگ تا نوذر نامدار  
 برین همنشان تا سرکمعباد  
 ببینمد تا زان بزرگان که ماند  
 چو کوتاه شد گردش روزگار  
 که اینرا منش بود و آنرا نبود  
 یکایک بنوبت می بگذرد  
 چرا زنج آن رفتگان بایدم  
 نبدم دل اندر سرای سنج  
 چو روزی بشادی می بگذرد  
 هر آنکه که از زبردستان ما  
 بنالد یکی کهتر از زنج من  
 یکی پهر بد نام او ماهیار

گسسته دل از جای آرام و کلم  
 وز آنم یکایک همه بشمیرید  
 همزد روان جهاندار  
 چرا بایدم گنج چشمید جست  
 ۵۷۰ می شاه جست از میان سیاه  
 بشادی مبادش زگمهان امید  
 ز تور و ز جمن نام و گنج آورم  
 نگمرم فریب و ندانم گریز  
 که گرد آورید از خوی و رنج خویش  
 درم داد یکساله لشکرش را  
 ۵۸۰ بیمار است ایوان گوهر نگار  
 چو شد خرم و شاد بهرام گور  
 شنیده ز تخت بزرگان نشان  
 که از آفریدون بد او یادگار  
 ۵۹۰ که تاج بزرگی بسر بر نهاد  
 بریشان بداد آفرینی که خواند  
 سخن ماند آن مهتران یادگار  
 یکی را ستوهید دیگر ستود  
 سزدگر جهانرا ببد نسمرید  
 ۶۰۰ و گرد دل بدینار بکشایدم  
 نزارم بتاج و نزارم بگنج  
 خردمند مردم چرا غم خورد  
 زدهقان و از درپرستان ما  
 مبادا سر و افسر و گنج من  
 ۶۱۰ ندد سال او برصد و شست و چار

چو آواز بشنید بر پای خاست  
 خبر یافتیم از فریدون و عمر  
 چو توشاه نشدید کس در جهان  
 دلت گر بمهنش دریاستی  
 که نور سروش از روان تو خاست  
 تو گویی پراگندی اندر جهان  
 بهنگام عمر چون سخن راندند  
 ندانست کس در جهان کان بکاست  
 تو چون یافتی ننگریدی بگنج  
 بدریا هنانا که چندین گهر  
 بدرویش بخشیدی آن گوهران  
 که تاج و کمر بی تو هرگز مباد  
 بسی دفتر خسروان زین سخن

چمن گفت کای مهتر داد و راست  
 وز آن نامداران بهر بزم و کم  
 امهد کهنای و فرمهان  
 زد ریا چنان موج برخاستی  
 خرد در دل مرد دانا بکاست ۶۰۰  
 که آنکس ندید از کهان و مهان  
 و را گنج گاو ان همی خواندند  
 بخاکست یا در دم ازدهاست  
 که ننگ آمدت زین سرای سوخ  
 نه بهمند همی دیده جانور ۶۰۵  
 م آن گاو زراز کران تا کران  
 تو آباد و بهروز و بخت تو شاد  
 سمه گردد و م نماید بمن

### داستان بهرام گور با بازارگانی و شاگرد او

دگر هفته روزی بنخمر شد  
 ز خورشید تابنده شد دشت گرم  
 زره چون بایوان خود روی داشت  
 سوی کاخ بازارگانی رسید  
 بمبازارگان گفت ما را سوخ  
 چو بازارگانش فرود آورید  
 همی بود نالان ز درد شکم  
 بدو گفت لختی پنیر کهن  
 نیامورد بازارگان آنچه گفت  
 چو تاریک شد میزبان رفت نرم

دژم بود با ترکش و تیر شد  
 سپهبد ز پنجه برگشت نرم ۶۱۰  
 چو چندی ز راه بمالان گذاشت  
 بهر سونگه کرد و کسرا ندید  
 توان داد کز ما نمینی تو روخ  
 بگشت و یکی شاه را جاگزید  
 بمبازارگان داد لختی درم ۶۱۵  
 ایا مغز بادام بریان بکن  
 نبد مغز بادامش اندر نهفت  
 یکی مرغ بریان بمآورد گرم

بیماراست خوان یمش بهرام برد  
 که از توینمرکهن خواستم  
 نماوردی وداده بودم درم  
 چمن داد پایخ که ای بی خرد  
 چو آوردم این مرغ بریان گرم  
 چو بشنید بهرام ازو این سخن  
 پشیمان شد از گفت خود نان خورد  
 چو هنگامه خواب بودش بخت  
 زدریای جوشان چو خور بر دمید  
 همی گفت پرمايه بازارگان  
 چرا مرغ کارزش نمید یک درم  
 گرازان بدی مرغ با این سوار  
 خریدی گراورا بدانکی پنمر  
 چمن گفت شاگرد کمین بکنست  
 تو مهران من باش با این سوار  
 چو بهرام برخاست از خواب خوش  
 که زین بر نهد تا ایوان شود  
 چو شاگرد دیدش بهرام گفت  
 بشد شاه و بنشست بر تخت اوی  
 جوان رفت و آورد خلیه دوپست  
 بکن مغز بادام بریان و گرم  
 که این آرزوها همی دی بخواست  
 بشد نزد بهرام و گفت ای سوار  
 کنون آرزوها بماره گرم  
 بگفت این سخن پس ببازار شد

ببازارگان گفت بهرام کرد  
 ۶۲۰ ریانرا بخواست بماراستم  
 که نالنده بودم ز درد حکم  
 نداری خرد تا روان پرورد  
 فزون خواستن نعمت آئین شرم  
 بشد زارزویش پنمرکهن  
 ۶۲۵ برو نهمز یاد گشته نکرد  
 ببازارگان چمز دیگر نگفت  
 شد آن چادر قمرگون تا پدید  
 بشاگرد کلی مرد تا کاردان  
 با فزون خریدی و کردی ستم  
 ۶۳۰ نبود مرا تهره عب کارزار  
 بدی با من امروز چون عهد و شهر  
 چنان دان که مرغ از شمار منست  
 بدین مرغ با من مکن کارزار  
 بشد یمش آن باره دمتکش  
 ۶۳۵ کلاهش زایوان بکمون شود  
 که امروز با بنده مهبلش جفت  
 شکفتی فروماند از بخت اوی  
 باستاد گفت ای گرامی مایعت  
 پنمرکهن ماز با نان نرم  
 بمرنان و خوانی بمارای راست  
 ۶۴۰ همی خلیه کردی تودی خواستار  
 دگر تا رسد خوردنی نرم نرم  
 بساز دگرگون خوردار شد

شکر جست و بادام و مرغ و بیره  
می و زعفران برد و مشک و گلاب  
بماورد خوان با خورشهای نغز  
چونان خورده شد جام پیری ببرد  
زخردک بچلم دمام شدند  
چمن گفت با موزان شهریار  
شما می گسارید و مستان شوید  
بمالد عبیدیز وزین بر نهاد  
ببازارگان گفت چندین مکوش  
بدانکی مرا دوش بفروختی  
که مرغی خریدی فزون از بها  
بگفت این ببازارگان و برفت  
چو خورشید بر تخت بخود تاج  
بفرمود خسرو بسالار بار  
بماورد شاگرد با او بم  
چو شاگرد را دید بنواختش  
یکی بدره بردند نزدیک اوی  
ببازارگان گفت تا زنده  
همان نمز هر ماهمانه دو بار  
بچمز تو او ساز مهان کند  
میرد چمن گفت زانمسن که شاه  
چه داند که مرجم کدامست مه  
کنون ای خردمند دانش یدیر  
بخملی مکن ایچ اگر مردی

که آرایش خوان کند یکسره  
سوی خانه شد با دلی پر شتاب ۱۴۵  
جوان پیر منش بود ویا کمزه مغز  
نخستمن ببهرام خسرو سهرورد  
بدین گونه تا شاد و خرم شدند  
که بهرام مارا کند خواستار  
مجنبد تا می پرستان شود ۱۵۰  
سوی گلشن آمد زمی گشته نساد  
بافزونی ای مرد افزون فروش  
همی چشم شاگرد برد و ختی  
نهادی مرا در دم ازدها  
سوی کاخ شاهی گرازید تفت ۱۵۵  
جهانبان نشست از بر تخت عاج  
که بازارگانرا کند خواستار  
یکی شاد از ایشان و دیگر دژم  
بر مهتران شاد بنشاختش  
که چون ماه شد جان تازیکی اوی ۱۶۰  
چنان دان که شاگرد را بنده  
درم عصمت گنجی برو بر شمار  
دل مرد آزاده خندان کند  
چو کار جهانرا ندارد نگاه  
چگونه شناسد بدانرا زبه ۱۶۵  
اگر بخردی یک سخن یاد گهر  
هانا ز تو کم کند خرتی

## کشتن بهرام گور ازدهارا و داستان او با زن پالمیزان

- همی بود یکچند با مهتران  
بهار آمد و خاک شد چون بهشت  
همه بومها پر ز تخم گشت  
گرازیدن گور و آهو بسخ  
همه جو بیازان پر از مشکدم  
بگفتند با شاه بهرام گور  
چنین داد یاسخ که مردی هزار  
بماورد باید همه یوز و یاز  
از ایدر سوی تور باید شدن  
سوی تور شد شاه بخم جوی  
زگور و زغم و زآهو جهان  
دوروز اندر آن کارها شد درنگ  
سدیگر چو بفروخت گمتی فروز  
بر افراخت خورشید رخشنده تاج  
بخم شد شهریار دلهر  
بمالای او موی بد بر سرش  
که انرا بزه کرد و تهر خدنگ  
دگر تهر زد بر ممان سرش  
فرود آمد و خضری بر کشید  
یکی مرد بزنا فرور برده بود  
بر آن مرده بگریست بسمار زار  
همی راند حمران و پیمان براه  
چنین تا آباد جاتی رسید
- می روغن و جام و رامشکران  
بروی زمین بر هوا لاله کشت  
بحوی آبها چون می و شم گشت  
کشدند بر سبزه هر جای نخ  
بسان گل نار شد می بجم  
که شد دیر هنگام بخم گور  
گزین کرد باید رلشکر سوار  
همان چرخ و شاهمن گردنفرز  
بباید بخم ماهی بدن  
جهان دید یکسر پر از رنگ و بوی  
بمردا ختنند آن دلاور مهان  
همی بود بهرام با می بچنگ  
شب تهره بگریخت از بجم روز  
زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج  
یکی ازدها دید چون نره شم  
دویستان بسان زنان بر برش  
بزد بر بر ازدها بی درنگ  
فرور بخت خونلب و زهر از برش  
سراسر بر ازدها بر درید  
بخون و بزهر اندر افسرده بود  
وز آن زهر شد بجم بهرام تار  
بخواب و آب آرزو مند ماه  
بهامون سوی در سرائی رسد

زنی دید برکتی او بر صبری  
 بدو گفت بهرم کلیدر سنج  
 چنین گفت زن کای نموده سوار  
 چو یامع عنهد اصپ در خانه راند  
 بدو گفت گاه آر واسمش بمال  
 خود آمد بجائی که بودش نهفت  
 حصیری بگمترد و بالمن نهاد  
 سوی خانه آب عد آب برد  
 که این پمرا بله بلاند بمالی  
 نباشد چنین کار کار زنان  
 بشد شاه بهرم ورخرا بشست  
 بمآمد نصت از بر آن حصمر  
 بماررد زن خولن وینهاد راست  
 بخورد اندکی نان و تالان بخت  
 چو از خواب بمدار عد زن بشوی  
 بره کشت باید ترا کمن سوار  
 که برز کمان دارد و فر ماه  
 چنین گفت با زن فرومایه سوی  
 نداری نمکسود نه همزم و نان  
 بره کشتی و خورد و رفت این سوار  
 زمستان و گرما و باد دمان  
 می گفت انمار و نشمند زن  
 بره کشته عد م بفرجم کار  
 چو شد کشته دیگی تونده بهت  
 بماررد خواتی بر شه ریار

ز بهرام خسرو بموشید روی  
 دهدد ار بماید گذشتن بزنج  
 تو این خانه چون خانه خویش دار  
 زن همزبان شوی را یمش خواند  
 چو شانه نداری بمشمن جوال ۶۰۰  
 ز یمش اندرون رفت و خانه برفت  
 بمهرام بر آفرین کرد یاد  
 همی در نهان شوی را بر شمرد  
 هر آنکه که بمند کسی در سرای  
 من لشکری را ز خدمت کنان ۶۰۰  
 کز آن ازدها بود نا تندرست  
 بدرخانه بر پای بد مرد پمیر  
 برو تره و سرکه و نان و ماست  
 بدستار چینی رخ اندر نهفت  
 همی گفت کای زشت ناشسته روی ۶۰۰  
 بز زگست و از تخمه شه ریار  
 نماد همی جز بمهرام شاه  
 که چندین چرا بایدت گفتگوی  
 نه شب دوک ریسو همی چون زنان  
 چه آید ترا زودر این رهگذر ۶۰۰  
 بمهمش آیدت یکزمان بمگمان  
 که م نمک زن بود وهم رای زن  
 بگفتار آن زن ز بهر سوار  
 بمرد آتش وهمزم نمخت  
 برو خلیه و تره جویمبار ۶۰۰



یکی پای بریان ببرد از بره  
 چو بهرام دست از خورشها بشست  
 چو شب کرد با آفتاب انجمن  
 بدو گفت شاه ای زن کم سخن  
 بدان تا بگفتار تویی خورم  
 بتو داستان نمز کردم یله  
 زن کم سخن گفت آری نکوست  
 بدو گفت بهرام کاینست و پس  
 زن پرمنش گفت کای پاکرای  
 همشه گذار سواران بود  
 یکی نام دردی نهد بر کسی  
 بکوشد ز بهر درم پیچ و شش  
 زن پاکتن را بالودگی  
 زبانی بود کان نماید بگنج  
 پیر اندیشه شد زین سخن شهریار  
 بدل گفت پس شاه یزدان شناس  
 درستی کم زین سمس روز چند  
 بدین تهره اندیشه پیمان نخفت  
 بدانکه که خور چادر مشکبوی  
 بهامد زن از خانه با شوی گفت  
 زهرگونه تخم اندر افکن بآب  
 کنون تا بدوشم من از گاو شمیر  
 بهاررد گاو از چراگاه خویش  
 بهستانش بر دست مالهد وگفت  
 تھی دید یستان گاوش ز شمیر

همان پخته چمزی که بد یکسره  
 همی بود بیضاب و نا تندرست  
 کدوی می و سفید آورد زن  
 یکی داستان گوی با من کهن  
 ۷۰ دی در دل اندوه را بشکرم  
 ازین شاهت آزادیست ار گله  
 م آغاز و فرجام هر کار ازوست  
 وزوداد و خوی نبینند کس  
 بدین ده فراوان کسست و سرای  
 ۷۵ زدیوان شه کارداران بود  
 که فرجام از آن رخ یابد بسی  
 که ناخوش کند بر دلش روز خوش  
 برد نام ویازد بممهودگی  
 ز شاه جهاندار اینست رخ  
 ۸۰ که بد شد ورا نام از آن پایکار  
 که از دادگر کس ندارد هراس  
 که پیدا شود مهر و داد از گزند  
 همه شب دلش با ستم بود جفت  
 بدزید و بر چرخ بنمود روی  
 ۸۵ که هر کاره و آتش آرا ز نهفت  
 نماید که بمنند ورا آفتاب  
 تو این کار هر کاره آسان مگم  
 فراوان گما برد و بنهاد پمش  
 بنام خداوند بی بار و جفت  
 ۹۰ دل مهربان جوان گشت پمیر

چمن گفت باشوی کای کدخدای  
 ستمکاره شد شهریار جهان  
 بدو گفت سوی از چه گوئی همی  
 بدو گفت زن کای گرامیایه سوی  
 زگردون نتابد ببایست ماه  
 بهستانها در شود شمر خشک  
 ربا وریا آشکارا شود  
 بدشت اندرون گرگ مردم خورد  
 شود خایه در زیر مرغان تباه  
 چراگاه این گاو کمتر نبود  
 بهستان چمن خشک شد شمراری  
 چو شاه جهان این سخنها شنود  
 بهزدان چمن گفت کای کامکار  
 اگر تاب گمرد دل من زداد  
 زن فرخ و پاک ویزدان پرست  
 بدم خداوند زد دست وگفت  
 زیستان گاوش ببارید شمر  
 تو بمداد را کرده دادگر  
 وز آنمست چمن گفت با کدخدای  
 تو با خنده ورامتی باش ازین  
 بهرکاره در شمر چون پخته شد  
 بنزدیک مغان شد این پاکرای  
 نهاده بروکاسه شمرها  
 از آن شمرها شاه تختی بخورد  
 که این تازیانه بدرگاه بر

دل شاه گیتی دگر شد برای  
 دلش دوش پیمان شد اندر نهان  
 بفال بد اندر چه جوئی همی  
 مرا بمهدد نیست این گفتگوی  
 چو بمدادگر شد جهاندار شاه ۷۴۰  
 نبود بنافه درون نهمز مشک  
 دل نرم چون سنگ خارا شود  
 خردمند بگیرد از بی خرد  
 هر آنکه که بمدادگر گشت شاه  
 م آبخورش نیز بتر نبود ۷۵۰  
 دگر گونه شد رنگ چون قمراری  
 پشمانی آمد از اندیشه زود  
 توانا و دارنده روزگار  
 ازین پس مرا تحت شاهی مباد  
 دگر باره برگار مالم دست ۷۵۵  
 که بمرون گذاری تو شمر از نهفت  
 زن مهربان گفت کای دستگمر  
 وگرنه نبودی ورا این هنر  
 که بمداد را رای شد باز جای  
 که بخشود بر ما جهان آفرین ۷۶۰  
 زن و مرد از آن کار پردخته شد  
 همی برد خوان از پیش کدخدای  
 چه نمکوبدی گربدی زیروا  
 چمن گفت پس با زن یامرد  
 بهاویز جایی که باشد گذر ۷۶۵

نگه کن یکی شاخ نر بلند  
 وز آنمس بمن تا که آید ز راه  
 خداوند خانه بموئید محبت  
 همان داشت او را زمانی نگاه  
 هر آنکس که آن تازیانه بدید  
 پیماده همه پیمش شیب دراز  
 زن وحفت گفت این جز از شاه نیست  
 پیر از شرم رفتند هر دو ز راه  
 که شاهها بزرگواردا بخردا  
 بدین خانه درویش بد ممیزان  
 بدین بندگان نمز کوشش نمود  
 که چون او بدین جای معهان رسد  
 بدو گفت بهرام کای روزبه  
 همیشه جز از ممیزانی مکن  
 بگفت این و خندان بشد زین سرای  
 بشد زین ده بمنوا شهریار

نباید که از باد یابد گزند  
 همی کن بدین تازیانه نگاه  
 بهما و بخت آن شهب شاه از درخت  
 پدید آمد از راه بهر سماه  
 ۷۰ بمهرام بر آفرین گسترید  
 برفتند و بردند یکمک نماز  
 چمن چهره جز در خورگاه نیست  
 پیماده دوان تا بدزدیک شاه  
 جهاندار و بر موبدان موبدا  
 زنی بمنوا شوی یا المیزان  
 ۷۵ م از شاه ما را پژوهش نمود  
 بدین بمنوا مهن و مان رسد  
 ترا دادم این مرز و این بوم و ده  
 برین باش و یا المیزانی مکن  
 نشست از بر باره بادبای  
 ۸۰ بمامد بایوان گوهرنگار

### رفتن بهرام گور بنجمر و خواستن دختران برزین دهقان

بروز سدیگر برون رفت شاه  
 بزرگان ایران ز بهر شکار  
 ابا هر سواری پرستنده سی  
 پرستنده سیمصد از ایوان شاه  
 بدیما بهما راسته ده شتر  
 ده اشتر نشستنگه شاه را

ابا لشکر و ساز بنجمرگاه  
 بدرگاه رفتند سیمصد سوار  
 ز ترک و زرویی و از یاری  
 ۷۵ برفتند با ساز بنجمرگاه  
 رکابش همه زر و بالانش زر  
 بدیما بهما راسته گاه را

بهمش اندرون ساخته هفت پهل  
 همه پایه تخت ز زر و بلور  
 ابا هر یکی تمغ زن سی غلام  
 صد استر بد از بهر رامشگران  
 ابا بازداران صد و شصت باز  
 پس اندر یکی مرغ بودی سهاه  
 سیماهش دو چنگک و همنهار زرد  
 همی خواندند پیش طغری بنلم  
 که خاقان بخسرو فرستاده بود  
 یکی طوق زرین ز برجد نگار  
 شتروار سیمصد طرایفی ز چمن  
 پس بازداران صد و بیست یوز  
 بیماراسته طوق یوز از گهر  
 بهامد شهنشاه ازین سان بدشت  
 هر آنکس که بودند بچمر جوی  
 جهاندار بهرام هر هفت سال  
 چو لشکر بنزدیک دریا رسمد  
 بزد طبل و طغری شد اندر هوا  
 زبون بود چنگال او را کلنگ  
 عقابی بچنگ آمدش بر دمدم  
 بهژید برسان تمر از کبان  
 دل شاه گشت از پیچیدنش تنگ  
 یکی باغ پیمش اندر آمد فراخ  
 بشد تازیان با تنی چند شاه  
 جو بهرام گور اندر آمد بباغ

برو تخت پمروزه هرنگ نمل  
 نشستنکه شاه بهرام گور  
 بزترین کبرها وززین ستلم ۷۰  
 همه بر سران افسر از گوهران  
 دو صد چرخ و شاهمن گردنفرز  
 گراممتر آن بود در چشم شاه  
 چورز درخشنده بر لاجورد  
 دو چشمش برنگ چون پر از خون دو جام ۷۰  
 دگر تخت با تاج بپیاده بود  
 چهل یاره وسی و شش گوشوار  
 فرستاد و یاقوت سیمصد نگمن  
 ببردند با شاه گمتی فرور  
 بدواندر افکنده زنجمر زر ۸۰  
 همی تاجش از مشتری برگذشت  
 سوی آب دریا نهادند روی  
 بدان آب رفتی بفرخنده فال  
 شهنشاه دریا پر از مرغ دید  
 شکمبا نمید مرغ فرمان روا ۸۰  
 شکاری که بچمر او بد یلنگ  
 سرانجام گشت از هوا نا پدید  
 یکی بازدار از پس او دمان  
 همی تلخت از پس بر آوی زنگ  
 بر آورده از گوشه باغ کاخ ۸۰  
 همی بود لشکر بچمر گاه  
 یکی جای دید از پستش تند راغ

ممان گلستان یکی آبگهر  
 زمینش بدیبا بماراسته  
 سه دختر بر او نشسته چو عاج  
 برخ چون بهار و بمالا بلند  
 یکی جام بر دست هر یک بلور  
 ز دیدار شان چشم او حمزه گشت  
 چو دهقان پرمایه او را بدید  
 خردمند پیری و برزین بنام  
 برفت از لب حوض برزین چو باد  
 چنین گفت کای شاه خورشید چهر  
 نمارمت گفتن که ایدر بایست  
 سر بخت برزین بر آید ماه  
 ببرزین چنین گفت شاه جهان  
 دم گشت ازین مرغ گهرنده تنگ  
 چنین پاسخ آورد برزین بشاه  
 ابا رنگ زین تنش همچو قمر  
 بمامد بر آن گوزین بر نشست  
 م آنکه یکی بنده را گفت شاه  
 بشد بنده چون باد آواز داد  
 که طغری بشاخی بر آویختست  
 چو طغری بدید آمد آن پیر گفت  
 پی میزبان بر تو فرخنده باد  
 بدین شادی اکنون یکی جام خواه  
 شهنشاه گیتی بدان آبگهر  
 بمامد همانگاه دستور اوی

بلب بر نشسته یکی مرد پیر  
 همه باغ پر بنده و خواسته  
 بسر بر نهاده زیمروزه تاج ۱۱۵  
 بابر و کمان و بگم سو کنند  
 بدیشان نگه کرد بهرام گور  
 ز بازار طغری دلش تیره گشت  
 رخ او شد از بیم چون شنبلید  
 دل او شد از شاه نا شاد کلم ۱۲۰  
 بر شاه شد خاکرا بوسه داد  
 بکلم دلت باد گردان سمهر  
 بدین مرز من با سواری دو یست  
 اگر شاد گردد بدین باغ شاه  
 که امروز طغری شد از ما نهان ۱۲۵  
 همی تا حتم پس بر آوی رنگ  
 که اکنون یکی مرغ دیدم سهاه  
 همان چنگ و منقار او چون زریز  
 م اکنون بخت تو آید بدست  
 که شوگوزین کن سراسر نگاه ۱۳۰  
 که همواره شاه جهان شاد باد  
 کنون باز دارش بگمرد بدست  
 که ای بر زمین شاه بی یار و جفت  
 همه تاجداران ترا بنده باد  
 چو آرام دل یافتی کام خواه ۱۳۵  
 فرود آمد و شادمان گشت پیر  
 همان خیلداران و گنهور اوی

بماورد برزین می سرخ و جام  
وز آنمیس بماورد جام بلور  
جهاندار چون دید بستد نیمد  
چو برزین چنان دید برگشت شاد  
چو شد مست برزین بدین دختران  
بدین باغ بهرام شاه آمدست  
هلا جامه پیمش آورای جامه گوی  
برفتند هر سه بنزدیک شاه  
یکی پای کوب و دگر چنگ زن  
بر آواز ایشان شهنشاہ جام  
بدو گفت کمن دختران که اند  
چمن گفت برزین که ای شهریار  
چمن دان که آن دختران مند  
یکی جامه گوی و دگر چنگ زن  
ز چمزی مرا نیست شاهاکسی  
سه دختر بکردار خرم بهار  
بدین جامه زن گفت کای ماه روی  
بتان جامه و چنگ بر ساختند  
نخستین شهنشاہ را جامه گوی  
نمانی مگر بر فلک ماه را  
بدیدار ماه و بمالای ساج  
خنک آن که شبگمر بمندت روی  
ممان تنگ چون ببر و بازو ستمبر  
بگلنار ماند همی چهر تو  
دلتم همچو دریا و دستت چو ابر

نخستین ز شاه جهان برد نام  
نهادند بر دست بهرام گور  
وز اندازه خط برتر کشمد ۸۴۰  
بمآمد بهر جای حتی نهاد  
چمن گفت کای یر هنر که تران  
نه گردنکھی زان سپاه آمدست  
تو چنگ آور ای دختری ماه روی  
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه ۸۴۵  
سدیگر خوش آواز و انده شکن  
زباده تھی کرد و شد شادکلم  
که با تو بدین شادمانی زیند  
مبمنا د بی تو کسی روزگار  
پس میدیده و دلبران مند ۸۵۰  
سوم پای کوید شکن بر شکن  
درم هست و دیدار و باغ وزی  
بدینسان که بمند همی شهریار  
بمرداز دل جامه شاه گوی  
یکلیک دل از غم بمردا خند ۸۵۵  
چمن گفت کای خسرو ماه روی  
نشائی مگر خسروی گاه را  
بنارد بتو تخت شاهی و تاج  
خنک آن که یابد زموی تو بوی  
همی فر تاجت برآید به ابر ۸۶۰  
بشادی بخندد دل از مهر تو  
شکار کندت یلنگ و هر بر

همی موشکافی بهمکان تمر  
 سیاهی که بمند کند ترا  
 بدزد دل و مغز جنگاوران  
 چو آن چامه بشنمد بهرام گور  
 بدو گفت شاه ای سرافراز مرد  
 نمایی تو داماد بهتر ز من  
 بمن ده تو این هر سه دختر ترا  
 بدو گفت برزین که ای شهریار  
 که یارست گفتن خود اندر جهان  
 مرا گر پذیری بسان روی  
 پرستش کم تاج و تخت ترا  
 همان این سه دختر پرستنده اند  
 پرستندگانرا پسندید شاه  
 ببالای ساجند و مهرنگ عاج  
 بگوهر کنون آنچه هستم نهان  
 ریوشمدنی م زگستردنی  
 همانا شتروار باشد دو بیست  
 همان یاره و طوق با تاج و تخت  
 ز برزین بچندید بهرام و گفت  
 همان تا بباشد همانجا بجای  
 بدو گفت پیر این سه دخت چوماه  
 ترا دادم و خاکمای تواند  
 مهن دخترانم ماه آفرید  
 پسندید همان شاه چون دید شان  
 بفرمود تا مهد ززین چهار

همی آب گردد ز داد تو شیر  
 همان با روی زورمند ترا  
 و گر چند باشد سیاهی گران ۱۱۰  
 بخورد آن گران سنگ جام بلور  
 چشمه زگمتی بسی گرم و سرد  
 گوشه یارازان سرانجامن  
 بکمون برافراز افسرت را  
 بتو شاد بادا می و میگسار ۱۲۰  
 که دارد چنین زهره اندر نهان  
 که بمرسم آن تخت شاهنشاهی  
 همان فر واورنگ و تخت ترا  
 بپوش تو بر پای چون بنده اند  
 برینسان چو از دور دید این سه ماه ۱۳۰  
 سزاوار تختند و زبمای تاج  
 بد و نمگ با شهریار جهان  
 زافکندنی م پراگندنی  
 بایوان من بنده گر بپوش نیست  
 کز آن دختران شاد باشند تخت ۱۴۰  
 که چیزی که داری تواند نهفت  
 تو با جام می سوی رامش گرای  
 براه که مورت و هوشنگ شاه  
 همان هر سه زنده برای تواند  
 فرانگ دگر بد دگر شنبلید ۱۵۰  
 ز بانوزان نمز بگرید شان  
 بیارد ز لشکر یکی نامدار

چو هر سه بت اندر عاری نشست  
 بگرد بتان در همی راندند  
 بمشکوی ز زمین شدند آن سه ماه  
 یکی بنده تازانه شاه را  
 سیه را ز سالار گردنکشان  
 چو دیدی کسی شاخ شنب دراز  
 همی بود بهرام تا گشت مست  
 بمآمد بمشکوی ز زمین خویش  
 چو آمد یکی هفته آنجا بمود  
 ز روی همی خادم آورد شست  
 بریشان همی آفرین خواندند  
 همی بود تا مستتر گشت شاه ۸۰  
 بمبرد و بیمار است درگاه را  
 جز آن تازیانه بمودی نشان  
 دوان پیمش رفتی و بردی نماز  
 چو خرم شد اندر عاری نشست  
 سوی خانه عنبر آگین خویش ۸۵  
 بسوی خورد و بخشید و گفت و شنود

### هنر نمودن بهرام گور با پنجم و خواستن دختر گوهر فروش

بهشتم بمآمد بدشت شکار  
 همه دشت یکسر پیر از گور دید  
 دو زاغ سیه را بزه بر نهاد  
 بهاران و گوزان شده جفت جوی  
 همی پوست کند این از آن آن ازین  
 همی بود بهرام تا گور نر  
 چو پیروره شد نزه گور دلیر  
 بزه داشت بهرام جنگی کبان  
 بزد تمه بر پشت آن گور نر  
 نرو ماده را هر دو بر م بدوخت  
 ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید  
 که چشم بد از فر تو دور باد  
 بمردی توان در زمانه نوی  
 وز آنجا برانکشت شمرنگ شاه  
 خود و روزبه با سواری هزار  
 ز ترکش کبان کمانی کشید  
 ز یزدان پمروزگر کرد یاد  
 زگمتی بروی اندر آورده روی ۹۰  
 ز خون شان شده لعل روی زمین  
 بمستی بر آشفت یک با دگر  
 یکی ماده را اندر آورد زیر  
 بچندید چون دید و شد شادمان  
 گذر کرد بر گور پمکان و پز ۹۵  
 دل لشکر از زخم او بر فروخت  
 بر آن شهریار آفرین گسترید  
 همه روزگاران تو سور باد  
 که م شاه و م خسرو و م گوی  
 یکی بمشه پیمش اندر آمد براد ۱۰۰



دوشمر زیان پیمش آن بمشه دید  
 بزد بر بر و سمنه شمر چاک  
 بر ماده شد تمز و بکشاد شست  
 چنین گفت کمن تیر بی پز بود  
 سیماش همه خواندند آفرین  
 ندیدد و نمیند کسی در جهان  
 چو با تیر بی پز شمر افگنی  
 بدان مرغزار اندرون راند شاه  
 یکی بمشه دیدند پز گوسفند  
 یکی سرشبان دید بهرام را  
 بدو گفت بهرام کمن گوسفند  
 بدو سرشبان گفت کای نامدار  
 م این گوسفندان گوهر فروش  
 توانگر خداوند این گوسفند  
 بخروار با نامور گوهر رسست  
 ندارد بجز دختری چنگ زن  
 نگردد جز از دست دختر نمید  
 اگر نمستی داد بهرام شاه  
 شهنشاه گمتی نکوشد بزر  
 پس آنکه شبان گوید ای نامدار  
 نگویی مرا کمن بدانرا که کشت  
 بدو گفت بهرام کمن هر دوشمر  
 چو شمران جنگی بکشت او برفت  
 کجا باشد ایوان گوهر فروش  
 بدو سرشبان گفت از ایدر برو

کمانرا بزه کرد و اندر کشید  
 گذر کرد پیمکان و پرتا بخاک  
 بر شمر با گردانش ببست  
 بدد تمز پیمکان او کز بود  
 ۴۱۰ که ای نامور شهروار زمین  
 چو توشاه بر تخت شاهنشهان  
 پی کوه خارا زین بر کنی  
 ز لشکر هر آنکس که بد نمکخواه  
 شبانشان گویزان ز بیم گزند  
 ندیدی ز بیم دد آرام را  
 ۴۲۰ که دارد بدین جای ناسودمند  
 زگمتی من آهر بدین مرغزار  
 بدشت اندر آوردم از کوه دوش  
 نمید همی از نهمب گزند  
 همان ز ز و سیمست و م زبورست  
 ۴۳۰ سر جعد و زلفش شکن بر شکن  
 کسی مردم پیر از آنسان ندید  
 مر اورا کجا ماندی این دستگاه  
 همان موبدش نیست بمدادگر  
 دلهر و خردمند و گرد و سوار  
 ۴۴۰ که اورا خدای جهان باد پشت  
 تبه شد ز پیمکان مرد دلهر  
 سواری سرافراز با یار هفت  
 پدیدار کن راه بر ما مهوش  
 ۴۵۰ دم تازه پیمش اندر آیدت نو

بشهر آید آواز آن جایگاه  
 چو گردون بموشد حریر سماه  
 گرایدون که باشدت حتی درنگ  
 چو بشنید بهرام بالای خواست  
 جدا شد زدستور واز لشکرش  
 چنین گفت با مهتران روزبه  
 بگوید در خان گوهر فروشن  
 بخواهد مر آن دخترا از پدر  
 وز آنجا بمشکوی زرین برد  
 نماید همی سیری از خفت و خمیز  
 شبستان مر اورا فزون از صدست  
 کنون نه صدوسی تن از دختران  
 شمردست خادم در ایوان شاه  
 همی باز خواهد زهر مرز و بوم  
 دریغ این بر رکفت و بالای اوی  
 نمیند چو او کس ببالا وزور  
 تبه گردد از خفت خمیز زنان  
 کند دیده تاریک ورخساره زرد  
 ربوی زنان موی گردد سمید  
 جوانرا شود گوز بالای راست  
 بمکماه یکبار از آمیختن  
 همین مایه از بهر فرزند را  
 چو افزون کنی کاهش افزون بود  
 برفتند گویان بایوان شاه  
 شب تهره گون رفت بهرام گور

بنزدیکی کاخ بهرام شاه  
 بچشن آید این مرد با دستگاه  
 بگوش آیدت نوش و آوای چنگ  
 یکی جامه خسرو آرای خواست  
 هانا پراز آرزو شد سرش ۱۴۰  
 که اکنون شود شاه ایران بده  
 هم سوی گفتار دارید گوش  
 نهد بی گمان بر سرش تاج زر  
 دگر در شبستان برزین برد  
 شب تهره زو جفت گمرد گریز ۱۴۵  
 شهنشاه ازین گونه باشد بدست  
 هم بر سران افسران گران  
 کز ایشان یکی نیست بی دستگاه  
 بیک ماه پیریشان بود باز روم  
 دریغ این رخ مجلس آرای اوی ۱۵۰  
 بیک تمر برم بدوزد دو گور  
 بزودی شود سست چون بدتنان  
 بتن سست گردد برخ لاژورد  
 سمیدی کند زین جهان نا امید  
 زکار زنان چند گونه بلاست ۱۵۵  
 گرافزون کنی خون بود ریختن  
 بباید جوان خردمند را  
 زستی تن مرد بیخون بود  
 چو خورشید بر چرخ گم کرد راه  
 برستنده یکتی ز بهر ستور ۱۶۰

بشد شاه تا خان گوهر فروش  
هی تاخت گلگون بر آواز چنگ  
بزد حلقه را بر در و بار خواست  
پرستنده مهربان گفت کیست  
چنین داد پاسخ که شبگهر شاه  
بلنگمذ در زیر من بازگی  
چنین اسپ ورزین ستام بکوی  
بماد کنیز بددهقان گفت  
هی گوید اسیم بزرین ستام  
چنین داد پاسخ که بکشای در  
کنیزك دوان رفت و بکشاد در  
چو شاه اندر آمد چنان جای دید  
چنین گفت کای دادگر یخدای  
مبادا بجز داد آئمن من  
هه کار و کردار من داد باد  
گر افزون شود دانش و داد من  
هه زبردستان چو گوهر فروش  
شهشه بمالای ایوان رسمد  
چو دهقان ورا دید بر پای خاست  
بدوگفت شب بر تو فرخنده باد  
نهالی بمفگند بالش نهاد  
گرا نمایه خوانی بماورد زود  
بماد یکی مرد مهتر پرست  
پرستنده را نیز خوان ساختند  
همان میزبانرا یکی زیرگاه

چو آواز چنگ آندر آمد بگوش  
سوی خان بازارگان بی درنگ  
خداوند خورشید را یار خواست  
زدن در شب تیره از بهر چهست  
بماد سوی دشت بچمرگاه ۱۶۵  
ازوباز ماندم بمکبارگی  
بدزد کسی من شوم چاره جوی  
که مردی هی خواهد از ما نهفت  
بدزدند از ایدر شود کار هام  
تو مهران ندیدستی ایدر مکر ۱۷۰  
ببهرام گفت اندر آی ای پسر  
پرستنده هر جای بر پای دید  
بخوی توئی بنده را رهنمای  
مباد آز و گردنکشی دین من  
دل زبردستان بما شاد باد ۱۷۵  
بس از مرگ روشن شود باد من  
مانند با ناله چنگ و فوش  
زدر دختر نامور را بدید  
بماد خر آورد بالای راست  
دل بدسگالان توکنده باد ۱۸۰  
زدیدار او میزبان گشت شاد  
نهاده برو خوردنی آنچه بود  
بفرمود تا اسپ او را بمست  
یکی جای دیگر بمرداختند  
نهادند و بنشست نزدیک شاه ۱۸۵

بهموزش بهار است لب مهربان  
 توئی مهربان اندر این کاخ من  
 چونان خورده شد جام باید گرفت  
 چو شب تیره و یاده خسروی  
 چو از خواب بمدار گردی یگانه  
 بدو گفت بهرام تیره شبان  
 بمزدان نباید شدن نا سماس  
 کنیزک ببرد آب دستان و طشت  
 چو شد دست شسته می جام خواست  
 کنیزک بیاورد جام نمید  
 بهارید دهقان بجام از نخست  
 بهرام داد آن دلارام جام  
 م اکنون بدین با تو پیمان کم  
 فراوان بخندید از و شهریار  
 من ای در باواز چنگ آمدم  
 بدو مهربان گفت کمن دخترم  
 همو میگسار و هو چنگ زن  
 دلارام را آرزو نام بود  
 سرور سگی گفت بردار چنگ  
 بهامد بر پادشا چنگ زن  
 بهرام گفت ای گزیده سوار  
 چنان دان که این خانه سورتست  
 شبان سیه بر تو فرخنده باد  
 بدو گفت بنشین و بردار چنگ  
 شود ماهیار اندر این شب جوان

بهرام گفت کای گو مهربان  
 بهمامز با رای گستاخ من  
 بخواب خوش آرام باید گرفت  
 جوگشتی رمی مست پس بغنوی  
 ۴۰۰ همی تاخت باید بائمن شاه  
 که باید چنین تازه رخ مهربان  
 دل نا سماسان بود پیر هراس  
 ز دیدار مهان همی خیره گشت  
 همی رامش و کام و آرام خواست  
 ۴۰۵ می سرخ و جام از گل و شنبلیله  
 بخورد و همشک و گلابش بشست  
 بدو گفت میخواره را چهست نام  
 بهرام شامت گروگان کم  
 بدو گفت نامم گشسپ سوار  
 نه از بهر جام و درنگ آمدم  
 ۴۰۰ همی با سمان اندر آرد سرم  
 هو چامه گو بست و انده شکن  
 هم غمگسار و دلارام بود  
 بهمش گشسپ آی با بوی و رنگ  
 ۴۰۵ خرامان بسان سهمل بمن  
 بهر چمز ماننده شهریار  
 پدر مهربان است و گنجور تست  
 سرت برتر از ابر بارنده باد  
 یکی چامه باید مرا بی درنگ  
 ۴۰۰ گروگان کند پیمش مهان روان

زن چنگزن چنگ بر برگرفت  
 چورود زریتم چنگوی گشت  
 دگر جامه باب خود ماهمار  
 چوکافورگرد گل سرخ موی  
 همیشه بداندیش ازده باد  
 توئی چون فریدون آزاده خوی  
 زمهان چنان شادگشتی که شاه  
 چواین گفته شد سوی مهان گذشت  
 بمهان چنین گفت کای شاهنش  
 کسی کو ندیدست بهرام را  
 نگه کرد باید بروی تو بس  
 میانت چو غروست وبالا چوسرو  
 بدل نره شمیری بتن زنده پهل  
 رخانت بگلدار ماند درست  
 دو بازو بکردار زان همون  
 تن آرزو خاکمای تو باد  
 جهاندار از آن جامه وچنگ او  
 بروبر بر آن گونه بد مبتلا  
 چو در پیمش او مست شد ماهمار  
 که دختر بمن ده بآئمن دین  
 چنین گفت با آرزو ماهمار  
 نگه کن بدو تا پسند آیدت  
 چنین گفت با ماهمار آرزوی  
 مراگر می داد خواهی بکس  
 که باشد که بمند برین گونه مرد

نخستن خروش مغان در گرفت  
 همه خانه از وی سمبوی گشت  
 چوسرو سگی بر لب جویمار  
 زبان گرم گوی ودل آرزجوی  
 بدانش روان تو پرورده باد ۱۰۱۵  
 مم چون پرستار ونام آرزوی  
 بچنگ اندرون چهره بمند سماه  
 ابا جامه وچنگ نالان گذشت  
 بلند اختر ویکدل وکمنه کش  
 ستوده سوار دلارام را ۱۰۲۰  
 جزاورا نمائی ز لشکر بکس  
 خرامان شده سرو همچون تدرو  
 باورد خشت افگنی بر دو ممل  
 تو گوئی می بر گل ولاله رست  
 زیای اندر آری که بمستون ۱۰۲۵  
 همه زندگانی برای تو باد  
 زدیدار وبالا و فرهنگ اوی  
 که گفتمی دلش گشت گنج بلا  
 چنین گفت با ممزبان شهریار  
 چو خواهی که یابی بداد آفرین ۱۰۳۰  
 کزین شمردل چند خواهی نثار  
 براوشوی سودمند آیدت  
 که ای باب آزاده نمک خوی  
 همام گشپ سوارست و بس  
 نگوید بمهرام کز راه برد ۱۰۳۵

بگفتار دختر پسندیده نکرد  
 بزرگی نکه کن سراپای اوی  
 نکه کن بدل تا پسند تو هست  
 بدین نیمکوی نهمز درویش نمست  
 اگر بشمیری گوهر ماهمار  
 مکن سرسری امشب آرام گمر  
 بمستی بزرگان نمندند بند  
 همان تا برآرد سهر آفتاب  
 بهار پیمان داننده را  
 شب نهمزه از رسم بمرون بود  
 نه فرخ بود مست زن خواستن  
 بدو گفت بهرام کمن بمهدست  
 پسند منست امشب این چنگزن  
 پدر گفت با دختر ای آرزوی  
 بدو گفت آری پسندیدمش  
 بکن کار وز آنوس بهزدان سپار  
 پدر گفت کاکنون تو جفت وئی  
 بدو داد و بهرام گورش بخواست  
 پرستنده تازانه شهریار  
 سوی حجره خویش رفت آرزو  
 بمآمد بجای دگر ماهمار  
 پرستنده را گفت درها ببند  
 نباید که آرند خون بی بره  
 چو بمدار گردد فجاج وچ آر  
 یکی جام کافور بر باگلاب

بهرام گفت کای سوار نمرد  
 همان کوشش و دانش و رای اوی  
 ازو آگهی بهترست از نشست  
 بگفتن مرا رای کم بمش نمست  
 ۱۰۴۰ فزون آید از بدره شهریار  
 گراورا همی بایدت جام گمر  
 بویژه کسی کو بود ارچند  
 سر نامداران برآید ز خواب  
 شکمبا دل ونمز خواننده را  
 ۱۰۴۵ نه آئمن شاه آفریدون بود  
 وگر نهمزکاری نو آراستن  
 زدن فال در راه داور بدست  
 تو این فال بد تا توانی مزین  
 گزیدی پسندی تو اورا بشوی  
 ۱۰۵۰ بچشم سر از دور چون دیدمش  
 نه گردون بکمنست با ماهمار  
 چنان دان که اندر نهفت وئی  
 چو شب روز شد کارها گشت راست  
 بمایوخت از درگه ماهمار  
 ۱۰۵۵ سراسر همه خفته شد چار سو  
 همی ساخت کار گشسپ سوار  
 کسیرا بتازان سوی گوسفند  
 بره نمز پرورده باید سره  
 همی باش پمش گشسپ سوار  
 ۱۰۶۰ چنان کن که بویا بود جای خواب

من از جام می همچنانم که دوش  
بگفت این و چادر بسر بر کشید  
چو خورشید تابنده بنمود تاج  
بمآمد سمردار و ژویمین کشان  
سماه انجمن شد بدرگاه بر  
هر آنکس که تازانه دانست باز  
چو دربان بدید آن سماه گران  
بمآمد سر خفته بمدار کرد  
بدوگفت بر خمز و یکشای دست  
که شاه جهانست ممان تو  
یکایک دل مرد گوهر فروش  
بدوگفت کمن از چه گوئی همی  
همان چون زگوینده بشنید مست  
زدربان بر آشفت وگفت این سخن  
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد  
سماهست چندان بدرگاه تو  
هر آنکس که آید بدرگه فراز  
بمآمد پرستنده هنگام روز  
یکی تازانه بزر تافته  
بماویخت از پیمش درگاه ما  
کنون کار برساز و سستی مکن  
زدربان چو بشنید یکسر سخن  
که من دوش پیمش شهنشاه مست  
بمآمد سوی حجره آرزوی  
شهنشاه بهرام بود آن که دوش

نتابد ز می پیر گوهر فروش  
تن آزانی و خوابرا برگزید  
زمین شد بکردار رخشنده عاج  
بجستند از آن تازانه نشان  
چنان م کجا بر در شاه بر ۱۰۶۵  
برفتند و بردند پیمش نماز  
سمردار بسمار و ژویمین و ران  
همان از می ناب هشمار کرد  
نه هنگام خوابست و جای نشست  
بدین پی نوا مپهن و مان تو ۱۰۷۰  
زگفتار دربان در آمد بجوش  
پی شهریار از چه جرئی همی  
خروشان از آن حامه بر پای جست  
نگوید خریدمند مرد کهن  
ترا بر زمین شاه ایران که کرد ۱۰۷۵  
که گر بگذری تنگ شد راه تو  
بزند آن یلاس کهن را نماز  
که پیدا نبد نورگمتی فروز  
بهر جای گوهر بررو یافته  
بر آنسو که باشد گذرگاه ما ۱۰۸۰  
زی نماز ناتندرستی مکن  
بمبماید بمدار مرد کهن  
چرا گشتم و دختر می پرست  
بدوگفت ای ماه آزاده خوی  
بمآمد سوی خان گوهر فروش ۱۰۸۵

هی آمد از دشت بچمرگاه  
 کنون خیمز و دیبای روی بموش  
 نثاری بر از گوهر شاهسوار  
 چو بیتی رخ شاه خورشیدفش  
 مراورا مبین چشم در پیمش دار  
 چو پرسدت با وی سخن نرم گوی  
 من اکنون نمایم مگر خواندم  
 بسان هالان نشستم بخوان  
 بی نیز گستاخ گشتم بشاه  
 همانکه یکی بنده آمد دوان  
 چو برخاست از خواب شه تندرست  
 نیایش کنان پیمش خورشید شد  
 وز آنجا بیامد بجای نشست  
 چو از کهتران آگهی یافت شاه  
 بفرمود تا پیمش رفت آرزو  
 برفت آرزو با می ویا نثار  
 دوتائی شد و بر زمین بوسه داد  
 بدو گفت شاه این کجا داشتی  
 همان چامه وچنگ مارا بسست  
 بیمار آنچه گفتم ز بچمرگاه  
 وز آنمیس بگفتا که گوهر فروش  
 چو بشنید دختر پیدر را بخواند  
 بیامد پیدر دست کرده بکش  
 بدو گفت شاه را ردا بخردا  
 هه ساله گمتمی بکلم تو باد

عنان تافتست از کهنندز براه  
 بنه بر سرافسرچنان چون که دوی  
 سه یاقوت سرخ از در شهریار  
 دوتائی برو دست کرده بکش  
 ورا چون روان و تن خویش دار  
 ۱۰۴۰ سخنها بآزرم ویا شرم گوی  
 بجای پرستنده بنشاندم  
 که اندر تم یاره باد استخوان  
 بمهر و جوان از می آید گناه  
 که بیدار شد شاه روشن روان  
 ۱۰۴۵ بباغ اندر آمد سر و تن بشست  
 زبزدان دلی پر ز امید شد  
 یکی جام می خواست از می پرست  
 بفرمود تا باز گردد ز راه  
 همی بودش از آرزو آرزو  
 ۱۰۵۰ پرستار با تاج ویا گوشوار  
 بخدمت از شاه و دل گشت شاد  
 مرا مست کردی و بگذاشتی  
 نثار زنان بهر دیگر کسست  
 ز زخم سر نمره و رزم شاه  
 ۱۰۵۵ کجا شد که ما مست گشتم دوش  
 همی از دل شاه خیمه بماند  
 همیشه شهنشاه خورشیدفش  
 بزرگا سمرگا گوا موبدا  
 ۱۰۶۰ بهر جای بر تاج نام تو باد



کسی که خورد داروی بمهشی  
زنادانی آمد گناهکاری ام  
سزدگر که بخشی گناه مرا  
منم بر درت بنده بی خرد  
چنین داد پاسخ که از مرد مست  
کسیرا که می انده آرد بروی  
بستی ندیدم ز تو بدخونی  
تو پوزش بدان کن که تا چنگزن  
بگوید همی تا بدان می خورم  
زمین بوسه داد آن زمان هوشمار  
بزرگان که بودند بر در سرای  
سوی حجره خویش رفت آرزوی  
همی بود تا چرخ پوشد سماه  
چونان خورده بود آرزورا بخواند  
بفرمود تا چنگ برداشت ماه  
چنین گفت کای شهریار دلبر  
توئی شاه پمروز لشکر شکن  
ببالای تو بر زمین شاه نیست  
سیمای که بمند کلاه ترا  
بدرد دل و مغز شان از نهمب  
هانگه چو از باده ختم شدند  
بمآمد بر پادشاه روزبه  
عماری بمارود و خادم چهل  
رخ رومیان همچو دیبای روم  
بشد آرزو تا بمشکوی شاه

نباید گزیدن جز از خامشی  
گمافر که دیوانه پنداری ام  
درخشان کنی روی ماه مرا  
شهنشام از مردمان نشمرد  
خردمند چیزی نکمرد بدست ۱۱۱۵  
نباید که بیند ز می رنگ و بوی  
همان زارزو این سخن بشنوی  
بگوید همان لاله اندر سمن  
غم روز نا آمده نشمرد  
بماورد خوان و پیر آراست کار ۱۱۲۰  
بماورد شان مرد پاکمزه رای  
زمهان بیگانه پر چمن بروی  
ستاره پدید آمد از گرد ماه  
بکری زر پیکرش بر نشانند  
بر آن جامه کز پیمش فرمود شاه ۱۱۲۵  
که بگذارد از نلم تو بیشه شیر  
ترا روی چون لاله اندر سمن  
بدیدار تو بر فلک ماه نیست  
بچنگ اندر آورد گاه ترا  
بلندی ندانند باز از نشیب ۱۱۳۰  
ز خوردن بچام دمام شدند  
گزیبند جاتی مرا ورا بده  
همه ماه روی همه دلگسل  
ازیشان همه تازه شد مرز و بوم  
ز گوهر بسر بر نهاده کلاه ۱۱۳۵

## داستان بهرام گور با فرشمدورد کدیور و مرد خارکن

بیامد شهنشاه با روزبه  
 همی راند گویان بمشکوی خویش  
 بخت آنشب وبامداد یگانه  
 همه راه وبیمراه لشکر گذشت  
 سراپرده وخیمها ساختند  
 کسیرا نیامد بر آن دشت خواب  
 بمایان همه آتش افروختند  
 برفتند بسیمار مردم ز شهر  
 همی بود چندی خرید و فروخت  
 خریدی همی مرد بازارگان  
 زنجیر دشت وز مرغمان آب  
 که بردی بخروار تا خان خویش  
 چو ماهی بر آمد شتاب آمدش  
 بماورد لشکر زنجیرگاه  
 همی رفت لشکر بکردارگرد  
 یکی شارسان پیمیش اندر براه  
 بفرمود تا لشکرش با بنه  
 بهرسمد تا مهترده کجاست  
 شکسته دری دید پهن و دراز  
 بهرسمد کمن جای ویران کراست  
 خداوند گفت این سرای منست  
 نه گاوسم ایدر نه یوشش نه خر  
 مرا دیدی اکنون سراپه بمین  
 کشاده دل وشاد از ایوان مه  
 بسوی بتان سمنبوی خویش  
 بیامد سوی دشت زنجیرگاه  
 چنان شد که یکماه ماند بدشت  
 زنجیر دشتی بهردا ختنند ۱۱۴۰  
 می وگوشت زنجیر و چنگ و ریاب  
 تر و خشک همزم همی سوختند  
 کسی کش ز دینارش بایست بهر  
 بمایان ز لشکر همی بر فروخت  
 ده آهو و گوری بها چارگان ۱۱۴۵  
 همی یافت خواهنده چندان کباب  
 بر خرد فرزند و مهمان خویش  
 همی با زنان رای خواب آمدش  
 زگرد سواران ندیدند راه  
 همی تا رخ روز شد لاژورد ۱۱۵۰  
 پراز برزن و کوی و بازارگاه  
 گذارد همانند کسو یکتنه  
 سر اندر کشید و همی رفت راست  
 بیامد خداوند بردش نماز  
 میان ده این جای ویران چراست ۱۱۵۵  
 همین بخت بد رهنمای منست  
 نه دانش نه مردی نه یا ونه پیر  
 برین خانه نفرین به از آفرین

زاسپ اندر آمد بدید آن سرای  
همه خانه سرگمن بد از گوسفند  
بدوگفت چمزی زبهر نشست  
چنین داد یاسخ که بر میزبان  
گرافکنندی هیچ بودی مرا  
نه افگندنی هست ونه خوردنی  
بجای دگر خانه جوئی سزاست  
وراگفت بالش نگه کن یکی  
بدوگفت کاید رنه جای لهوست  
بدوگفت مهمان که شمر آرگرم  
چنین داد یاسخ که ایدون گمان  
اگر نان بدی در تم جان بدی  
بدوگفت اگر نمستت گوسفند  
چنین داد یاسخ که شب تمیره گشت  
یکی خانه بگزین که دارد پلاس  
چه باهی بنزدیکی شور بخت  
زرز تمغ داری وزرین رکمب  
چو خانه بدین گونه ویران بود  
بدوگفت اگر دزد شمشمیر من  
توامشب مرا جای ده در سرای  
کدیور بدوگفت ازین در مرغ  
بدوگفت شاه ای خردمند پیر  
چنان چون گمان منست آب سرد  
کدیور بدوگفت کمن آبگمر  
بخور چند خواهی و بردار نمز

جهانجوی را سست شد دست ویای  
یکی طاق بر پای وگاهی بلند ۱۱۶۰  
فراز آورای مرد مهمان پرست  
بخمره چرا خندی ای مرزبان  
مگر مرد مهمان ستودی مرا  
نه پوشمدنی ونه گستر دنی  
که ایدر همه کارها بمنواست ۱۱۶۵  
که تا بر نشمم برو اندکی  
همانا ترا شمر مرغ آرزوست  
همان چون بمای یکی نان نرم  
که خوردی و رفتی بزنی شادمان  
اگر چند جانر به از نان بدی ۱۱۷۰  
که آمد بخان تو سرگمن فکند  
مرا سر زگفتار تو خمره گشت  
خداوند آن خانه دارد سیماس  
که بستر کنند شب زبگ درخت  
نباید که آید زدزدت نهمب ۱۱۷۵  
گذرگاه دزدان و شمیران بود  
ببردی کنون نمستی زیر من  
بچمز دگر نمز نارید رای  
که در خان ما کس نباید سیمخ  
چه باهی همی پیمش من خمر خمر ۱۱۸۰  
بجنشای بر من توای راد مرد  
ندیدی فزون از دو پرتاب تمر  
چه جوئی بدین بمنوا خانه چمز

همانا ندیدی تو درویش مرد  
چنین داد پاسخ که گر مهتری  
چه نامی بدو گفت فرشمردرد  
بدو گفت بهرام با کام خویش  
کدیور بدو گفت پروردگار  
ببیم مگر بی تو ایوان خویش  
چرا آمدی در سرای تھی  
بگفت این ویژگیست چندان بزار  
بخندید از آن پیر و آمد براه  
چو بیرون شد از نامور خارسان  
تبر داشت مردی همی کند خار  
بدو گفت مهتر بدین خارسان  
چنین داد پاسخ که فرشمردرد  
همی گوسفندش بود صد هزار  
زمین پر ز آگنده دینار اوست  
شکم گرسنه کالبد برهنه  
اگر کشتندش فروشد بزر  
شبانش همه گوشت جوشد بشیر  
دو جامه ندیدست هرگز بعم  
چنین گفت با خارزن شهریار  
بدانی کجا باشد او را گله  
بدو خارکن گفت کای مرد راه  
کجا اشتر و گوسفند وی است  
بدین خارزن داد دینار چند  
بفرمود تا از میان سماه

زیمری فرومانده از کارکرد  
بآبی مکن جنگ با لشکری ۱۱۸۵  
نه بوم ونه پوشش نه آب ونه خورد  
چرا نان نجوی و آرام خویش  
سر آرد مگر بر من این روزگار  
ستایش کم پیش یزدان خویش  
که هرگز مبادت می وی ۱۱۹۰  
که بگریخت ز آواز او شهریار  
دمادم بمآمد پس او سماه  
بهمیش اندر آمد یکی خارسان  
زلشکر بشد نزد او شهریار  
کرا دانی ای دشمن خارسان ۱۱۹۵  
یکی آزر مرد بی خواب و خورد  
دم اشتر واسپ ۳ زین شمار  
که مه مغز بادش بتن در مه پوست  
نه فرزند و خویش ونه یار ونه  
یکی خانه بومش شود پر گهر ۱۲۰۰  
خود او نان ارزن خورد با پنیر  
از ویست ۳ بر تن او ستم  
که از گوسفندش بدانی شمار  
همان اسپ با اشتران یله  
بسی نیست زینجا بدان جایگاه ۱۲۰۵  
دم پر ز درد از گزند وی است  
بدو گفت کاکنون شوی ارجمند  
بمآمد یکی مرد دانا براه

کجا نام آن مرد بهروز بود  
 فرستاد با نامور صد سوار  
 دبیری نگه کرد پرهیزگار  
 بدین خازن گفت از ایدر برو  
 از آن خواسته صد یکی مرتراست  
 دلافرز بد نام این خازن  
 گرامایه اسپ بدوداد وگفت  
 دلافرز بد گمتی افروز شد  
 بهارود لشکر بکوه ویدشت  
 شتر بود بر دشت ده کاروان  
 زگاوان ورز وزگاوان شهر  
 همان اسپ واشتر دوره ده هزار  
 بمایان سراسر همه کننده سم  
 زشماراز واز ترفی سیمصد هزار  
 همه دشت وکوه ویمایان کنم  
 یکی نامه بنوشت بهروز هور  
 نخست آفرین کرد برکردگار  
 دگر آفرین بر شهنشاه کرد  
 چنین گفت کای شهریار جهان  
 از اندازه دادت همی بگردد  
 همه کار گمتی باندازه به  
 یکی گم شده نام فرشمدورد  
 ندانست کس نام او در جهان  
 نه خسروشناس و نه یزدان شناس  
 چنین خواسته گسترده در جهان

سوار و دلهر و دلافرز بود  
 گزینی کرد شایسته مردان کار ۱۳۱۰  
 بدانسان که دانست کردن شمار  
 همی خار جستی کنون زر درو  
 بدین مردمان راه بنمای راست  
 گرازنده مردی بنمروی تن  
 که با باد باید که گردی تو جفت ۱۳۱۵  
 چو آمد بدان کار پمروز شد  
 همی گوسفند از عدد برگذشت  
 بهر کاروان بر یکی ساروان  
 ده و دو هزارش نوشت آن دبیر  
 نویسنده بنوشت آنرا شمار ۱۳۲۰  
 همان روغن گاو پر کرده خر  
 شتروار بد اندر آن کوهسار  
 کس آنرا بگمتی ندانست نام  
 بنزد شهنشاه بهرام گور  
 که اوست پمروز پروردگار ۱۳۲۵  
 کش از رنجها دست کوتاه کرد  
 زتوشاد یکسر کهان و مهان  
 ازین خامشی گنج کمفر برد  
 دل شاه از اندازه تازه به  
 چه در بزنگاه وچه اندر نبرد ۱۳۳۰  
 ممان کهان و ممان مهان  
 ندانست کردن زچیزی سیماس  
 تهای دست ویر عم نشسته نهان

بمیداد ماند هی داد شاه  
 پی افکن یکی گنج ازین خواسته  
 دبهران بمگانه را خواندیم  
 شمارش پدیدار نامد هنوز  
 چنین گفت گوینده کاندرزمن  
 برین کوهسارم دو دیده براه  
 زمن باد بر شاه ایران درود  
 همونی برافگند پویان براه  
 چو آن نامه برخواند بهرام گور  
 دژم گشت و دیده پر از آب کرد  
 بفرمود تا پیمش او شد دبهر  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 خداوند دانائی و فرهی  
 نبستی که گر دادگر بودی  
 نیاورد گرد این زدزدی و خورن  
 همان بد که آن مرد بد ناسیاس  
 یکی یاسبان بد بدین خواسته  
 بر آن دشت چه گرگی و چه گوسفند  
 بزیر زمین در چه گوهر چه سنگ  
 نسازم ازین ریخ بنماد گنج  
 فریدون نه میداست اندر جهان  
 همان شاه کاووس با کمعباد  
 پدرم آن که زودل پراز درد بود  
 کسی زین بزرگان بدیدار نیست  
 توان خواسته گردکن هر چه هست

منه تمز گفتار من برگناه  
 سوم سال را گردد آراسته <sup>۱۲۳۴</sup>  
 بدین کوه البرز بنشاندم  
 نویسنده را پشت برگشت کوز  
 ورا زر و گوهر فزونست ازین  
 بدان تا چه فرمایدم پمشگاه  
 همان زنده تا نام تارست و بود <sup>۱۲۴۰</sup>  
 بدان تا برد نامه نزدیک شاه  
 بدلش اندر افتاد از آن نامه شور  
 بروهای جنگی پراز تاب کرد  
 قلم خواست روی و چینی حریر  
 خداوند پمروز و پروردگار <sup>۱۲۴۵</sup>  
 خداوند دیهم شاهنشاهی  
 من این مرد را زود بمسودی  
 نه بد م کسمرا ببند روهفرون  
 زیزدان نمودش بدل در هراس  
 دل و جان از افزون شدن کاسته <sup>۱۲۵۰</sup>  
 چو باشند بمکار و نا سودمند  
 کز خورد و پوشش نماید بچنگ  
 نمندم دل در سرای سمیخ  
 همان ایرج و سلم و تور از مهان  
 جزین نامداران که دارم یاد <sup>۱۲۵۵</sup>  
 نمید دادگر نا جوامرد بود  
 بدین با خداوند پیمکار نیست  
 بخش و مبر سوی یکموی دست

کسمرا که یوشمده دارد نماز  
 همان نمز پیری که بیکار گشت  
 دگر مرکرا چمز بود و بخورد  
 کسمرا که وامست و دینار نمست  
 دگر کودکانی که بمنی یتیم  
 زنانی که بی شوی و بی پوششند  
 بیشان بخش این همه خواسته  
 تو با آن که رفتی سوی شهر باز  
 نهان کرده دینار فرشمدورد  
 مرا و را چه دینار و گوهر چه خاک  
 سهر گزارنده یار تو باد  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه

که از بد هی دیر یابد جواز  
 بچشم گرامیگان خوار گشت ۱۲۶۰  
 کنون ماند با درد و با باد سرد  
 ببازارگانی کسش یار نمست  
 پدر مرده و نمست شان زر و سیم  
 که کاری ندانند و بی کوششند  
 برافروز جان روان کاسته ۱۲۶۵  
 ز گنج نهاده شوی بی نماز  
 بدان پیر مان تا نباشد بدرد  
 که بایدش کردن هی در مفاک  
 همه داد و پیر همزگار تو باد  
 فرستاده برگشت و آمد براه ۱۲۷۰

### رفتن بهرام گور با پنجمرگه و کشتن شمرا

بفرمود تا تخت شاهنشاهی  
 بفرمان ببرند پمروزه تخت  
 می و جام بردند و رامشگران  
 چنین گفت با رای زن شهروار  
 بدجه درون بس که تنها شوهر  
 هی بسترد مرگ دیوانها  
 ز شاه و زدرویش هر کو ببرد  
 زیانست رنجش همه هر چه برد  
 بگهتی ستایش بماند بسست  
 بی آزاری و راستی بایست  
 کنون سال من رفت برسی و هشت

بباع بهار اندر آرد رمی  
 نهادند زیر گلفشان درخت  
 بمالمز رفتند با مهتران  
 که خرم ب مردم بود روزگار  
 اگر چند بر تند بالا شوهر ۱۲۷۵  
 بی آورد کاخ و ایوانها  
 ابا خویشتن نام نیکی ببرد  
 چو مرد او همه رنج با او ببرد  
 که تاج و کبر بهر دیگر کسست  
 چو خواهی که این خورده نگزایدن ۱۲۸۰  
 سی روز بر شادمانی گذشت

چو سال جوان برکشد بر چهل  
 چو يك موی گردد بسر بر سفید  
 چو کافور شد مشک معبوب گشت  
 همی بزم و بازی کم تا دو سال  
 شوم پیمش یزدان بموشم یلاس  
 بشادی بسی روز بگذاشتم  
 کنون برگل و نار و سبب و بی  
 چو بزم رخ سبب بپایه رنگ  
 برومند و بویا بهاری بود  
 هوا راست گردد نه گرم و نه سرد  
 چو ما مهرگانی بموشم خز  
 بدان دشت بچمرگاهی کنم  
 کنون گردن گور گردد ستمبر  
 سگ و یوز با چرخ و شاهمن و یاز  
 که آن جای گورست و تهر و کبان  
 بمایان که من دیده ام زیر جز  
 بدان جایگه نمز یابم شمر  
 همی بود تا ابر شهر پوری  
 زهر کشوری لشکری جنگجوی  
 اریشان گزین کرد گردنکشان  
 بمارود لشکر بدشت شکار  
 بنزدیک خرگاه و برده سرای  
 هم زیدستان زیمش سیاه  
 بدان تا نهند از بر چاه چرخ  
 پس لشکر اندر همی رفت شاه

عم روز مرگ اندر آید بدل  
 بماید گسستن زشادی امهد  
 بکافور بر تاج ناخوب گشت  
 چو لختی شکست اندر آید بمال ۱۲۸۵  
 نماشم ز کردار او ناسیماس  
 ز تاج می بهره برداشتم  
 زمی جام زرین نماید نهی  
 شود آسمان همچو پشت پلنگ  
 می سرخ چون غمگساری بود ۱۲۹۰  
 زمین تازه و آبها لاژورد  
 بنچمر باید شدن سوی جز  
 که اندر جهان یادگاری کنم  
 دل شمر نرگمرد و رنگ بمر  
 بماید کشیدن براه دراز ۱۲۹۵  
 نماسا هر از تاختن بکر زمان  
 شده چون نی نمزه بالای گز  
 شکاری بود گر بمانم دیر  
 بر آمد جهان شد پیر از لشکری  
 سوی شاه ایران نهادند روی ۱۳۰۰  
 کسی کوز بنچمر داند نشان  
 سواران شمشیر زن ده هزار  
 همان خیمه و آخر و چارپای  
 برفتند و هر جای کنند چاه  
 که لشکر از آن آب یابند برخ ۱۳۰۵  
 خود و وزیرگان تا بنچمرگاه



بمایان سراسر پیر از گور دید  
 چنین گفت کامشبشکار میست  
 که فردا ببايد مرا شمر جست  
 کنون می گسارید تا چاک روز  
 نخستین بشمشمر شمر افکنم  
 چو از شمر آن همیشه گردد نهی  
 بمبود آنشب وبامداد یگاہ  
 م آنگہ کہ بمرون خرامد شمر  
 بماران چنین گفت بهرام گرد  
 ولہکن بشمشمر یازم بشمر  
 بموشمد تر کرده یشمین قبا  
 چو شمر ازدها دید بر پای خاست  
 همی خواست زد بر سر اسپ اوی  
 بزد بر سر شمر شمشمر تمیز  
 زسر تا میانش بدونم کرد  
 بمآمد دگر شمر غزان دلمر  
 بزد خضری شاه برگردنش  
 یکی گفت کای شاه خورشید چہر  
 ہمہ ہمیشہ شمرد با یچگان  
 کنون باید آزیں بودن زشمر  
 سه فرسنگ بالای این ہمیشہ هست  
 جهان م نگردد زشمران نهی  
 چو بنشست بر تخت شاه از نخست  
 کنون شهریاری وگمہان تراست  
 بدو گفت شاه ای خردمند پمیر

ہمہ ہمیشہ از شمر پیر شور دید  
 کہ از شمر بر خاک چندان پمست  
 بخسبمہد شادان دل وتندرست  
 چورخشان شود تاج گمتی فروز ۱۳۱۱  
 م آن ازدهای دلمر افکنم  
 بدانگہ مرا گور گردد روی  
 سوی ہمیشہ رفتند شاه وسماہ  
 دلاور شدہ خورده از گور سمر  
 کہ تمبر وکان دارم ودستبرد ۱۳۱۵  
 بدان تا بخوانند ما نادلمر  
 باسپ نمرد اندر آورد یا  
 زبالا دودست اندر آورد راست  
 بزد پاشنه مرد بچمر جوی  
 سبک جفت او جست راہ گریز ۱۳۲۰  
 دل نرہ شمیران پیر از بیم کرد  
 همان جفت او بچہ پرورده زیر  
 سر شمر نر کرد دور از تنش  
 نداری همی بر تن خویش مہر  
 ہمہ یچگان شمر مادر مکان ۱۳۲۵  
 کہ در مہرگان بچہ دارد بزیر  
 بیک سال اگر شمر گمیری بدست  
 تو چندین چرا زنج بر تن نهی  
 بمہمان جز از جنگ شمیران نجست  
 بگور آمدی جنگ شمیران چراست ۱۳۳۰  
 بشبگیر فردا من وگور و تمبر

سواران گردنکش اندر زمان  
 اگر داد مردی بخواهم داد  
 بدو گفت موبد که گرده سوار  
 نبودی بروم و بچمن تاج و تخت  
 که چشم بد از فر تو دور باد  
 بپرده سرای آمد از بیمه شاه  
 همی خواند لشکر برو آفرین  
 بخرگاه شد چون سیاه باز گشت  
 یکی مرزبان داشتی پیمشکار  
 نهادند کافور و مشک و گلاب  
 همه خیمها خوان ز زین نهاد  
 بیمار است سالار خوان از بره  
 چونان خورده شد شاه بهرام گور  
 که آرد پرچهره میگسار  
 چنین گفت کمن یادشا اردشیر  
 سر مایه او بود وما که تری  
 برزم و بمرم و برای و بخوان  
 بدانکه که اسکندر آمد ز روم  
 گر او ناجوانمرد بود و درشت  
 لب خسروان پر ز نغزین اوست  
 چو بر آفریدون کنند آفرین  
 مبادا جز از نمکوئی در جهان  
 بمارید گفتا منادی گری  
 که گردد سراسر بگرد سیاه  
 بگوید که در شهر بر قوه و حر

نکردند نای بتیر و کمان  
 ز گویال و شمشیر گمراه یاد  
 بدی مرترا چون تو در کارزار  
 بدریا کشمیدی خردمند رخت ۱۳۳۵  
 نشست تو در گلشن سور باد  
 ابا موبد و پهلوان سپاه  
 که بی تو مبادا کلاه و نگین  
 بشست از خوی آن خسروی یال و دست  
 ز خرگاه نو دور کردند خار ۱۳۴۰  
 بگسترده مشک از بر جای خواب  
 برو ساز و آرایش چمن نهاد  
 م از خوردنیمها که بد یکسره  
 بفرمود جای بزرگ از بلور  
 نهد بر کفی دادگر شهریار ۱۳۴۵  
 که برنا شد از بخت او مرد پیر  
 اگر که تری را خود اندر خورید  
 جز او را جهاندار گمتی مخوان  
 بایران و ویران شد این مرز و بوم  
 که سی و شش از شهریاران بکشت ۱۳۵۰  
 همه روی گمتی پیر از کمن اوست  
 برویست نغزین ز جوای کمن  
 زمن در میان کهان و مهان  
 خوش آواز و از نامداران سری  
 همی بر خروشد بزمراه و راه ۱۳۵۵  
 گر از گوهر و زر و دیبا و خز

جزین تا بخاشاك نا چمز ویست  
 بر اسیمش نشانه سمه کرده روی  
 دو پایش ببندند در زیر اسپ  
 نمایش کند پیمش آذر بخاک  
 بدانکس دم چمز اورا که چمز  
 اگر اسپ در کشتزاری کند  
 ز زندان نماید بسالی رها  
 همان رنج ما بس کزین دشت بهر  
 برفتند بازارگانان شهر  
 بمایان چو بازار چمن شد زیار

بمازد کسی ناسزاوار دست  
 از ایدر کشان با دو پیمکار جوی  
 فرسقمش تا پیمش آذرگشسپ  
 پرستش کند پیمش یزدان یاک ۱۳۶۰  
 ازو بستد و چمرگی کرد نمز  
 و رآهنگ بر مموه داری کند  
 سوار سرافراز گر بمیمها  
 بماید نمازید بلید بشهر  
 زهز و بزرقوه مردم دو بهر ۱۳۶۵  
 بدان سوکه شد لشکر شهریار

### هنر نمودن بهرام بن چمرگوران

دگر روز چون تاج بفروخت هور  
 کیانها بزه بر نهاده سیاه  
 چنین گفت کان کو کانی را بدست  
 نباید زدن تهر جز بر سرورن  
 یکی پهلوان گفت کای شهریار  
 که با کیست زین گونه تهر وکیان  
 مگر باشد این از کشاد بروت  
 چو تو تهر گمری و شمشمیر و گرز  
 همه لشکر شاه دارند شرم  
 چنین داد پاسخ که این ایزدیست  
 برانگیخت شمیدیز بهرام گور  
 چو آمدش هنگلم بکشاد شست  
 م آنگاه گور اندر آمد بسر

جهاندار شد سوی چمرگور  
 پس لشکر اندر هی راند شاه  
 مالد کشاید باندام شست  
 که از سمنه پیمکانش آید برون ۱۳۷۰  
 نگه کن بدین لشکر نامدار  
 بدانندیش یا مرد نمکی گمان  
 که جاوید بادا سر و افسرت  
 از آن خسروی یال و بالای برز  
 بتمر وکیان بر شود دست نم ۱۳۷۵  
 چو او بگسلد زور بهرام کیست  
 چو نزدیک شد با یکی نزه گور  
 بر گور نر با سرینش ببست  
 بفتند گردان ز زین کبر

شگفت اندر آن زخم او ماندند  
کسی پزویمکان تهرش ندید  
سواران جنگی و مردان کهن  
بدو پهلوان گفت کای شهریار  
سواری تو و ما همه بر خریره  
بدو گفت شاه این نه تهر منست  
کرا پشت و پاور جهاندار منست  
برانگیزت آن بازکشرا زجای  
یکی گور پیمش آمدش ماده بود  
یکی تمغ زد بر ممانش سوار  
رسیدند نزدیک او مهتران  
چو آن زخم دیدند بر ماده گور  
میمناد چشم بد این شاه را  
سر مهتران جهان زیر اوست  
سیماه از پس او همی تلختند  
بفرمود تا حلقه زر کنند  
در افگند در گوش گور یله  
رها کرد شان از پی نامرا  
یکی مرد برگرد لشکر بگشت  
که گوری فروشد بمبازارگان  
ز برقوه واز نامداران جز  
بمذرفت و فرمود تا باز رساو  
وز آن شهرها مرکه درویش بود  
ز بخشیدن او توانگر شدند  
بشهر اندر آمد زنجیرگاه

یکایک برو آفرین خواندند ۱۳۸۰  
بمالای آن گور شد نا پدید  
سراسر برو خواندند آفرین  
میمناد چشمت بد روزگار  
۴ از خروزان در هنر کتره  
که پمروزگر دستگمر منست ۱۳۸۵  
ازو خوارتر در جهان خوار منست  
تو گوفتی شد آن اسپ پزان های  
بچه پیمش او رفته و مانده بود  
بدونجه شد گور نا پایدار  
سرافراز و شمشیر زن کههتران ۱۳۹۰  
خردمندگفت اینت شمشیر و زور  
میماند مگر بر فلک ماه را  
فلک زیر پیمکان و شمشیر اوست  
بمالیان زگوران بمرداختند  
بر آن حلقها نام او بر کنند ۱۳۹۵  
همان نمز با داغ سیمصد گله  
همان از پی شادی و کامرا  
که یک تن مباد اندر این پهن دشت  
بدیشان دهند این همه رایگان  
بمردند بسیمار دیبا و خز ۱۴۰۰  
نخواهند اگر چند شان بود تاو  
و گرنانش از کوشش خویش بود  
بسی نمز با تحت و افسر شدند  
یکی هفته زوشاد شهر و سیماه

بممدان بدی بمشتر یارگاه  
 برفتی خوش آواز گوینده  
 بگفتی که ای داد خواهندگان  
 کسی کو بختست از زنج ما  
 بممدان خراممد تا شهریار  
 دگر هر که پیرست و بیمکار و سست  
 و گروام دارد کسی زین گروه  
 و گری بمیدر کودکانند نمز  
 بود مام کودک نهفته نماز  
 و گری مایه داری توانگر مرد  
 کند کارداری بدان چمز رای  
 سخن زین نشان کس مدارید راز  
 توانگر کم مرد درویش را  
 بتوزیر وام کسی کش درم  
 دگر هر که دارد نهفته نیاز  
 گراز کارداران بود زنج نمز  
 کم رنده بر دار بممداد را  
 کشادند از آنمس در گنج باز  
 زنجیرگاه سوی بغداد رفت  
 برفتند گردنکشان یمش اوی  
 بفرمود تا باز گردد سماه  
 شبستان ز زین بممراستند  
 بتان چامه و چنگ بر ساختند  
 زرود وی ولای و بلانگ سرود  
 بهر حجره هر شبی دستبند

۱۴۰ پماده بشدندی بر او سواد  
 خردمند و درویش و جوینده  
 بمزدان پناهمد از بندگان  
 و گری نمستش بهره از گنج ما  
 مگر بر شما نو کند روزگار  
 ۱۴۱ همان کو جوانست و ناتندرست  
 شدست از بد و آنخواهان ستوه  
 از آنکس که دارند نخواهند چیز  
 همی دارد آن تنگی خویش راز  
 بدین مرز و زو کودکان بود خرد  
 ۱۴۱۵ ندارد دل شرم و ترس خدای  
 به از رازداران منم بی نماز  
 بدین آورم جان بدکمش را  
 نباشد دل خویش دارد بغم  
 برودر کشا هر در گنج باز  
 ۱۴۲۰ که خواهند م از پدر مرده چیز  
 که آزار داد مرد آزاد را  
 توانگر شدند آن که بودش نیاز  
 خرد یافته با دل شاد رفت  
 زبمگانه وانکس که بد خویش اوی  
 ۱۴۲۵ بمامد بکاخ دلارای شاه  
 پیرستندگان مشک وی خواستند  
 زبمگانه ایوان بمرداختند  
 هوا را همی داد گمته درود  
 بکردند تا دل ندارد نرند

<p>در گنج بکشاده روز و شبان ۱۴۳۰  بسر بر نهاد آن کئی تاج نجر  بتانرا ز گنج درم ساز کرد  نبودش نه زیر اندرون تخت عاج  برآشفتم و از روزبه لب گزید</p> <p>بدیشان دم چون بیماری بدر ۱۴۳۵  ز گنج ری و اصفهان بار خواه  نه اندر خور شاه ایران بود  زمینرا بدیبا بیماراستند  نه رزم و نه رنج و نه ننگ و نمرد</p> <p>هه شادیش بار بودی و بس ۱۴۴۰</p>	<p>در هفته هی بود دل شادمان  درم داد و آمد بشهر سطر  شبستان خیزاد در باز کرد  بمشکوی زرین هر آنکس که تاج  از آن شاه ایران فراوان ز کمند  بدوگفت من باز روم و خزر  م اکنون بخروار دینار خواه  شبستان برین گونه ویران بود  زهر کشوری باز نخواستند  بدین گونه بکچند گمتی بخورد  شکار و ممش کار بودی و بس</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

### لشکر کشیدن خاقان چمن بایران و زنهار خواستن ایرانمان ازو

<p>بترک و بچمن و بیاباد بوم  کسمرا بگمتی ندارد بکس  بمرز اندرون مرزبان نمز نه  ندانده هی آشکار و نهان  ز چمن و ختن لشکری برگزید ۱۴۴۵  کسمرا نمآمد ز بهرام یاد  ز هند و ز چمن و زهر مرز و بوم  ز چمن و ختن لشکر آمد پدید  ز یمران و از نامداران نو  پراز خشم و میکار و شور آمدند ۱۴۵۰  که بخت فروزانت بنمود پشت</p>	<p>بس آگاهی آمد بهند و بروم  که بهرامرا دل بیمار بست بس  طلایه نه و دیدبان نمز نه  ببازی هی بگذراند جهان  چو خاقان چمن این سخنها شنید  درم داد و سر سوی ایران نهاد  بایران چو آگاهی آمد ز روم  که قمصر سیه کرد و لشکر کشید  از ایران هر آنکس که بد پمشرو  هه یمش بهرام گور آمدند  بگفتند با شاه چندی درشت</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سر شهریاران برزم اندر است  
 بچشم تو خوارست گنج و سماه  
 چنین داد یاسخ جهاندار شاه  
 که دادار گیتی مرا یاورست  
 به پیروزی پادشاه بزرگ  
 بخت و سماه و بشمشیر و گنج  
 همی کرد بازی بر این م نشان  
 همی گفت هر کس کزین پادشا  
 دل شاه بهرام بمدار بود  
 همی ساختی کار لشکر نهان  
 مه شهرایران ز کارش بمیم  
 مه گشته نومید از آن شهریار  
 پس آگاهی آمد به بهرام شاه  
 جهاندار گستم را یمش خواند  
 کجا پهلوان بود و دستور بود  
 دگر مهر پیروز خنژاد را  
 چو بهرام و پیروز بهراممان  
 یکی شاه گیلان یکی شاه ری  
 دگر داد برزین رزم آزمای  
 بیاورد م قارن برزم مهر  
 گزین کرد از ایرانمان شش هزار  
 برادرش را داد تخت و کلاه  
 خردمند نرسی آزاد چهر  
 وز آنجاییکه لشکر اندر کشید  
 چو از یارس لشکر فراوان نبرد

ترا دل بمازی و بزیم اندر است  
 همان مرز ایران وم تخت و گاه  
 بدان موبدان نمایند راه  
 که از دانش برتران برترست ۱۴۰۰  
 من ایران نگه دارم از چنگ گریگ  
 ز کشور بگرداند این درد و رخ  
 وزو پر زخون دیده سرکشان  
 بمیهد دل مردم یار سا  
 وز آن آگهی پر ز تمار بود ۱۴۰۱  
 ندانست رازش کس اندر جهان  
 از اندیشگان دل شده بر دو نیم  
 تن و کدخدائی گرفتند خوار  
 که آمد زچین اندر ایران سماه  
 ز خاقان چین چند ما او براند ۱۴۰۵  
 چو رزم آمدش یمش او سور بود  
 سوم مهر برزین فرهاد را  
 خرزوان و رقیلم با اندمان  
 که بفشاردندی گه جنگ پی  
 کجا زابلستان بدوید بمای ۱۴۰۷  
 دگر داد برزین آژنگ چهر  
 خردمند و شایسته کارزار  
 که تا گنج و لشکرش دارد نگاه  
 همش فرودین بود وم داد و مهر  
 سوی آذر آبادگان بر کشید ۱۴۰۸  
 چنین بود نزد بزرگان و خرد

که از جنگ بگریخت بهرام شاه  
 چو بهرام رخ سوی آذر نهاد  
 بکاخمش نرسو فرود آوری  
 سوی موبدان موبد آمد سیماد  
 همگفت هرکس که بهرام تخت  
 چو بر ما می گنج نهرآگند  
 بهر جای جان برفشاند می  
 پراگنده شهری و م لشکری  
 وز آنمیس چو گفتارها شد کهن  
 کز ایران یکی مرد با آفرین  
 که یمش از بد و عمارت و تاختن  
 مگر بوم ایران بماند بجای  
 چنین گفت نرسو که این روی نیست  
 که ز بهار خوام من از شاه چمن  
 سلیجست و گنجست و مردان مرد  
 چه نومیدی آمد ز بهرام شاه  
 چو اندیشه تان چمن گشت بد  
 شنیدند ایرانیان آن سخن  
 که بهرام از ایدر سیمای نبرد  
 چو خاقان بایران در آید بجنگ  
 سیمای و نرسو بماند بجای  
 می چاره ساز بر تا جای ما  
 یکی موبدی بود نامش همای  
 ورا برگزیدند ایرانیان  
 نشستند پس نامه بنده وار

ورا سوی آذر گشیمست راه  
 فرستاده آمد ز قیصر چو باد  
 گرانمایه جانی چنان چون سزید  
 با آگاه بودن ز بهرام شاه ۱۴۰۰  
 رها کرد و بر ما بشورید بخت  
 چرا همچو شاهان نه گنج آکند  
 م ارج جوانی نداند می  
 می جست هرکس ره مهتری  
 بر آن بر نهادند یکسر سخن ۱۴۸۵  
 فرستند نزدیک خاقان چمن  
 ز هرگونه باید انداختن  
 چو از خانه آواره شد کدخدای  
 مر این آبرو در جهان جوی نیست  
 بهملان و لشکر بموشم زمین ۱۴۴۰  
 کز آتس بخنجر بر آرند گرد  
 گراورفت با خوارمایه سیماد  
 چو اندیشه بد کنی بد رسد  
 یکی یایخ نوفگندند بن  
 چو ما را بغم دل نباید سمر ۱۴۹۵  
 بماند درین بوم ما بوی و رنگ  
 بگویند بر خیمه ما را بمای  
 بماند زین نگسلد پای ما  
 خردمند و با دانش و پاکرای  
 که آن چاره را تنگ بندد میان ۱۵۰۰  
 از ایرانیان نزد آن شهریار



سر نامه گفتند ما بنده ابر  
ز چمزی که باشد بایران ز من  
همان نیز با هدیهها باز و ساو  
ز ایران بیامد مخسته های  
بیمام بزرگان خاقان بداد  
وز آن جنبش نیز بهرام شاه  
بیمش گرامیایه خاقان بگفت  
بترکان چنین گفت خاقان چمن  
که آورد بی جنگ ایران بچنگ  
فرستاده را چمیز بسمار داد  
یکی یاسخ نامه بنوشت وگفت  
بدین باز گشتم هداستان  
چو با من سیاه اندر آید همرو  
بداد و برای ربرنگ و بپوی  
بماشیم تا باز ایران رسد  
همرو آیم و راستر نگدردم  
فرستاده تازان بایران رسد  
همرو اندر آورد خاقان سیاه  
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد  
همرو اندر از بانگ چنگ و ریاب  
سپه را بدان دشت کرده یله  
شکار وی و مجلس و نی و چنگ  
هی باز ایرانیان چم داشت

بفرمان و رایت سر افکنده ابر  
فرستم با پوزش و آفرین  
که با جنگ ترکان ندارم تاو  
خود و نامداران یا کمزه رای ۱۰۰  
دل شاه توران بدان گشت شاد  
کز ایران بشد تازیان با سماه  
دل و جان خاقان چو گل برشگفت  
که کردیم بر چرخ کردند زین  
مگر ما برای و بهوش و درنگ ۱۰۱  
درم داد چمنی و دینار داد  
که ما جان یا کان خرد باد جفت  
که گفت این فرستاده راستان  
کم روی گمتی چو پرتدرو  
ابا آب شمر اندر آرم بچوی ۱۰۱۵  
زمرز دلبران و شمیران رسد  
نخوام که رنج آید از لشکر  
ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید  
جهان شد زگرد سواران سماه  
کسی را نیامد ز بهرام یاد ۱۰۲۰  
کسی را نبد جای آرام و خواب  
طلایه نه و دیدبان برگله  
بروز و شب ایمن از کار جنگ  
زدیر آمدن دل پراز ختم داشت

## تاختن بهرام گور بر خاقان چمن

وز آن روی بهرام بمدار بود  
 شب و روز کار آگهان داشتی  
 چو آگاهی آمد بمهرام شاه  
 بهارورد لشکر باذرگشسپ  
 ابا جوشن و ترک و زوی کلاه  
 همی تاخت تازان چو از کوه سمل  
 زامل بهامد بگرگان کشید  
 زگرگان بهامد بشهر نسا  
 بکوه و بیابان و بی راه رفت  
 بروز اندرون دیدبان داشتی  
 برین سان بهامد بنزدیک مرو  
 نوندی بهامد زکار آگهان  
 بتدبیر زخمی کشمهن است  
 چو بهرام بشنید از آن شاد گشت  
 بر آسود روزی بر آن جایگاه  
 بکشمهن آمد بهنگام روز  
 همه گوش پر ناله بوق بود  
 دهاده بر آمد زخمی مرگانه  
 بدرید از آواز گوش هر بر  
 چنان شد زخون دشت آوردگاه  
 چو خاقان زخمی بمدار شد  
 چو سیمصد تن از نامداران چمن  
 سیمصد زکشمهن آمد مرو  
 سیه را زدشمن نگهدار بود <sup>۱۵۲۵</sup>  
 بمیزم و همی روز نگذاشتی  
 که خاقان بمروست و چندان سیاه  
 همان بی بنه هر یکی با دو اسپ  
 شب و روز چون باد تازان برآه  
 بامل گذشت از در اردبیل <sup>۱۵۳۳</sup>  
 همی زنج و درد بزرگان کشید  
 یکی رهبری پیش او یار سا  
 شب تهره تا روز بمگاه رفت  
 بتمبره شبان یاسبان داشتی  
 نبرد بدانگونه پزان تدر <sup>۱۵۳۵</sup>  
 که دور است خاقان زکار مهان  
 شب و روز دستورش آهرمنست  
 همه رنجها بر تنش باد گشت  
 چو آسوده گشت اسپ و شاه و سیاه  
 چو برزد سر از کوه گیتی فرور <sup>۱۵۴۰</sup>  
 همه چشم پر رنگ مخوق بود  
 پر آواز شد گوش شاه و سیاه  
 تو گفتی همی ژاله بارید ابر  
 که گفتی همی خون ببارد ز ماه  
 بدست خزروان گرفتار شد <sup>۱۵۴۵</sup>  
 گرفته بمستند بر پشت زین  
 شد از تاختن باد پایان چو غرو

مرواندر از چینیان بس نماند  
هر آنکس کز ایشان گریزان برفت  
برینسان همی رفت فرسنگ سی  
چو برگشت و آمد بنخمرگاه  
زیمروزی چمن چوسر بفراخت  
که او داد بر نمک وید دستگاه

بکشتند واز جنگیان کس نماند  
پس اندر همی تاخت بهرام تفت  
پس پشت او قارن پارسی ۱۵۰۰  
بخشید چیز کسان بر سیمه  
همه کامکاری یزدان شناخت  
که دارنده آفتابست و ماه

### مهل بر آوردن بهرام گور بر سرحد ایران و توران

بماسود در مرو بهرام گور  
روانش ستمز از مدارا گزید  
بمکروز ویکشب باموی شد  
بیماد زاموی یکمیس شب  
چو خورشید روی هوا کرد زرد  
زمانه شد از گرد چون پز چرغ  
همه لشکر ترک برم زدند  
ستاره همی دامن ماه جست  
زترکان هر آنکس که بد پیشرو  
همه پیمش بهرام رفتند خوار  
که شاها بزرگا بلند اخترا  
گرایدون که خاقان گنهگار شد  
تو خون سر بیگناهان مریز  
گراز ما همی باز خواهی رواست  
همه مرد وزن بندگان تو اهر  
دل شاه بهرام ازیشان بسوخت  
زخون ریختن دست گردان ببست

چو آسوده شد شاه و جنگی ستور  
دلش رای رزم بخارا گزید ۱۵۰۵  
زخمیر و بازی جهانجوی شد  
گذر کرد بر آب وریگ فرب  
بمنداخت پمراهن لاورد  
جهانجوی بگذشت بر مای و مرغ  
ببوم و برش آتش اندر زدند ۱۵۱۰  
یدر بر پسر بر همی راه جست  
زیمران و خنجر گذاران نو  
پیماده پر از خون دل و خاکسار  
بر آزادگان جهان مهترا  
زعهد جهاندار بمزار شد ۱۵۱۵  
نه خوب آید از نامداران ستمز  
بریدن سر نامداران چراست  
برزم اندر افکنندگان تو اهر  
بدست خرد چشم خشمش بدوخت  
پراندیشه شد شاه یزدان پرست ۱۵۲۰

<p>دل مرد آشفته آهسته شد          بمذرفت هر ساله باژی گران          پس از باز بستند زترکان نوا          بی آژنگ رخسار ویر خنده لب          زچمن مهترانرا بر خویش خواند ۱۵۷۵          که کسرا بایران زترک و خلیج          همان نیز جیچون ممانجی براه          خردمند و با گوهر و نام و کلام          سر تخت او افسر ماه کرد          کبر بر میان بست و یکشاد دست ۱۵۸۰          همه شهر توران بدو گشت شاد</p>	<p>چو مهر جهاندار پیموسته شد          بر شاه شد مهتر مهتران          از آن کار چون کام او شد روا          چو برگشت آمد بشهر فرب          بر آسود و یک هفته لشکر نراند          بر آورد میلی ز سنگ و زنج          نبودی گذر جز بفرمان شاه          بلشکر یکی مرد بد شهر نام          مر اورا بتوران زمین شاه کرد          چو شمار از بر تخت سیمین نشست          همان تاج زرین بسر بر نهاد</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نامه بهرام گور نزد برادرش نرسی  
 و ایرانمان

<p>دل شاه از اندیشه پرداخته          زیمگار ترکان و کار سماه          ازین بدده بر کردگار جهان          خداوند کموان و بهرام و ماه ۱۵۸۵          همی بودنی زیر فرمان اوست          بنزد برادر بایران زمین          نبشتم همین نامه بر پریمان          ازین جنگجویان بماید شنید          زگردش بقمر اندر آلود چهر ۱۵۹۰          سر تخت بمدادگر شد نگران</p>	<p>چو شد کار توران زمین ساخته          بنرسی یکی نامه بنوشت شاه          سر نامه بود آفرین مهان          خداوند پیمروزی و دستگاه          بزرگی و هردی بیمان اوست          نبشتم یکی نامه از مرز چمن          بنزد بزرگان ایرانمان          هر آنکس که او رزم خاقان ندید          سیه بود چندان که گفتی سپهر          همه مرز شد همچو دریای خون</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

برزم اندرون او گرفتار عد  
کنون بسته آوردمش بر همون  
همه گردن سرکشان گشت نرم  
پذیرفت باز آن که بدخواه بود  
کنون از پس نامه من با سماه  
همونان کفک افکن و بادپای  
چو نامه بنزدیک نرسی رسد  
بشد موبد موبدان پیمش اوی  
بشادی بر آمد زایران خروش  
دل نامداران ز تشویر شاه  
بموزش بنزدیک موبد شدند  
که اندیشه کز فرمان دیو  
بدایمیه لشکر که بردی گمان  
شگفتیمست این کز گمان بگذرد  
چو پاسبان کنی نامه از خوب وزشت  
وگر چند رفت از بهزرگان گناه  
پذیرفت نرسی که آیدون کم  
پس آن نامه را زود پاسبان نوشت  
که ایرانمان از پی درد و رنج  
گرفتند خاقان چمنرا پناه  
نه از دشمنی بد نه از رنج و کمن  
کنون گر شهنشاه پمروز شان  
بدین پوزش اکنون مرا نمکخواه  
یکی موبدی نلم او برزمهر  
بمآمد بنزدیک شاه جهان

کز چرخ گردنده بمزار شد  
چگر خسته و دیدگان پر زخون  
زبان چرب و دلها پر از خون گرم  
براه آمدند آن که بمراه بود ۱۰۴۰  
بماید بکام دل نمکخواه  
برفتند چون باد غزان زجای  
زشادی دل پادشاه بر دمید  
هر آنکس که بود از بلان خویش اوی  
نهادند هرکس باواز گوش ۱۰۵۰  
همی بود پیمان ز بهر گناه  
همه راه جویان و بخرد شدند  
ببرد دل از راه گمهان خدیو  
که یزدان کشاید در آسمان  
م از راه دانایا و مرد خرد ۱۰۶۰  
م این پوزش ما بباید نوشت  
بخشد مگر نامبردار شاه  
که کمن از دل شاه بمرون کم  
پدیدار کرد اندرو خوب وزشت  
همان از پی بوم و فرزند و گنج ۱۰۷۰  
بنوممدی از نامبردار شاه  
نه بر شاه کردند کسیرا گزین  
بخشد کند تیرد شب روز شان  
گزیدند و گفتند ما را بخواه  
بر آن رفتن راه بکشاد چهر ۱۰۸۰  
همه رازها بر کشاد از نهان

زگفتار او شاه خشنود گشت  
چغانی وختلی و بلخی ردان  
برفتند با باز و برسم بدست  
همان نمز هر سال با باز و سار

چنان آتش نمز بی دود گشت  
بخاری واز غرچگان موبدان  
نمایش کنان پیمش آتش پرست  
بدرگه شدی هر که بودیش تاو ۱۶۲۰

### باز گشتن بهرام گور بایران زمین

چو شد ساخته کار آتشگده  
بیماد سوی آذر آبادگان  
پرستش کنان پیمش آذر شدند  
پرستندگانرا بچشمید چمز  
خرامان بیماد بشهر صغفر  
پراکنده از چم گاوان ممش  
هزار و صد و شصت قنطار بود  
که بر پهلوی موبدی پارسی  
بماورد پس مشکهای ادیر  
بره بر هر آن پیل که ویران بدید  
بفرمود آباد کردن زگنج  
زگمتی دگر هر که درویش بود  
بدیشان بچشمید چندی درم  
سدیگر بقیمان بسخمد سم  
چهارم هر آن پیرکز کارگرد  
بمخیم هر آنکش که بد با نژاد  
شم هر که آمد زراه دراز  
بدیشان بچشمید یک گنج شاه

همان جای نوروز و جشن سده  
خود و نامداران و آزادگان  
همه موبدان دست بر بر شدند  
وز آتشگده روی بنهاد نمز  
که شاهنشهانرا بدان بود غر ۱۶۲۵  
که بر پشت پیلان همی برد پیمش  
درم بود و م گنج دینار بود  
همی نلم بردیش پمداوسی  
بگسترد و شادان برور بخت سم  
رباطی که از کار دانان شنید ۱۶۳۰  
بکس بر از آن کار نهاد رنج  
و گرنانش از کوشش خویش بود  
ز بخشش نمود شاه روزی دژم  
زن بموه و کودکان یتیم  
فرروماند واز روز ننگ و نبرد ۱۶۳۵  
توانگر نکردی ازو هیچ یاد  
همی داشت درویشی خویش راز  
بنمکی همی کرد هر حا نگاه

غنیمت همه بهر لشکر نهاد  
 بفرمود پس تاج خاقان چمن  
 گهرها که بود اندر و آژده  
 بزر و بگهر بهماراستند  
 وز آنجای که شد سوی طمسفون  
 پذیره شدنش همه مهتران  
 چون نرسی بدید آن سر و تاج شاه  
 پیماده شد و برد پیمش نماز  
 بفرمود بهرام تا بر نشست  
 بهامد نشست از بر تخت زر  
 بچشم گنجی برد نماز  
 زمانه پراز رامش و داد شد  
 زهر کشوری رنج غم دور کرد  
 بدان سور هرکس که بشتافتند

نمامدش از آگندن گنج یاد  
 که پیمش آورد موبد یاک دین ۱۶۴۰  
 بکنند و دیوار آتشگده  
 سر تخت آذر بهمراستند  
 که نرسی بدو بود با رهفون  
 بزرگان ایران و کنداوران  
 درفش دلافروز و چندان سماه ۱۶۴۵  
 بزرگان و موبد سرفراز  
 گرفت آن زمان دست او را بدست  
 بزرگان بهمش اندرون با گهر  
 در تنگ زندان کشادند باز  
 دل غمکنان از غم آزاد شد ۱۶۵۰  
 ز بهر بزرگان یکی سور کرد  
 همه خلعت مهتری یافتند

### اندرز نامه نوشتن بهرام گور بکار کارداران خود

سوم روز بزم ردان ساختند  
 بمی خوردن اندر چو بکشاد چهر  
 سر نامه کرد آفرین از نخست  
 خرد بردل خویش پیمایه کرد  
 همه نمکویها زیزدان شناخت  
 زدل کمفر وید خوئی دور کرد  
 بداند که از داد جز نمکوئی  
 هر آنکس که از کارداران من

نویسنده را پیمش بدشاخند  
 یکی نامه بنوشت شادان بهر  
 بر آن کو روانرا بدانش بشست ۱۶۵۵  
 بزنج تن از مردمی مایه کرد  
 خرد جست و با مرد دانا بساخت  
 خرد را بهر کار دستور کرد  
 نماید نگوید در بدخوئی  
 سرفراز و جنگی سواران من ۱۶۶۰

بدالد نه بینند جز چاه و دار  
 بکوشید تا رنجها کم کنید  
 که گیتی نماند و نماند بکس  
 برین گفتهها من نشانه منم  
 که چندان سیه کرد آهنگ من  
 از ایدر برفتم باندک سیمه  
 یکی نامداری چو خاقان چمن  
 بدست من اندر گرفتار شد  
 مرا کرد پیروز یزدان پاک  
 بجز بندگی پیمشه من مباد  
 نخوام خراج از جهان هفت سال  
 بهر کرداری و خودکامه  
 که با زبردستان جز از رسم و داد  
 هر آنکس که درویش باشد بشهر  
 فرستمد نزدیک ما نام شان  
 دگر هر که باشند مرد نژاد  
 م از گنج ما بینماری دهید  
 کسیرا که وامست و دستش بهست  
 م از گنج ما شان بتوزید وام  
 زیزدان بخواهد تا همچنین  
 بدین عهد ما شادمانی کنید  
 همان بددگانرا مدارید خوار  
 کسی کش بود مایه و سنگ آن  
 بدانش روانرا توانگر کنید  
 رچیز کسان دور دارید دست

و گر کشته افکنده بر خاک خوار  
 دل غمکنان شاد و بی غم کنید  
 بی آزاری و داد جوئید و بس  
 سر راستی را بهانه منم  
 م آهنگ این نامدار انجمن ۱۹۶۵  
 شدند آن که بدخواه بد نمیخواه  
 جهاندار با تاج و تخت و نگین  
 سر تخت ترکان نگوئسار شد  
 سردشمنان اندر آمد بچاک  
 جز از داد اندیشه من مباد ۱۹۷۰  
 اگر زبردستی بود گر هال  
 نوشتیم بر پهلوی نامه  
 ندارند و از بد نگمزند یاد  
 که از روز شادی نیابند بهر  
 بر آرید از آن آرزو کام شان ۱۹۷۵  
 همی گمرد از رفتن چمزی یاد  
 خردمندرا سرفرازی دهید  
 بهر جای بی ارج و بی فرهیست  
 بدیوانها بر نویسند نام  
 دل ما بدارد بائمن دین ۱۹۸۰  
 ابرکھتران مهربانی کنید  
 که هستند م بنده کردگار  
 دهد کودکانرا بفرهنگیمان  
 خردرا بدین بر سرافسر کنید  
 بی آزار باشیم و یزدان پرست ۱۹۸۵



بکشید و پیمان ما مشکند  
 بهزدان پناهید و پیمان کند  
 بچوئید آزار همسایگان  
 هر آنکس که ناچیز بد چهر گشت  
 بزرگش بخواند کان برتری  
 زدرویش چمزی مدارید باز  
 بباکان گرانید و نمکی کنید  
 هر آن کارکان دور گشت از پسند  
 زدارنده بر جان آنکس درود  
 چو اندر نوشتند رخشان حریر  
 بعنوانش بر شاه گیتی نوشت  
 خداوند بخشایش و فرّ و زور  
 سوی مرزبانان و فرمانبران  
 بهر سو نویس و سوار و همون  
 چو این نامه آمد بهر کشوری  
 می گفت هر کس که یزدان سماس  
 زن و مرد و کودک بهامون شدند  
 می خواندند آفرین نهان  
 و ز آنمس بخوردن بیماراستند  
 بیک نه از روز خوردن بدی  
 می نوبهار بامدادی یگانه  
 که هر کس که دارد خورید و دهید  
 کسی کش نمازست آید بگنج  
 سه من باده تافته سالخورد  
 جهانی برامش نهادند روی

پی و بیخ پموند بد برکنند  
 روانرا بهرش گروگان کنند  
 بویزه بزرگان و پیرمایگان  
 وز اندازه کهنتری برگذشت  
 سبک باز گردد سوی کهنتری ۱۶۹۰  
 هر آنکس که هست از شما بمنماز  
 دل و پشت خواهندگان مشکند  
 بدان کار نزدیک باشد گزند  
 که از مردی باشدش تار و پود  
 سر خامه را کرد مشکین دبیر ۱۶۹۵  
 دل داد و داننده خوب و زشت  
 شهنشاه بخشیده بهرام گور  
 خردمند و دانا و جنگی سران  
 می رفت با نامه و رهسرن  
 بهر نامداری و هر مهتری ۱۷۰۰  
 که هست این جهاندار بردان شناس  
 بهر کشور از خانه بیرون شدند  
 بدان دادگر شهریار جهان  
 می ورود و رامشگران خواستند  
 دگر نه از روز خوردن بدی ۱۷۰۵  
 خرومی بدی پیمش درگاه شاه  
 سیماسی بخوردن بها بر نهید  
 ستاند زگنجی درم سخته پیخ  
 برنگ گل نار یا زر زرد  
 پر آواز میواره شد شهر و گوی ۱۷۱۰

دو دینار میخواستندی سری  
خریدی کسی زان نگشتی دژم  
پچشمه درون آبها گشت شمیر  
که یکسر جهان دید از آن گونه شاد

چنان شد که از بید سرخ افسری  
یکی شاخ نرگس بها یک درم  
زشادی جوان شد دل مرد پیمر  
جهانجوی کرد از جهاندار یاد

